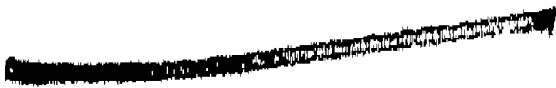
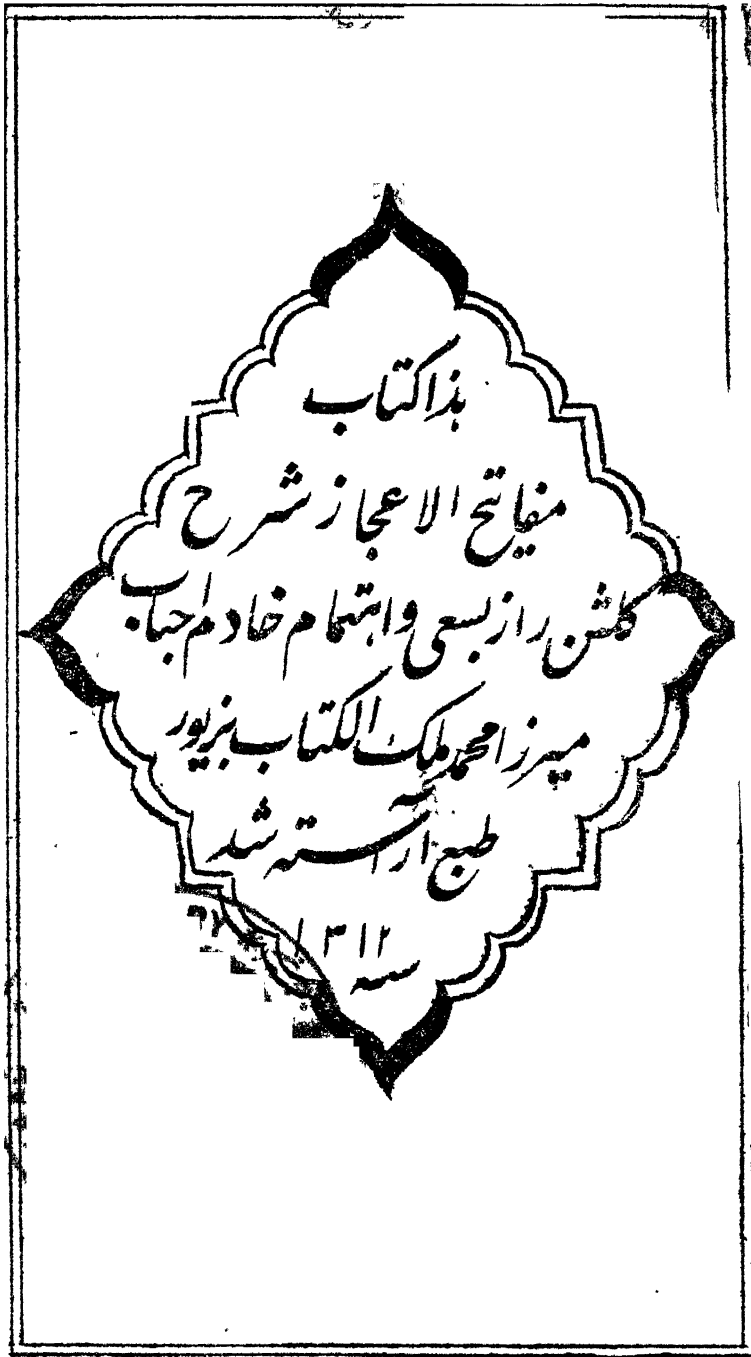


مغایع الاعراب

۴۱۴۰



الف ۲۶



بذات کتاب

مفتاح الاعجاز شرح

گلشن راز بسی و اہتمام خادم جناب

میرزا محمد ملک الکتاب بیور

طبع آراستہ شد

۱۳۱۱

الف ۲۶

۱۸۲۲

هوالتقالی
مفاتیح الاعمال شرح
گلشن گلزار

بسم الله الرحمن الرحيم

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لكل موجود المتوزع ظلمات الوهم العدم بانوار
الوجود ای محمود بهر ثنائی و ای مجود بهر مکانی ای مذکور بهر لسانی و ای معروف بهر احسانی
ای نسیم غایت مزین گلشن دلصافی اولیا با زبار سراسر عرفان و ای افحات لطف سخاقت مریح
میا دین سراسر عرفان لطایف ایتقان ای نورشید ذات نور بخش ظلمات کمالات را بانوار تجلی
و جوی چون ماه غیر منور گردانیده و ای رحمت، عامت ساکنان عرصه امکان را از خضیض مستی
باج هستی رسانیده شمع ستر وحدت در نیایه بچاکس حیرت آمد حاصل دانا و بس
کر چه توحید تو میخوانیم ما هم تو دانا می که نادانیم ما ای منزه دست از فهم عقول و ز صفت
دور محفل و الفضول ای بر حکمت جسمی کل انبسیا و بدایه اولیا را از قید مستی موهوم برپا
و جان ایشان را بعد از تجرع مرارت نما شربت شیرین بقا چشاییده و وجود شریف این گروه
باشکوه را بسبب هدایت خلائق ساخته و ریایات محارف و کمال آن اقطاب و اوتاد
باتفاق عالم فراخته و در بدایات و نمایات متمم این کلمات آیات محکات خواجگانیت
و سرور موجودات حکیم و ما اگر سزناک الارجمة للعالمین و کنت نبیا و آدم بین الماء و النطن

پر آنکه شعر اوست ایجاد جهان را واسطه در میان خلاق و خالق رابط مشابه
 لامکانی جان او رحمة للعالمین در شان او عارف الهوار سرفرو کل خلق اول
 روح اعظم عقل کل علت غائی زامنن فکان نیست غیر از ذات آن صاحبقران
 برهنمای خلق و هادی سبیل مقتدای نبی خاتم رسل علیه من الصلوات انکاه
 ومن التجات اصفاها اما بعد حمد الله تعالی علی نعمائه والصلوة والسلام
 علی افضل انبیاء و اولیاء چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء و الاولیاء و العرفاء
 المتقین انوار الولاية من مشكاة الاولیاء محمد بن یحیی بن علی اجمیلانی الداجی
 النور بخشى و فقه الله لما یجب و یرضاه و یحیدبه عما ینجسه و ینهاه که مدتی بود که جماعت
 ساکنان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعای نمودند و مبالغه می
 فرمودند که شرحی بر کتاب کلشن راز و نحوه جامعه نکات حقیقه فی مجاز تصانیف
 افتخار العرفاء و المتقین اختصار الاولیاء الواصلین اکل المدققین و الموحدین الشیخ
 الکامل نجم الملک و الدین محمود التبریزی الجبستی قدس الله روحه و کثر من عنده
 قومه باید نوشت و این فقیر از جهت قلة بضاعت خود را لایق قدام بر این معنی نمیدانست
 و الحال برادران دینی زیاده شد استجازه و استخاره از حضرت طعم الصواب نموده
 اشارت با اشارت با سعاف ملامت ایشان نوعی رسید که تخلف از آن میسر نبودیم
 الاثنین نوزدهم شهر ذی حجه نهم سبعم و سبعین ثمانمائه ابتدای شوید بیاض بالهام سبعم
 فیاض نموده شد شرط آنکه از تکلف در تجارت و تصلف در استعارت معرض
 باشد و در آشنای بریتی از کلشن آنچه زبان وقت امان نماید تجارت روشن نوشته
 شود چو غرض اهل فقر خود نمائی نیست بلکه مقصود کلی است که قایلان بر یک بقدر استعد
 خود از حالات و مکاشفات این طایفه محفوظ گردند امید بگرم و اهبب العطا یا چنان
 است که بطالعه این نوع محارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفا می فطرت
 باقی مانده است موجب تشویق سلوک مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن بر سر اثر قایلین
 گردد و آنچه شنیده باشد بدین بصیرت مشاهده نمایند و بعد از شهود آنکه بیغی است

بر ایشان روشن کرد و چو وجدانیات را بتعلیم و تعلم در یافتن میرسبت مصرع مسل
 لذت این یاده چه داند که نغز داست و با انا شرع فی المقصود مستعینا بالملک
 المعبود و مستوثقانه ولی التوفیق و بیده از مرآت تحقیق بر فیض که از فیاض مطلق فانض
 یثود چون تویض اسماء الهیه است ای کتاب بنام علیم حکیم جبه تبین و انقضی شد
 بنام آنکه جان را فکرت از غمت بجا کریم نموده می فرماید **چراغ دل نور جان بر افروخت**

چون مطلب اعلی با اتفاق ارباب علم معرفت الهی است و حصول انخاص را با استدلال
 است و انحصار باینجگه که بجمارت از انفصال و اتصال است و با اصطلاح این هر دو فریق
 این دو طریق صبر بفرک است که تفرخوئیت از نظا هر بیاطن جان روح انسانی است که
 مدرک معانی است و معلم علوم خداوند است که علوم ملاء اعلی و اسیاء و اولیا قطره
 از علم بی پایان اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود
 بنام آنکه و تخریح با سماء حسنی کرد و چون صفات کمال و انعام و افضال ستلزم تحمید بود
 ذکر اجل نعم که بحقیقت حد و ثنایاتم وجه است نمود فلذله انظار بلفظ تحمید فرمود و چون
 انسانیت انسان بدل است چه دل محل تقصیل علم و کمالات روحیت و منظر قلب
 ظهورت الهی و شؤونات ذاتی است فرمود چراغ دل نور جان بر افروخت و چون
 دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر برزخیت در و ظهور یافت
 و از روح مستفیض و بنفس ضعیف است گفت چراغ دل نور جان اشارت با آنکه قلب
 مستفیض از روح و دل بر بچسپراغ از آن نسبت کرده چنانچه در ظلمت ادراک اشیا بواسطه
 نور چراغ میتوان نمود رویت جمال وحدت تحقیقی در زنا ریکی کثرت بجز بصفای دل حاصل
 نمیتوان نمود نور را بجان از آن نسبت داد که بصفای بجز در محلی است و از کردورت تعلق معر
 چون نشاء انسان کامل اول الفکر خسر العمل است ذکر منعم اولاً نعمتی فرمود
 که مخصوص انسان است و ثانیاً ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت
 آدم و تقدرم ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت

از غمت بر دو عالم کشت روشن | **از فیضش خاک آدم کشت گلشن**

تجلی ظهوری و نوع است عام و خاص عالمی تجلی رحمانی نامند که افاضه وجود و کمالات تابع
 اوست برکات موجودات و این رحمت آسمانی خوانند چه در سابقه عمل بر همه افاضه
 فرمود و فصل عبارت از این تجلی است و هر دو عالم غیب و شهادت که دینی و عجبی است
 بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخت خاصی را تجلی رحیمی گویند که فیضان کمالات مخویه
 بر مؤمنان و صدیقان و ارباب القلوب میفرماید و ازین تجلی تعبیر فیض نمود درین تجلی
 کافر از مؤمن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته اند و این فیض خاص است که هفتیت
 انسانی را کشتن گردانید و صد هزاران هزار گل را رنگ محارف و تعینات در انکاش
 شکوفانید و است چون اظهار کمال ذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت قید بر مید
 کامل الاراده واقع است فرمود که

توانائی که در یک طرفه لعین	از کاف و نون پدید آورد کونین
یعنی فادری که بی یک طرفه نظر جمالی که عبارت از اقتضای ذاتی است جب ظهور و ظواهر را از کاف و نون که صورت اراده کلیه است پدید آورد کونین یعنی ایمان مابسته جسم موجودات غیب و شهادت که آن را صور علمیه حق نامند تجلی دوم که تجلی واحدیه و الهیت است تحصیل یافته متمایز شدند و این مرتبه منزل است از مرتبه احدیت ذات برتبه اسماء و صفات و خلاصه سخن آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعیین اول کرد که نزع جامع است میان وجود و امکان احدیت با اعتبار این سخن اسمائی واحدیه و الهیت شد تعیین اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقه تجریدی صلی الله علیه و اله و سلم منجوانند و ایمان جمع اشیاء از غیب و شهادت بصورت این تعیین اول بسبیل تمییز در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلی نفس رحمانی عبارت از ظهور حقیقت بصورت ممکنات و این تجلی است که افاضه وجود بر جسمیم موجودات فرمود و اول مرتبه که قبول این فیض نمود تعیین اول است لهذا فرمود	

چو کاف قدرش دم برتسم زد	هزاران نقش بر لوح عدم زد
یعنی اراده الهی قدرت نامتناهی نفس رحمانی چون ایجاد و تعیین اول کرد که قلم عبارت از اوست نقوش ایمان غیر تناسیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و مراد از عدم عدم صفاتی است	

چرا چنان ثابتاً نسبت با وجود خارجی عدم نامند و قاف قدرت تشبیه است بر آنکه اول مخلوق
 که قدرت با و تعلق شود تعین اول است که قلم است و چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنور رحمانی
 انبهار چنان در علم فرمود تحقیق صور علمیه بوجود خارجی تواند بود و آنچه مقتضای نفس رحمانی است فرمود

از آن دم گشت پدید اهر دو عالم | و ز آن دم شد هویدا جان آدم

یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصورت رحمانی که ایمان ثابتاً اندی نمایند و از عالم عین
 می آورد بر دو تعلق می شود و یافتند این ظهور حق را در صور ظاهر گویند نفس رحمانیه گفته اند تشبیه
 بنفس انسانی که چنانچه نفس انسانی هوایی سازد جت و چون بخارج صرف میرسد تبدیل
 صور صرف میگردد ذات احدیت که منزله از کثرت است چون در مراتب ظاهر امکانی تعلی
 بینا نیاید بجهت اظهار اسما و صفات بلباس کثرت متبدل شود و چون آدم را بجهت جامعیت تمام
 خصوصیتی است با آنکه از جمله عالمین است تخصیص بزرگتر بود که هم از آن تجلی که نفس رحمانی است جان
 و حقیقت آدم که جامع الکمال است جوئی و امکانی است هویدا گشت چون آدم مجلای ذات الهی
 اسما و صفات الهی بود بر لایحه عقل و غیره که مستند معرفت نامرئیه در نشاء و ظهور آمد و از آنجمله بود

در آدم شد پدید این عقل و تمیز | که تا دانت از آن اصل همه چیز

چون مقصود از ایجاد و شناخت موجود است که و ما خلقت الجن و الانس الی بعد و این
 عباس تفسیر بعد و ن بلیر فون فرمود بنا بر این نکته که عرفان بدو طریق است میسر و ن
 استدلال که مخصوص علماء است دوم صفای باطن خاصه عرفاء است و این معرفت کسفی و شهودی
 میسر نیست مگر بسبب طاعت قلبی و نفس و قلبی و روح و نفسی پس فریب کرد و اراده مستبند
 تا یقین آید که غرض از ایجاد معرفت شهودیت که بسبب عبادت حاصل میشود استدلال
 و مقتضای حکمت بالغه الهی بحسب اظهار اسما و صفات نامتناهی آن بود که انشاء هر
 کلیه و ایجاد منظر جزو غیر متناهی نماید تا هر یک کلیه و جزئیة الهی معلوم گردد و احکام سلطنت
 اس که رب و مدبر آن مرتبه است در آن منظر به تمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما بنفس رحمانی از
 گرب گمنون بروج بروز ترشح کردند و چون روح انسان بنفس زدن و جمع کمالی که در مرتبه
 جمیع محال است در مقام فرق مفصل گردد مقرر است که هر کرا فیصیبی از علمی و صفی نباشد

که دیگری آن صفت دارد و موجودات با ستر یا که مظاہر اسماء الهی اند بر یک منظر محضی اسماء الهی
چنانکه ملائکه فرمودند و سخن تسبیح محمد که تقدس ملک و شیطان گفت بفرستک لا غونیم
اجمعین و منظر تاملت اسماء و صفات غیر از انسان نیست لکن عبادت و معرفت نامرکز
کامل نیاید فلذا فرمود که در آدم شدیدین عقل و تمیز چون آدم که انسان کامل است بطریق
اسماء و صفات بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت در ظهور پیوست تا بدان دانست که
اصل همه چیز را که برب خود که اهداست عارف شده عارف بجمیع اسماء گشته مجموع
اسماء تحت اسم کلی الله مندرجست همچون اندراج جزئیات در تحت کلیات و از این معنی که باریاب
متفرقون خیر الام الله الواحد القهار توئی که منظر ذات و صفات سبحانی بلکه صورت
معنی تو عرش رحمانی کتاب جامع آیات کائنات توئی از آنکه نسخه لاریب فیہ را جانی
تراست با همه انسی از آنکه تو همه ازین سبب تو مستی با هم انسانی اگر بکنه کمال حقیقت
برسی ز خوشتن شنوی آن صدای سبحانی و چون انسان منتخب جمیع عوالمست و کلیات
و جزئیات تمایق در صورت شخص او مجتمع گشته و مبداء بر نصف عروجی است که میراثی است فرود

چو خود را دید یک شخص معین	انفس که کرد تا خود چیستی من
---------------------------	-----------------------------

بدانکه هر معنی از لغیان موجوده را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و آن بمعنی عازمه
است از ظهور حق در صورت مظاہر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند دوم من حیث التبعین و
التخص و بدین اعتبار اشیاء را خلق و ممکن می نامند و جمیع تعالین موجودات ممکنه از
این وجه منسوب میدارند و ما سخن که نیز اشارت با اعتبار دوم است و ما عند اذ بق
اشارت با اعتبار اول تعیین اشیاء که امر اعتباریست پرده جمال آن جمیلیست که در
مرایای مظاہر موجودات جلوه نموده و میان دو چیز که مناسب با این نباشد معرفت متصور
نیست و چون معرفت که حق است و احد با ذات کثیر الصفات مقتضای حکمت الهی آن بود
که انسان نیز که عارف حقیقی است و احد بشخص و کثیر الصفات و افعال و قوی باشد تا بکلم
جامعیت معرفت کامله که غایت ایجاد ممکنات است در و بحصول رسد و آنکه در عبارت
عرفا آمده که بین الواحدین بجمارت بوحدهت تحقیق حق و وحدت تحقیق انسانی است اول

چیزی که بدر که انسان شود تعین شخصی خود است که نهایت تفرقات نصف نیروی دایره وجود است و پذیره نصف عروجی و مبدأ سیر رجوعی مرتبه انسانیت و بی تفکر که حرکت منسوب است که کثرت بوحده است این سیر سیریت فرمود که خود را دید یک شخص معین معین معین معین معین که تمامست تحقیق و کمالات کونیه و الهیه حکم اتحاد نظر و مظاهر در آن تعین مندرج است تفکر کرد تا خود چشیم من یعنی تعین خود را غروب با مکان رسید و مقدمه شناخت جسم کرد انید از جهت مشابست من حیث الجمیع و لان الاشیاء انما تتباین باضدادها بدانکه تفکر و سیر و سلوک که موحدان میگویند سیر کثیفی عیانی میخوانند استمدالی حد آن نسبت باشقی کاجمل است و منزل حدیث را در مراتب کثرات امکانی از جهت اظهار احکام بسیار و صفا سیر مطلق و مفید و کلی در جزئی میگویند و این سیر نظوری الباطن است اما سیر رجوعی که عکس سیر نیروی است و نشاء انسانی بمذاهب آن و نهایت این سیر و وصول انسان است بقط اولی حدیث است این سیر مقید بجانسب مطلق و رجوعی بسوی کلی نامند سیر شعوری نقیضها است و بحقیقت این سیر است که ستزوم معرفت کثیفی مشهودی است پس از فرمود که

زجسزوی بسوی کلی یک سفر کرد	وز احجابا باز بر عالم گذر کرد
----------------------------	-------------------------------

یعنی از خودی که تعین آدم است که خلاصه حسنیات و کثرت است بسوی کلی که واحد مطلق است یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است سیر شعوری رجوعی بمقام احدیت وصول یافت و سیر الی الله بانجام رسید و بعد از فناء و اتصال بمقام طاقی از انجا تجزیل ناقصان مقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه تعین است گذر کرد یعنی سیر بالحد رجوع نمود و درین سیر بالحد بر سالک و اصل عارف ظاهر شد که یک تحقیق بود که بصورت کثرت اشیا تجلی ظهور نموده و در بعضی از تعینات بعضی خاص ظاهر گشته و نمودن کثرات از مقتضای کثرت صفات است و از کثرت صفات کثرت در ذات و احدا را زمینیا بدو از اینجه فرمود

جهان را دید امر اعتباری	چو واحد گشته در اعداد ساری
-------------------------	----------------------------

یعنی عارف در سیر بالحد جمع کثرات عالم را قائم بوجود دید و معلوم شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرت بی نهایت کلیه و اطلاق و قید همه

اعتبارات آن حقیقت اند و غیرت اشیاء مجرد اعتباری بیش نیست و سیر بال آن وجود
 واحد مطلق در کثرت کونیچو سیر بال احد است در احد بحقیقت غیر از ذکر او احد نیست و چنانچه
 مراتب احد غیر متناسب به شرط ظهور خواص دانسته در سه عداوت انجند چهار در چهار
 با هم آمیزد لیکن از جهت جمله خاصه احد است منظرش عقدرتبه عداوت مراتب موجودات
 امکانیه نیز که عالیشان میخوانی شرایط ظهور اسماء الکره اند چه اگر چه جرم مجسم نباشد اما
 غفور و رؤف و رحیم و ضار و مقهر را ظهور نباشد و چون آدم که انسان کامل است
 کثرت موجودات را قائم بحق یافت و در شهودش غیر نماند فرمود که

جهان خلق و امر از یک نفر شد | که هم اندم که آمد باز پس شد

خلق عالمی است که موجود بماده و ماده شده باشد و امر عالمی است که با هر موجودی ماده و
 موجود گشته باشد و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارات از یک تجلی حق است
 در محالی کثرت ظهور یافته است که هم اندم که آب یعنی هم اندم نفس رحمانی که افاض وجود
 بر موجودات ممکنه سیر نزولی فرمود تا نهایت مراتب تراتات که مرتبه انسانی است
 باز همان نفس از مرتبه انسانی سیر رجوعی باز پس شد یعنی قید و کثرت را گذاشته نقطه آخر
 باول رسید و مطلق گشت و چنانچه مراتب کثرت امر است اعتباری آمدند نیز همین
 اعتباری بیش نیست تنبیه بدین معنی فرموده میفرماید

ولی این جا که آمد شدن است | شدن چون سبک می خرد شدن است

مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست وجود اشیاء عبارات از تجلی
 حق است بصورت اشیاء و چنانچه کثرت مراتب از امور اعتباری اند آمد شدن آن
 حقیقت امر است که سالک را از نسبت مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم بعضی
 با بعضی ظاهر میگرداند و اگر آمد شد حقیقی بودی باستی که سیر نزولی از مرتبه تری که منزل
 کردی مرتبه اول کلی منعدم شدی و در سیر رجوعی که مرتبه انسانی است تمام مقام
 تمام موجودات منعدم گشتی و حال آنکه اشیاء همان خود هستی که داشتند در انباز آنجا
 معلوم میشود که آمدش عبارات تجلیات رحمانیه است حقیقت این نیز نیست

که چون جلالت خود ذات است لذت در ذات و آنجا که ظهور ذات است لذت در ذات فی تعینات لازم
 ذات احدیت است لذت فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فالفیض است و اشیاء انا
 فانما بمقتضای امکان ذاتیه نیست بشوند و فیض تجلی حق است میگردند و سرعت تجرد
 فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن و آمدن نمیشود و اگر در بلکه آمدنش عین رفتن
 است و رفتنش عین آمدن و فی الحقیقت آمد و شد اعتبار متباین است نه امحقق الوتوق
 و چون در شهود یک مشهود است مضمرباید

باصول خویش راجع گشت اشیاء	همه یک چیزند پنهان و پدید
---------------------------	---------------------------

اشیاء کثرت عالم است که تحقیقت عدم است و اصل همه حق است چه حاصل برستی
 فی تحقیقت هستی اوست و عالم که نیستی است تجلی که هستی است کشته و رجوع همه
 بلکه در حقیقت همه خود اوست و پنهان عالم غیب و امر است و پدید عالم شهادت و خلق
 و یک چیزند یعنی غیریت که میسود در تجلی احدیت که موجب رفع اشئیت و همی است
 محو گشت و وحدت صرف ظاهر شده چون ظهور وحدت بنقش کثرت و باز گشت کثرت
 بوحدت هم از آثار نفس رحمانی است فرموده که

تعالی التدقیمی کو بیگدم	کنند آغاز انجام دو عالم
-------------------------	-------------------------

یعنی رفع و عظیم است خداوندی که بیگدم که نفس رحمانیت کند آغاز یعنی ممکنات عالم را
 از لقم عدم بوجود می آورد بهاندم انجام که قلاشی کثرت نور وحدت است از هر دو عالم می
 فرماید و چون کثرت اعتبارات وحدت است که ذکر فرموده که

جهان خلق و امر انجامی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد
--------------------------	----------------------------

یعنی کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکست و در تجلی ظهور
 یکی که وجود واحد است بسیار نمود و در سیر عروجی بسیار که نمود کثرت است اندکی شد یعنی
 بوحدت حقیقی باز گشت و بجهت رد انکار منکر که تعدد اشیاء حقیقی پیدا نمیدانند میفرماید

همه از هر هم گشت این صورت غیر	که نقطه دایره است از سرعت سیر
-------------------------------	-------------------------------

یعنی نمود غیریت کثرت از هر هم خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدت است که از

سرعت اقتضا و تجدد تعینات قیاسی بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر
صورت بسته و از تجدد تعینات حسی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات متواضع
زمان درو هم آمده و کثرت موهوم غیر متناهی نموده که فته و چون نظری غیر از یک نقطه
نیست قیاس محمول محسوس کرده میفرماید که چون نقطه که آتش را سرعت حرکت
دهند صورت دایره نمینماید و فی الحقیقه غیر از این چیزی دیگر نیست همچنین نقطه و حد است
که بحسب سرعت تجددات تجلیات غیر متناهی بصورت دایره موجودات مظهر کثرت و همچنین

یکی خط است از اول تا با آخر
بر و خلق جهان کشته مسافر
از اول موجودات که عقل اول است تا آخر تنزلات که مرتبه انسانی است و از مرتبه انسانی
تا مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره با متصل میشود یک خط مستدیر موهوم است که از تجدد تعینات
نقطه وحدت نموده میشود برین خط خلق عالم مسافر اند که از بطون بطور حی آیند و از ظهور به
بطون میروند و مبداء و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و
کثرت مناسبه یا نقطه وحدت نموده میشود چون مقتضای حکمت در این راه آمده شد
بی راهبری که بحال اعتدال حسی الهی باشد میسر نگردد و فرموده که

در این راه انبیا چون سار بلند
دلیل و ره بنمای کاروانند
یعنی دین رو مبداء و معاد انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاق بر حقایق امور و منازل و مراحل
و محلات و مواضع بروی حقیقت یافته اند چون سار بانند و در تشبیه انبیا سار بان
اشارت دقیق که نفس انسانی را کاهی که مستعد ریاضت و محاملفت هوای بوده است
در اصطلاح صوفیه قهوه می نامند بعد از اشتغال سلوک بطنه میخوهند و بطنه شربت
که روزی معنی در کتب فیه می نمایند خلاصه سخن آن است که چون انبیا علیهم السلام همه بداء
خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبداء است آن جماعتی را سار است بطنه نفس متین گفت
هو او موت ختمیاری فرج نموده باشند گانه که بخت انبیا علیهم السلام بحسب ایصال
نقوس این جماعتست بمنزل اصول هر چند که همانوشال است

وزایشان سید ماکت سالار
همو اول همواخر درین کار

یعنی از آنجا که سید ما که حضرت محمد است صلی الله علیه و اله وسلم گفته سالار یعنی قدم
 و بزرگ و مقتدری خلائق از آنجا و غیر هم و درین در کار یعنی نبوت فرمود که

احد دریم احمد گشت ظاهر | در این دو را اول آمد عین آخر

احد اسم ذات است با اعتبار اتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تقنیات دریم احمد
 تعین محمد است صلی الله علیه و اله وسلم چه امتیاز احمد از احمد میم است که عبارت از تعین
 اول است که ظاهر گشته چه که مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است علیه الصلوة و السلام و هم
 احمد اشاره بدایره که مظهر حقیقت محمدی علیه الصلوة و السلام و هم احمد از آن جهت
 فرمود که جمیع مراتب کونیة اجزای حقیقت محمدی اند صلی الله علیه و اله وسلم فرمود که

ز احمد تا احد یک میم فرق است | جھانی اندران یک میم عروق است

و صرف میم در عدد و حمل است و مراتب موجودات از روی کلیت هم و در صورت همگی است

که بطور یافته بدو ختم آمدن یا بیان این راه | بدو منزل شده ادعوی الی الله

راه دعوت انبیا علیهم السلام متختم بود مبارک انحضرت تا ناسخ همه ادیان شد و بتو
 انحضرت چنانچه از نبی بود ابدی باشد و چون نشاء محمدری صلی الله علیه و اله وسلم منظر هم
 جامع الله است در شان انحضرت نازل شد که قبل از اسمی ادعوی الی الله علی الصیرة یعنی بگوی
 محمد صلی الله علیه و اله وسلم که طریق توحید ذاتی که صراط استقیم عبارت از وست راه
 حقیقی من است که محمد و من خلائق را با اسم جامع الله که من نظر آن اسم بصیرت بخوانم چه
 انحضرت بحسب جامعیت بمسدد و معاد همه طالع حقیقی یافته یقین میداند که هر شخصی از
 اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند اسما الهیه نبوده و مربوط بهمان اسمند که منظر آنند
 پر دعوت ایشان از آن اسما بمنفرد با اسم الله که جامع جمیع اسما است بنابراین که اگر اسمی
 بخوانم الله او احد القهار دعوت بر بصیرت این است که از اسمی با اسم علی از آن میخواند و الی بیان
 بصیرت احدیت با جمیع شیعا علی الواست و چون مقام هر سالکی لائق حال تکلیف است فرمود

مقام دلگشایش در جمع جمعت | جمال جان فرایش شمع جمعت

هر چه بجز معیست بر دل پاک سالک از جانب حق وارد میشود و بی عمل سالک باز بطور

نفس زایل میگردد آن را حال میگویند و چون حال دائمی شد و ملکه سالک گشت مقام
میخوانند لاقاته سالک فی چون حال مقام از خواص ارباب قلوب است فرمود که مقام لکشانی
انحضرت جمع جمع است و جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرقی است و فرقی تجلیست از حق
بخلق یعنی هر خلق غنیست حق را کمین کل الوجوه غیر دانند و جمع مشابه حق است بی خلق و جمع آنچه
شود خلق است قائم بحق یعنی حق در جمع موجودات مشاهده مینماید و این مقام را فرقی بعد جمع
و فرقی ثانی نیز میگویند و صحو بعد الحو میخوانند و ازین اعلی مقام نیست کل را جمال جافراش یعنی
جامعیت کمالات جمیع صفات و اسماء که جمال جافراش عبارت از آنست شمع جمیع است
یعنی روشنی انجمن پای قلوب و ارواح جمیع کمالان است فرمود که

شده او پیش و دلها جلد در پس گرفته دست جانها دامن وی

یعنی انحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه توجیه عالم اطلاق است
و دلهای انبیاء و اولیا تابع گشته در پی انحضرت روانه مقام اصل اند و ارواح مقدر ایشان
که جاها تجارت از آن است دست متابعت و مباحثت در دامن آن حضرت زده اند
حجاب کثرت خلاص یافته اند چون وراثت انبیاء و اولیاء اند

در این ره اولیا باز از پس و پیش نشانی میدهند از منزل خویش

یعنی در این راه خط مستقیم بودم که از اعتبار بدهاء و معاد بادیه گشته اولیا که اصل
مقام بی نشان اند متابعت انبیاء، باز از پس و پیش یعنی چنانچه انبیاء را تقدم تا آخر
تجلی کمال مرتبه واقع خواهد بود اولیا نیز که بر قدم انبیاء اند از جهت تفاوت مراتب دارند که هر یک
از آنحال مقام که بر ایشان بطریق مکاشفه با بخار رسیده بزبان اشارت چیزی از این پس فرموده

بحد خویش تن گشتند واقف سخن گفتند از معروف و عارف

عارف عبارت از سالک است که از مقام تقیه مقام اطلاق سیر نموده و معروف حق مطلق است که بعد

بهیست یکی از بحر وحدت گفت نانا حق یکی از قسرب و بعد سیر زورق

قرب عبارت از سیر فطره بجانب دریا و وصول بقصد حقیقی و اتصاف صفات الهی و بعد
عبارت است از تقیه بقصد صفات بشر و لذت نفسانی که موجب بعد است از بعد حقیقی

و عدم اطلاع بر حقیقت حال او نیز زورق عبارت از عبور نشاء انسانی است از منازل الخ
کثرت رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی آتین نشاء انسانی است و تعیین
انسان را مخصوص بزورق از آن جهت گردانید که در سیر دریای توحید عیانی غیر از نشاء انسانی هیچ
مرتبه دیگر را نیست الا فی تحقیق بر تعیین از تقیسات صورتی مغوی زورق است بحرح و حد

یکی را علم ظاهر بود حاصل | نشانی داد از خشکی بساحل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود با وجود کمال مخوی احکام علم ظاهر بنا بر قیمت از بی
برو غالب بود بر مقتضای حال نشانی داد از خشکی بساحل که شریعت باشد سلامت بی حاصل

یکی کوه سر بر آورد و هدف شد | یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یعنی جماعتی از خواصان بحر حقیقت کوه بر سر از اصداف احکام ظاهر بر آوردند و انجا
آن نمودند و نشانه تیر طعن و ملامت خلق گشتند و جماعتی دیگر از اولیاء کوه بر سر ایچنان در
اصداف مخفی شدند و هر چه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرمودند
و بعضی دیگر از اولیاء که از مکاشفات و مشاهدات میخواستند که نوعی اظهار کنند که بر کس راه
بعضی بر داد البجارتی و اشارتی فرمودند که تباهاست و مشاهدت میوان یافت از آن جمله چون
موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو با کل است فرمود

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز | یکی کرد از وقت دیدیم و مجدث آغاز

یعنی بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان در گاه اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق
و تقییدات و ظهورات و شئونات الهی بجارتی و اشارتی تعبیر نمودند لهذا فرمود که

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد | شراب و شمع و شایه را عیان کرد

بدانکه کثرت را بزلف و خط از آن جهت که حاجب روی و حدتند تشبیه کرده و نقطه وحدت را
بخال تشبیه داده اند تا از دیده کوتاه نظران پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را شراب و
پرتوانوار الهی که در دل سالک با طو از طویر نماید شمع و تجلی جمال ذات مطلق را در لباس شایه بیان کرد

یکی از رستی خود گفت و پند را | یکی مستغرق بت کشت و زنا را

ساکنان راه طریقت بقدم هموده اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانسته که وصول

بمنزل مرادنی و سید نفی و اثبات میسر نکرد و لهذا ساکت را اول در تعلق فرخ کمر لاله الا الله
 میسر نمایند تا بکلمه لاجرم اغیار را که نمودی دارند نفی نماید و بکلمه الا الله اثبات و حدت تحقیقی
 فرمایند و هیچ مانعی نماند که چون هستی و پند از خودی نیست از این سبب بیشتر اولیا اول از
 حجاب هستی و پند از خودی با ساکنان گشتند و تحذیر فرمودند و بعضی دیگر با وجود تشریح
 در توحید که بت اشارت بدان است زنا خدمت بر میان جان بستند و چون تجلی ای
 بنا بر خلاف استعدا قوا بل مخالف واقع شده لاجرم هر سالکی راه دیگر پوید و هر عارفی
 نشان دیگر از منزل گوید لهذا امر مود که

سخنما چون بوفیق منزل افتاد	در افحص مخلایق مشکل افتاد
یعنی چون بر یکی از اولیاء بنا بر خصوصیت قضی که مخصوص باشد که تعبیر از وجدان خود بنویسد که موافق موقوف ایشان است فرموده اند درین کتب بر بعضی نظریه دیگر سیرید و تفاوت مراتب چون موجب اشکالات بود و دانش آن بر فہام خلایق بنا بر عدم اطلاع بر مقامات اولیا مشکل افتاد پس طالب قابل که داعیه طلبش دامن گیر شود و از عبارات حیرتی آید باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است تا این فرمود که	

کسی را کاندین معنی است حیران	ضرورت باشد شن دانستن آن
هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد بآلح اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات این جماعت نمیکرد و فاما چون معانی مستفاد از الفاظ میشود گاه باشد که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل باعث تحصیل آن حالات گردد و از اشکالات بپرسد و مقصود از آفرینش حاصل نهد پس عارف کامل که مشرف بر تمام منازل مقامات گشته و بعین البصیر پی برده و دانسته که هر یک از اولیا از جایز دهند طالب قابل را که حیرتی داشته باشد نشاید که دفع شبهات نماید در مقام حیرت بگذارد لهذا شروع در بسبب نظم کتاب کتب تیسین این معانی میکند و خود فرماید	

گذشته بیعت و ده از مقصد سال	از هجرت تا که مان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان	رسید از خدمت ابل خراسان

چون رسول مناسب مرسل تو اندوید هر اینی که صاحب لطف الهی و احسان نامتو ای بود باشد فرمود	
بزرگی کا نذر آن جاهت مشهور	باقام نبر چون چشمه نور
جھان و جان و تن را تویر حسنی	امام ساککان سید حسینی
مراد از این بزرگ که میفرماید قطب فلک السیادت مرکز دایره الوالیات امیر ربیب حسین است که مرید و خلیفہ شیخ الاسلام و المسلمین شیخ بھاء الدین فرکی یاطقانی بود که او خلیفہ شیخ المشیخ فی العالم شیخ شہاب الملہ و الدین بھسرو روایت قدس اسراریم	
ہمہ اہل خراسان از کہ و مرہ	درین عصر از ہمہ گفتند او بہ
بیان بزرگی آن بزرگ می فرمایند	
نوشتہ نامہ در باب محسنی	فرستادہ بر ارباب محسنی
لیکن نہ از روی امتحان کہ عادت نمایان است بلکہ بسبب دفع شہادت طالبان بود	
کہ در انجا مشکل جناب از عبارات	از مشکلی ای ارباب اشارت
میفرماید کہ آن نامہ مشتمل بر مشکلی چند بود از مشکلی ای ارباب اشارت کہ اولیایند کہ چون ہر یک بمنزل رسیدہ اند و از شہود خود بنوعی تعییر نمودہ اند لہذا فرمود کہ در انجا مشکلی چند از عبارات چہ معانی مختلفہ می گردد و اختلاف کہ مینماید از الفاظ است	
بنظم اور ۲۰۰ پر سیدہ یک یک	جہانی محسنی اندر لفظ اندک
تیر بیان غایت فصل و کمال آن بزرگ است	
رسول آن نامہ را بر خواند ناگاہ	فتاد احوال او حالی در او آؤ
در آن مجلس غمخیزان جملہ حاضر	بر این درویش یک یک گشتہ نامہ
یعنی در مجلسی بزرگان شہرتیر زہریم حاضر بودند و حکایات آن رسول و نامہ کہ در میان بود ہمہ اکابر و ابالی نگاہ برین درویش میکردند چہ سلوم ہمہ بود کہ حل این مشکلات بجز از ان کی	
یکی کو بود مرد کار دیدہ	زمانہ بار این محسنی سفید
مراقتا جوئے کوی در دم	کہ انجا نفع کس نہ اہل عالم
و گفتند کہ انجا دیدیم کہ ابوجواب فرمود شیخ ابن الدین زہری بودہ کہ پیروم شد شیخ است و این سخن در روایت	

<p>بوشتم بار با نذر رسائل ز تو منظوم میداریم مامول جواب نامه را در لفظی کج از بگفتم این سخن بی فکر و تکرار ز ما این خورده کی سری در گذراند نگرده هیچ قصد گفتن شعر</p>	<p>بزرگفتم چه حاجت کین مسائل یکی گفت اولی بر وفق مسؤل پس از الحاح ایشان کردم آغاز سیکخط میان جسم بسیار کنون از لطف و احسانی که دارند همه دانند کین کس در عهد عمر</p>
<p>اگر با وفاداری بشنود که عمر و شعر را که در این بیت بقافیه آورده از غایت استغراق در معنی است چنانچه مولوی مخوی قدس سره الغریز میفرماید قافیه نیشم و دلدار من گویدم ندیش جز دیدار من پس هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب کمال را ازین بیت که فرموده در بیاید</p>	
<p>ولی گفتن نبود الا بتدار بنظم و مثنوی هرگز نپرداخت که هر طرفی در و معنی نخبند که بحر قلزم اندر ظرف نماید پراچیزی ذکر بروی من ترایم</p>	<p>بر آن طبعم اگر چه بود قادر ز شرار چه کتب بسیار می ساخت عروض و قافیه معنی نخبند معانی هرگز اندر ظرف نماید چو ما از حرف خود در تنگنا ایم</p>
<p>یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه شهود ما شده تعبیر از آن الفاظ و صرف چنانچه می بایدیم و شریکینو اینم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و تجارت از تعبیر آن معانی در مضیق اشیا و تمجید چیزی دیگر که عروض و قافیه است که ظرف و الفاظ و صرف را تنگ تر میکند از آن تنگنای لفظ و صرف افزایم و بجهت دفع توهم مغایرت بچواب در یک لفظ می فرمایم</p>	
<p>بند اهل دل تمهید عذر است</p>	<p>نه فخر است این سخن که باب شکر است</p>
<p>یعنی آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم بر سبب مغایرت نه بلکه تذکار این نعمتهاست بحکم و امانت در یک فحرت و ارباب شکر</p>	
<p>که در صد قرن چون عطر از یاد</p>	<p>مرا از شایعی خود عار نماید</p>

<p>بود یک شمه از دکان عطار نه چون دیوار فرشته استراق است</p>	<p>اگر چه زمین منطقت عالم اسرار ولی این بر سبیل اتفاق است</p>
<p>بگفتم یک سبک نه بیش و نه کم وز آن راهی که آمد باز شد باز</p>	<p>اشارت بانست که بر معنی که درین کتاب ذکر کرده مجموع بر سبیل اتفاق دم بقدم شهود وی کشته نه آنکه به تقلید از دیگران گرفته است</p>
<p>مرا گفت بر آن چیزی بیقراب زهین علم بر عین عیان آرد</p>	<p>علی بحکله جواب نامه در دم رسول آن نامه را بستد با عزاز و که باره عزیز کارش را پیک بمان معنی که گفتی در بیان آرد</p>
<p>پس طریق مطالعه کنسیده این است که در عقب جواب هر سوال تا مل تمام نماید تا شاید توفیق الهی هر یک از علم القین و عین القین بجای خود بداند فرموده که</p>	
<p>که پردازم بدو از ذوق خالص که صاحب سیردانگان چه حالت نگردم رد سسؤال سائل دین</p>	<p>نمیدیدم در اوقات آن مجله که وصف او بگفت و کو مجال است ولی بروفق قول قائل دین</p>
<p>یعنی با وجود عدم مجال فی واسطه حسن موافقت قول قائل دین که حضرت محمد صلی است صلی الله علیه و آله وسلم حیث ما قال و اما السائل فلما شریح سؤال سائل دین که فرمود که بر آن جواب بیفرای رد نگردم فرموده که</p>	
<p>در آمد طوطی نظم بگفتم در آمد طوطی نظم بگفتم</p>	<p>بی آن تا شود روشن تر اسرار یعنی جواب اول گفته بودم روشن شده بود اما روشن تر شود طوطی نظم بگفتم در آمد فرموده که</p>
<p>بگفتم جمله را در ساعتی چند جواب آمد بدل بیان کاشن است شود زوجه جمله دلها چشم روشن</p>	<p>بعون و فضل توفیق خداوند دل از حضرت چون نام نام در نوشت چو حضرت کرد نام نام کاشن</p>
<p>چو چیز است آنکه گویند شش فکر</p>	<p>چون از معنیات کتاب فارغ در سؤال جواب فرموده که میگوید سؤال اول تحت از فکر خویشم در خیر</p>

<p>حسرتی بگو چو بد تفکر تفکر رفتن از باطل سوی حق</p>	<p>چو آب گز این حسنی بماندم در کسیر اجسز و اندر بدید آن کل مطلق</p>
<p>معنی بیت آن است که تفکر با صلاح این طایفه رفتن سالک است بسیرتشی از رفت تعینات که بحقیقت باطل اند یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فنا فی الله و محو و ناخوش شدن ذرات کاینات در اشعور نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم و چون تعین و تشخص مشاهدت وحدت حقیقی میگردد فرمود که بسان ارباب اشارت تفکر که وسیله معرفت است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و تمسک تعینات را در بحر وحدت مستغرق باشد و بعد از فنا و بروج عدم اصلی متحقق بقیا بالذات است اشیاء اعیان و شرف منظر یک تحقیقت بنید و شناسد هر جانوعی و طوری ظهور کرد و در جمیع مظاهر مکنه و ارا ظاهر بنید و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اظرفی است حقیقی اند بیدیده حق بین مشاهده کل مطلق نماید بی مزاجت غیرت چه هر چه مقدمات چون نظربدیده بصیرت نمائی نمی همان مطلق است باقی تعین و تعین بحقیقت است اعتباری که در خارج متحقق ندارد و بجز نسبت مطلق به هیچ موجودی حقیقی نیست و این مرتبته نهایت شهود کاملان است و چون بیان تفکر با صلاح اهل تحقق ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظرات دل نیز اشارت فرمود که</p>	
<p>حکیمان کا ندرین کردند تصنیف</p>	<p>چنین گفتند در هر مقام تعریف</p>
<p>حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاء است بقدر طاقت دانسته باشد و عن بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند در وقتی تعریف تفکر چنین گفتند</p>	
<p>که چون در دل شود حاصل تصویر</p>	<p>تحتین نام او باشد تذکر</p>
<p>یعنی هرگاه که در دل که نزد این طایفه نفس نا طقه است و محل تفصیل معانیست صورتی حاصل شود یعنی ظهور کند تحتین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصویر تذکر است چون شخصی خواهد</p>	

که مجولی بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود و پس سید آن مبادی معلوم
 آن مجول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تذکره خوانند چه از آن
 غافل بود و اکنون بیاد آورده بان محسنی که ادراک معلومات بود یکی نفس ناظره انسانی را
 که قلب عجارت از دست ذاتی است و بواسطه غواشی آن معلوم را فراموش کرده بود
 و بواسطه توجع تلم و اعراض موانعی آن معلومات دریافت و متذکر شد بانکه درین نشاء بمبادی
 او را حاصل بود و بجهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون که ریخته بجهت استخراج مطلوب
 توجع نموده آنرا بیاد آورد و چون مجرد تذکر آن مبادی در استعمال مطلوب کافی نیست فرمود

و زو چون بگذری بسنگام فکرت	بود نام وی اندر عرف بحسرت
یعنی از تصور مبادی بسنگام فکرت بجهت استعمال مطلوب بگذری و تا مل نمانی که اگر مطلوب تصور است ترتیب اعم و اخص بچگونگی کیفیت باید نمود که مؤدی مطلوب گردد و اگر تصدیق بر است مقیدین در قیاس چه شرایط میخواهند تا نتیجه بدین نام آن تصور که اول موصوف بتذکر بود بیان اعتبار در عرف ایشان معروف بعبرت از عبور در گذشتن است چه از صورت تصویر مبادی در گذشت و ترتیب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل بمطلوب بود مینویسند	

تصورگان بود بجزر تدبیر	بزر ابل عقل آمد تفکر
یعنی تصور که موصوف بتدبر گشت ملاحظه ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بان بخوانند ارباب استدلال که شیار را بطریق قوانین عقل شناسند موسوم بتفکرات اکنون اصلاح ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده مینویسند	

ز ترتیب صور نام معلوم	شود تصدیق نام مفهوم مفهوم
چه تعریف فکر ترتیب امور معلوم است که متادی مجول گردد و تصورهای معلوم مبادی معلوم است و از ترتیب خاص مطلوب نام مفهوم مفهوم میشود یعنی معلوم و مصدق میشود تصدیق نام مراد است و چون بسنگام کتاب مجول تصدیق ترتیب تصدیقات معلوم باید نمود و وجه مینماید در اوسط باید ادوات تسبیح تصدیق مطلوب گردد مینویسند مقدم چون پدرتالک چه دارد	
مقدم چون پدرتالک چه دارد	نتیجه است فرزندی برادر

در قضایای جمله مقدمه صغری و کبری که مقدم و تالی انوی در شرطیه معتین که مقدم و تالی اصطلاحی اند منزله مادر و پدر اند که در اوسط از دو اج میسایند و نتیجه که از ایشان تولدی یابد شباهت فرزند است و چون بیان تفکر بر طبق قوانین حکمانه منوط به

ولی ترتیب مذکور از چه چون | بود محتاج استعمال قانون

یعنی کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم استعمال قانون است یعنی علم منطقی و چون یقین تحقیقی جز بشا بده که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسر نشود و فرموده

در باره در آن چون نیست تا | بر آنکه باشد محض تعلید

یعنی در آن ترتیب مخصوص اگر چنانچه تا ئیدات آبی که عبارت از استعداد فطری و صفای باطن است منظم نباشد و دل مانوا تجلیات آبی نور نگردد و از آن ترتیب غیر از تعلید محض حاصل نخواهد شد لکن افسر مود که

ره دور و دراز است آن باطن | چو موسی یکرمان ترک عصا کن

چون بطریق استدلال باحقا حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صحت است چه در تحصیل مطلوب میساید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخرومه در وی و از معلوم معلوم دیگر عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیاید که میناید و باز ترتیب خاص بده که مؤدی بمطلوب شود و این مستلزم توجه بمطلوب و بگردیدن از غفلت و تخلیق محض لوازمی محمولات است و فرق میان ذاتیات و عرضیات حکما یعنی باید نمود و الاحقایق مخفی می ماند از آنچه فرموده که رسی دور دراز است این را بکن بر که بعد از رحمت بی نهایت اکثر آن است که ادراک حقایق اشیا بخواص و جواهر است تواند نمود و این علم خالی از مشکوک و شبهات نخواهد بود و مراد بعضا اینجاء دلیل است

که استدلال باشد مولوی مخموی گوید | پای استدلالیان چوین بود پای چوین

سخت بی مکن بود و این مناسبتی روشن است که با دالات عقیده ره سپا بمطلوب حقیقی نمی توان بود زیرا که عقل درین مقام کند و لکن است پس چون راهی که ره بدست برد راه عشق است و عاشقان که ارباب تصفیه اند که بطریق کشف و شهود راه توحید میروند

در آرد وادی ایمن که ناکاه	در حتی گویدت انی انا الله
<p>انجام بود وادی ایمن تصفیه دل است و درخت حقیقت انسانی است بجای کلی ذات وصفات ربانیت یعنی از طریق تصفیه قلب و تجلیه روح در بقعه مبارکه نشاء ایسان کامل از شجره جامعیت که حقیقت وی است نذکرده شد که یا موسی بدرستی که نتم الله که پروردگار عالمیان شعرانی و منی حجاب ره بود مانی چه برفت مانه ما نتم شیخ میفرماید که در طریق تصفیه در انجا کلمه غلبه بجای احدی از حقیقت خود بسیم وی نذاب شنوی همچون عارف قنتی می فرماید هم در همه آیاه وحدت واحد مطلق مشایخ می نماید فرمود که</p>	
محقق را که از وحدت شهود است	خستین چشم بر نور وجود است
<p>محقق کاملی است که حقیقت اشیا کما یلیغی بر او منکشف شده باشد چشم حق بین بجز از حق نمواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است و از وحدت یکا کلمی حق مراد است که در مجال اکثرت جلوه نموده و شهود رؤیت حق است بحق یعنی کاملی که اکثرت موهوبه که شتر توجیه عیاشی رسیده در صورت موجودات ب دیده حق مشاهده حق نماید نظر او ش بر نور وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذوالعینین است که حق با ظاهر بیند و خلق را باطن و خلق مرز و وی مرآت حق است و حق ظاهر و خلق در وی نهان است چنانچه آینه در صورت منجی ماند چون حق وجود مطلق اشارت بر ادق نظیرین نموده میفرماید</p>	
دی که معرفت نور و صفادید	از هر چیزی که دید اول خدا دید
<p>اشارت بان است که دریا بنده حقایق در نشاء انسانی دل نیست که نور معرفت الهی منور باشد و انانیت انسان باوست عارف کسی بود که حضرت الهی او را بر تبه شهود داد و اسما و صفات خود در سانیه باشد بطریق حال و مکاشفه نه مجرد علم و معرفت حال آن عارف است و آن دل که بان کمال متصف گشته از هر چیز اول خدا را می بیند مرتبه و العین است زیرا که نظر اشیا الهی حق است که بخود پیدا است و پیدائی اشیا باوست نی نمی که اگر صورتی از دور مشاهده میشود اول موجودیت او مفهوم میگردد و لند محقق میفرماید که الحق محسوس و الخلق معقول روی تو ظاهر است بحالم نهان کجاست</p>	

که او نفعان بود بجهان خود عیان کجاست عالم شدت مظهر حسن و جمال تو ای
 جان کوی که مظهر جان جهان کجاست و چون کاشفات بحب اختلاف مشارب مختلف
 است یکی میفرماید که ما را رایت شیئا الا و رایت الله قبله و بیان این مرتبه که شدت و
 دیگری میگوید ما را رایت شیئا الا و رایت الله بعده چه تحقیقت پر ذلالت
 مستتر کشته اول نظر بنقاب حیافت انگاه بر مشایده یار رایت هر او را می پرده
 حسن رخ او سزای پرده این پرده مر از توجه کرد این است خود اقتصای پرده نمی
 که میان ما جبرائی هرگز نگذرد خطای پرده و این مرتبه ذوالعقل است که خلق را
 ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآت خلق است و مرآت بصورتی که در آینه
 ظاهر گشته تحقیق است اختفی مطلق در مقید و این عکس ذوالعین و دیگری فرمود که
 رایت الله فی هر چه صور ایمان بشال جام آن معنی حقیقی اندک معبر ساده گشته و دیده
 میگوید که و رایت الله مع چه بجز اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر
 نیستند اگر چه عقل حکم تجايز نمی نماید اگر عاشق و معشوق زهم باز شناسی پنی بقین
 شاه و که این نفسانند و صاحب این و مرتبه فیه و معبر از ذوالعقل و العین خوانند که
 حق در خلق و خلق در حق مشاهده نمایند و بشهود هر یکی از دیگری محجب نشوند بلکه
 واحد را از وجهی حق بینند و از وجهی خلق و چون رسیدن بمطلوب تفکر کند
 و بهم موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که

بود فکر نکور اشیر ط مجرب	پس آنکه لغه از برق تائید
نزد اهل استدلال تفکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از عقلا و نردار باب شود تفکر که سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله موقوف است تجرید ظاهر و تفرید باطن از موانع و غیر حق و نرد هر دو طایفه مجرب کافی نیست بلکه لغه از برق آمد الی میباید چه تا شیب فاعل را کمال بالقوه در قیاس ظاهر میشود و چون بی هدایت الهی به سردقات انحضرت نمی توان یافت فرمود	
هر آن کس را که اینز راه نمود	از استعمال منطوق هیچ نکشود

معرفت الهی را بوسیله بر این حاصل نمی توان نمود نظیر دوست حدیث عشق دیگر کون است
 و ذلیل معروف این سخن افزون است که دیده دل بازگشائی نفسی معلوم شود که این
 حکایت چون است و در مرتبه عشق که تمام قباء جمه جفانی است و منزل تقاب و اصف
 بصفات کمال ربانی است عقل و عاقلی را راه نیست و جمال و وحدت حقیقی بفریده شهود
 مشاهده توان نمود و چون نهایت درازک عقل تیرت است می فرماید

حسب کیم فلسفی چون هست جیران | نمی بیند در اشیا غیر امکان

جماعتی که من خداوند بخایت از لیمه مخصوص شده اند توفیق الهی ایشان را از حسیض
 استدلال از اثر بثور با وج شهود مؤثر در اثر رسانیده بدیده حق بین مشاهده نموده که
 ذات واحد مطلق از عالم غیب بهوتیت براتب اسماء و صفات و آثار تزل و جلوه نمود
 و همیشه ایاقیم بوجود حق اند نظرم کج نهان است زیر هر طلسم پیش عارف شدستی
 عین اسم دیده حق بین اگر بودی تورا | اوج هر ذر نبودی تورا و جماعتی که بان مرتبه
 نرسیده اند از ایشان غیر امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بر وجود چنینها

از امکان میکند اثبات واجب | از آن جیران شد در ذات حجاب

واجب الوجود آن است که وجود او مقتضای ذات او باشد و ممکن الوجود آنست که از جهت
 موجودیت محتاج بخیر باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بؤثر امکان است لهذا فرموده که
 از امکان اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات تساویانند و ترجیح احدی طرفین
 بواسطه امر تعاریر اوست که علت او باشد و نزد متکلم احتیاج ممکن بؤثر از خروج اوست از
 عدم بوجود و آن حدو شاست مقصود آنست که اصحاب استدلال مطلق میگویند که
 ممکن از جهت امکان و حدو ش محتاج بعلت است و آن علت اگر واجب است ثبت المانع
 و اگر ممکن است یا ممکن اول خواهد بود و یا ممکن دیگر و آن یا ممتنی بواجب فهو المقصود یا
 تسلسل و محال و چون اثبات ذات واجب ممکن بنیاید در معرفت ذات واجب است
 جیران باشد چه لابد است که در دلیل از مدلول چیزی باشد لهذا مقدمات عقلیه مشتمل
 بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوده خلاف ذات واجب پس دلیل بر

هیچ چیز از عدول اشتمال نه داشته باشد و مادام که چیزی در شخص نباشد مقرر است که آن چیز را برای دیگری نتواند دانست و از این جهت حیران باشد و چون بطریق استدلال برد الیقین حاصل نمی تواند شد فرمود که

لمی از دور دارد سیر محکوس | لمی اندر تسلسل کشته محسوس

و در توفیق الشی علی بایستوقف علیه است و تسلسل استنباط ممکن است بسلسله علل الیه و بهر دو مذکور شد و چون لزوم تسلسل از جهت ترتیب امور موجوده غیر متناهیست و وقوع است فرمود که

چو عفتش کرد در هستی تو غفل | فرو پیچید پایش در تسلسل

یعنی چون عفت فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است دور در وقت قایل شد که واجب الوجود است و الا ازین دور باطل که دور تسلسل است یکی لازم آید و از این استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجود میسبب باید معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است حاصل شده آن معنی نمی غیر میر است نه با ثبات هر که حق را بوسیله اشیا میداند به حقیقت جاہل است و هر که اشیا را بحق دانند عارف است از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم رسیدند که بمعرفت الله فرمود که معرفت الاشیا با تدبیر حق را بحق دانستم و اشیا دیگر را بحق دانستم نظم خویش را عریان کن از فضل ای فضول ترک کن کن تا کن در رحمت نزول زیرا کی ضد شکست است و نیاز زیر کی بگذر با کولی بساز و چون معرفت چیزی بخیزی یا بما ملتی در ذات است تواند بود یا بشا بهتی در صفات میفرماید

ظهور جمله اشیا بضد است | ولی حق را نه مانع و نند است

یعنی حق و الوهیت را ما ملتی و ما معنی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و غیر او هیچ موجودی نیست تا او را واسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیر نیست که سبب ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیا انما بتین باضداد بایس غنیمت ذاتی مانع وجود حق است و بحر و افتقار ما ائینه قدرت و غنای حق است نظم هستی اندر هستی نتوان نمود ما داران بر غیر نیست وجود خواهد شکست بنده بخارود که در انجام پای اشکست بود دلیل هستی حق بر حق نتواند بود که هیچ گونه کثرت را هستی او نیست و دلیل از هستی که میرا

<p>و چون عدم ضد وندش بی موجب خواهشی است فرمود که</p>	
<p>چون بود ذات حق را ضد و جتنا</p>	<p>ندانم تا چگونه داند او را</p>
<p>یعنی چون ذات حق را مشابهتی و مماثلتی نیست چه هر چه هست همه اوست طلب دلیل فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل مابسی است بر وجود آب چون ذات واجب را با ممکن مابیه الا شتر آن نیست که وسیله معرفت او گردد می فرماید</p>	
<p>ندارد ممکن از واجب نمونه</p>	<p>چگونه داندش آخر چگونه</p>
<p>ذات واجب الوجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونه آن چیزی در نفس داند باشد محال است و هستی ممکن مجرد اضافه پیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیا همه علو من ذات و صفات و افعال الهی اند که مابسی تعینات جلوه نموده اند چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین معلول است و چیزی را عین دلیل نفس خود کردی ندان غیر جبل نیست چه دلیل مابیه که اجلی و انظر از معلول باشد نظر عارف آن باشد که از عین العیان هر چه بیند حق در او بیند عیان حق چون و جمله عالم چون تن است همچو خورد در کاینات این روشن است و چون</p>	
<p>نظر اشیا نبود وجود حق است می فرماید</p>	
<p>زهی نادان که او خورشید تابان</p>	<p>نور شمع جوید در بیابان</p>
<p>چون وجود ممکن بر تو نور وجود واجب است و جمیع اشیا نور آن حضرت ظاهر اند مثل شخصی که وجود واجب را ممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان را در بیابان یعنی جای حاملی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز مقتبسی از آن آفتاب باشد چون تجلی انوار الهی علی الدوام است و غایت شدت ظهور آن سبب خفا باشد اشارت بان کرده میفرماید</p>	
<p>اگر خورشید بر یک حال بودی</p>	<p>شعاع او بیک منوال بودی</p>
<p>یعنی اگر خورشید جهان را حرکت و انتقال و طلوع و غروب و زوال نبود یعنی بر یک نوع بودی بخلاف آنچه حالیا واقع است در عالم</p>	

<p>ندانستی کسی کین سایه اوست</p>	<p>نبودی، هیچ فرق از مغز تا پوست</p>
<p>یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است مستفاد از غیر است و چون این ظاهر نبودی، هیچ از تیر از مغز و اصل که اقبالت تا پوست و فرج که عالم است نبودی و پنداشتی که عالم نور خود روشن است و چون ایراد تمثیل را بسبب آن بود که ولم ظهور سطوت نور الهی است که موجب حقایق گشته میفرماید</p>	
<p>جهان جمله فروغ نور او دان</p>	<p>حق اندروی ز پیدائی است نهان</p>
<p>جهان من حیث الذات ظلمت و عدم است و هستی که در عالم مینماید فروغ نور وجود حق است چه بحقیقت چنانکه میان موجود و معدوم و اسطینیت میان وجود و عدم نیز و اسطینیت و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم لاشئ محض است و چنانچه استتار موجب خفا است غایت ظهور نیز خفایات و چون تغییر و انتقال بسبب نور خورشید گشته میفرماید</p>	
<p>چو نور حق ندارد نقل و تحویل</p>	<p>نیاید اندر و تغییر و تبدیل</p>
<p>یعنی چون نور وجود حق علی التوالی بجلی شهودی در مایه ایامیات ممکنات تابان است و فیض این تجلی هرگز منقطع نمیکردد چه مقتضای ذات از ذات جدانیت لکن نقل و تحویل کرد سر اوقات ظهور و اظهار آن حضرت را در نمی یابد و در نور الهی تغییر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن، توافقی وجود واجب است لکن نور وجود</p>	
<p>توینداری جهان خود هست ایم</p>	<p>ای ذات خویشین پیوسته قائم</p>
<p>نمایش این پندار چنانچه فرموده و ام ظهور نور تجلی الهی است بر و تیره و واحد در صورتی و چون مطلوب با حقیقت با نزدیک است و از غایت قربت که دور می نماید و اظهار برین معنی موقوف بقضای هستی طالب است پس چند آنکه ادله بیشتر بهم می آورد از مقصود دور تر میکند و از آن جهت میفرماید که</p>	
<p>کسی کو عقل دور اندیش دارد</p>	<p>بسی سرگشته کی در پیش دارد</p>
<p>اینجا قوت عاقله نظیر بر اداست که در آن حقایق اشیاء با استدلال می نماید و چه</p>	

دورانیشی سابقا گذشت توهم اشئینیت وجود واجب و وجود ممکن که بسبب
 کمرای عقل کشته می نماید

ز دورانیشی عقل فصولی | یکی ش فلسفی دیگر علوی
 جماعتی که جلالت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قابل کشته اند ایشانرا
 فلسفی می نامند و گروهی میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاء انسان
 کامل میشود مثل نصاری و نصریه بعضی از صوفیه نادان ایشان را حلولی می نامند
 و بحقیقت موجب این مذنب توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک
 توحید حقیقی جز بکشف میسر نیست نسبت عقل با مشوفات نسبت حواس است
 با منقولات نظم ای برتر از آنکه عقل گوید بالا تر از آنکه روح جوید ای آنکه و رای این
 اتنی کیفیت خویش را تو دانی و چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است

خرد را نیست تاب نور آن روی | برو از بجز خود چشمی دیگر جو
 بدیده استدلال و روانی توان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل آ
 که مسببی بصیرت است و یا کحل الحجاب ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه
 قلب است و تجلیه روح منور نکردمش ابد جمال دوست بطریق شهود نمی
 تواند نمود و این معنی با اتفاق جز بارشاد کامل حق بن حاصل نمی توان کرد و چون
 مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرض خاص است اشارت بدان نموده فرمود

دو چشم فلسفی چون بود احوال | از وحدت دیدن حق شد معطل
 احوال آنرا گویند که یک چیز را دو بنید چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب دیده
 و یک حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر اعیان
 مکنه نافه لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و چون در ظاهر باطنی آن حضرت چیزی نیستند

ز ناسب سنائی آمد رای تشبیه | از یک چشمست ادراکات تنزیه
 مشبه طایفه اند که قابل بان شده که حق مانند جسمی است و بجهت فوق ماس عرش
 است و بعضی مجازی گفته اند نه ماس و تنزیه اتنی حق ندانسته اند و نشاء و رای این

جماعت نایمانی است و تتریه تقدس ذات حق است از صفات نقص یا اوصاف
 ممکنات مطلق و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفات تنزیه دانسته است
 و اما از حیثیت ظهور در مظاهرن دیده و ندانسته و تتریه تنها و مشابه تنها از معرفت الله
 قاصر است و آنکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند عارفان است و بهر دو چشم بینا و چون
 حکیم گل یوم هونی شان بر لحظه را ظهور دیگر است و تکرار در تجلی نیست میفرماید

تناسخ زان سبب کفر باطل | که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قائم بنفس خود نیست و زوال و عدم بر او
 ثابت و طاری میگردد پس است آن روح را از مظهر جسمانی غنصری که قیاس با آن مظهر
 باشد و هر وقت که آن مظهر خراب گردد باید که مظهری غنصری ستوی دیگر باشد کبری
 انقطاع متعلق با و گردد و تناسخ انتقال روح است از بدن غنصری بدن غنصری
 دیگر خواه علی خواه ادنی میفرماید که تناسخ زان سبب کفر گشته که از تنگ چشمی گشت
 میدان و ظهور است الهی ندیده چون کمال معرفت آنست که مؤثر غیر از حق نبیند و نداند مفسد

چو آنکه بی نصیب از بهر کمال است | کسی را کو طسریق اعتزال است

معتزله از طوائف اسلامیه یکی از اصول مذہب ایشان این است که بنده خالق افعال
 خود است در این بلیت میفرماید که بچنان چه کور مادر زاد قابلیت رویت اشیا
 ندارد و علاج پذیر نیست طایفه معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بیان است
 محرومند و کوری بصیرت علاج پذیر نیست و آنکه کور مادر زاد است اکثر اصول معتقد
 ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است چنان طایفه مطلق منکر لقاء الله اند و سالک
 تزکیه و تصفیه هم درین عالم بمقام شاهده نور تجلی بدیده معنی میرسد دیگر کمال وجدان
 ارباب کشف آنست که غیر موجودی نیست فکیف که آن غیر را خالق افعال نامیده
 شتر ثابت دارند و چون غایت کالات نفس انسانی آنست که نور توحید الهی
 بر تقدیر غیریت اشیا را از پیش بدیده بصیرت می دور کرد و میفرماید

کلامی کوندارد ذوق توحید | بتاریکی در است از تخم قلب

کلامی طائفه که منسوب بحکم کلانند و کلام چهارت از معرفت حقایق است با ذله عقلیه میاید
 بنقل یعنی حکیمان که ذوق توحید حقیقی عینانی نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدید کاشفه
 ندیده و دلائل نقلی را بتجلیب ذکر گرفته بحقیقت آن مطلع نگشته اند بواسطه تقلید
 در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند چون تصور بر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میاید

رمد دارد و چشم اهل ظاهر که از ظاهر بر بسند عزم ظاهر

رمد از امراض همین که دیده از دیدن اشیا چنانچه باید قاصرت میفرماید که در چشم ظاهر
 و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم منظریت اسم الظاهر احکام ظاهر برایشان غالب است
 و از سرحد علوم ظاهر که قشر علوم باطنه است در نمی توانند گذشت و بمقر علوم نرسیده اند در
 اسرار عینی نمی توانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بینند و حق با تجلی اسم الظاهر
 در این مظاهر ظاهر نمی بیند و چون معرفت بر طایفه بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

از و بر چه بگفتند از کم و بیش نشانی داده اند از دیده خویش

یعنی طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند از کم و بیش چه دانش زیاده است
 همه نشان از دیده خود داده اند و چه دیده اند در خور استعداد ایشان است زیرا که تجلی
 حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است و تفاوت صفت قابلیت و الا ظهور حق با جمیع
 علی التواست و بجهت اختلاف مشاهده هر یک منکر خدای معتقدان دیگر است و حقیقت
 حال آنکه همه خدای یکی است و الهمک له واحد و عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده
 و هیچ تعیین مقید ندارد و چون هر کس را نظر بر مرتبه از ظهورات افتاده و از حقیقت
 خبر ندارد می فرماید که

منزه ذاتش از چند وجه و چون تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شئی نسبتی و شئی را با او نسبتی نه زیرا
 که در آن خضریت هیچ شئی نیست پس هر آینه ذات کاملش از معتقدات و مقولات الموهن
 شئی منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی بهر کرد و در ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی
 یقین بدانی که بر طایفه از طوایف مختلفه هر چه در معرفت اندک گفته اند همه را چه راستی

<p>و هر کس از نظر مرتبه افتاده و چون منحصر داشته منع لازم آمده چون اول سوال از مطلق فکر بود ثانیاً از فکر که شرط و نمکان باده طریقت است استفاد نمود میفرماید که سوال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن</p>	
<p>که در این فکر ما را شرط را هست</p>	<p>چرا که طاعت و کاسی کناست</p>
<p>سائل میسرسد که کدام فکر شرط راه طریقی است و سبب چیست که فکر طاعت است ما میفرماید بان کاسی گفته است نهی از آن کرده اند چون در سوال بر دو قسم فکر اشارت کرد شرح میفرماید در الاثنا که کردن شرط را هست</p>	
<p>اولی در ذات حق محض گفته است</p>	<p>مراد به الاسماء و صفات و افعال الهی که نشاء جمیع نعمتهای ظاهری و باطنی اند و تفکر درین نعمت شرط راه است نظم شکر نعمت واجب آمد و خود و زنده بشاید در چشم بد شکر نعمت نعمت افزون کند صد هزاران گل ز خاری سر کند نعمت آید پیش تو عادت شود طعمه در بیماری فوت شود چه سالک از اثر بیخفتل بقالم تنبیه میکند و فکر در ذات حق محض گفته است چه شمول ذات متعالیه از آن اعلی است که غیر او توان یافت تا وسیله معرفت او گردد و مانند</p>
<p>میفرماید که بود در ذات حق اندیش باطل</p>	<p>محال محض دان تحصیل حاصل</p>
<p>چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی کمزیر نیست پس چیزی که در ذات یا خارج تصور نمایند و وسیله معرفت حق سازند ذات او تعالی شان بیشتر از آن چیز حاضر و تحصیل حاصل باشد و این باطل و محال است و چون هستی او تبارک و تعالی بی آن از همه استیهاست که بخود پیدا است و پیدای استیها با اوست میفرماید که</p>	
<p>چو ایاتت روشن گشته از ذات</p>	<p>انگردد ذات او روشن ز ایات</p>
<p>چه مصدر نور و روشن تر از پر توان است و چون با تحقیق ملاحظه کنی بر زده از ذات موجودات ایتنی یعنی علامتی از ایات اللہ است که دلالت بر وجود آنحضرت میکند و همه بنوعی او بنوع گشته اند با و نموده شده چون تجلی ذات است که من حیث الاسماء و الصفات ظهور اشاء بر نور همه عالم نور اوست پیدا</p>	
<p>کجا او گردد از عالم هویدا</p>	<p>همه عالم نور اوست پیدا</p>
<p>هر چند نمود زده نور افاست اما ذره سرگشته را کجی مرتبه آنست که وسیده و آلت ظهور</p>	

<p>آفتاب گردد و چون تجلی نور ذات است که محو تعینات میشود فرمود که</p>	
<p>نخج نور ذات اندر منظر حاضر</p>	<p>که سبحات جلاش است قاهر</p>
<p>بدانکه چنانکه تجلی حق با سماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الهی است که موجب رفع تعینات است میفرماید که عقل و علم وسیله معرفت انحضرت توانند شد که نور ذات در منظر کنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست که کثرت تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاق فی بود مفعول گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلاش یعنی نوار عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل ماندند عاقل و نه از مستدلند نه توان یافت و نه از دلیل لهند از فرماید که</p>	
<p>ر با کن عقل را با حق همی باش</p>	<p>که تاب خور ندارد چشم خفاش</p>
<p>یعنی معرفت حق چون به لایل حاصل نشود و عقل وسیله جوی رار با کن و پیوسته باشد کامل بیاد حق باش و یک نفس غافل مباشش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آینه دل از رنگ کثرت مصفی گردد و مجالای تجلی الهی شود که بچنانکه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز در آن وحدت حقیقی نمی تواند رود و چون جز نور بهایت الهی جمال ذر و اجلال عنواند میفرماید</p>	
<p>در آن موضع که نور حق دلیل است</p>	<p>چه جای گفت و گوی جبرئیل است</p>
<p>جبرئیل که صورت متمسکه عقل و منظر علم است در مقام قناره ندارد زیرا که در مرتبه قناری آینه علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل شود راه نباشد و چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آن است که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات را دست برسی بدان باشد میفرماید</p>	
<p>فرشته که چه دارد قرب درگاه</p>	<p>آنخج در مقام پسر مح الله</p>
<p>چون قرب بخارت از ارتقا یا قلت و ساریط است میان شیئی و موجودان بنا بر این ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوای اندر آینه قرب درگاه داشته باشند فاما از جهت بساطت و تجرد در مرتبه خاص انسان کامل که فناء فی اللہ راه ندارد بنا بر این معنی مذکور ملائکه راه چندان شرفتی است فاما کمال که از حصول</p>	

<p>جمعیت سیع اسماء الهیه وحقایق کونیه است انسان کامل راست وچون نور ذات مقتضی اختصاص اسماء و صفات است و استتار اسماء و صفات موجب انهدام ظاهر میگردد منبر</p>	
<p>چو نور او ملک را پر بسوزد</p>	<p>خرد را جمله با و سر بسوزد</p>
<p>یعنی چون نور تجلی ذاتی مقتضی انظراس مطلق مظاهر است هر آینه ملک را پر و بال بسوزد و خرد که وسیله درک و شعور است محو سازد و چون نور عقل در تاب نور الانوار تاریک میگردد فرمود</p>	
<p>بود نور حیرت در ذات انورا</p>	<p>بسان چشم سرد چشمه خور</p>
<p>یعنی چنانچه شعلع آفتاب دیده را نیز و تاریک بسازد نور تجلی ذاتی دیده عقل را تاریک سازد چو مبصر با بصر نزدیک کردد</p>	
<p>بصر ز ادراک او تاریک کردد</p>	<p>بصیرت با بصر نزدیک کردد</p>
<p>یعنی چنانچه غایت مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد و نسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد و جماعتی که از این احوال نصیبی نیافته اند بجز تقلید بجحیقت باین حال نمیرسند و چون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز غایت نزدیکی است نه بواسطه دوری چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال غریب اند و بعد راه بحال ایشان نمی یابد و چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی نماید میفرماید</p>	
<p>سیاهی که به یعنی نور ذات است</p>	<p>تاریکی درون آن حیات است</p>
<p>سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات در باب کشف شهود در دیده بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او پیدا شده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فنا است آب حیات بقاء الله که موجب بقای سرمدیت پنهان است نظم هر کونه بدین مقام جاگرد و عوی قلندری خطاکرد این فقر حقیقی است اسحق انجاست سواد وجه مطلق شمشیر فناور این نیام است آن نور سیر در این مقام است طاوس تو پر بریزد اینجا سر چشم کفر خیزد اینجا باید دانست که مراد باین فنا که اولیاء اوجب حال است میدنند علمی است که جماعت عارفان را که نه از اهل شهوندند حاصل است با وجود بقای عین ایشان تواند که مراد سیاهی کثرت تعینات باشد که بحسب ذات خود ظلمت اند و</p>	

و نیستی و وجود کثرت که نماید تجلی ذات حق است که با اسم النور بصورت جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را بر تک علم خود نموده و در درون این ظلمات کثرت آب حیات و وجود و اسحاق پنهان است که هستی و حیات همه اشیا ازوست چون در مقام فناء درک که در درگاه ادراک او شعور راه نمیباید از غایت استیحا و مخوی و قرب نور بر غیر نماید و بصیرت هم تمام

سیر بر حق قابض نور بصیرت	تغشیر بکذا در کاین بجای نسبت
--------------------------	------------------------------

یعنی نور سیر که از غایت افراط و فرست قبض نور بصیرت یکند و بصیرت در آن حال بی ادراک میشود و نور محض و ظلمت محض منئی نمیشود و آنچه منئی میکردند و مخلوط بظلمت که هستی نصیبا است و در مرتبه که ذات بکمال نولایت و بساطت من کل الوجوه تجلی کند کثرت بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون نظر امر نسبتی است و متبیین که ناظر و منظور اند می طلبید این مقام نیست چه مرتبه فناء رافع اثنیست است و ظهور کمال و وحدت حقیقی اسحاق و چون علم جمیع صفات تابع وجودند و تبوع که نباشد تابع نخواهد بود میفرماید

چه نسبت خاک را با عالم پاک	که ادراک است محض از درک ادراک
----------------------------	-------------------------------

یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است، هیچ مناسبت نیست عالم پاک هستی مطلق منزه از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب غایت نماید از آنچه گفته اند که العجز عن ادراک الادرک چه نهایت ادراک کمال ممکن آن است که بعد میت اصلی خود باز گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم درک است چه درک حقیقی غیر متسنایی است و چون ممکن امر اختسار است که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود عدم و ترکیب بین الضدین مجال پس ممکن از روی امکانی یانیت و ظلمت باشد لهند میفرماید

سیر روی زمین در دو عالم	جد ابر کز نشد و الله اعلم
-------------------------	---------------------------

سیر روی یعنی ظلمت و هستی در دو عالم صورت و محسنی و ظاهر و باطن هر دو جد انمی شود و نپنهان است که هست و بود نیست شد زیرا که نیست هست میکند

و هست نیست نشود و فناء و بقا در امرت مبارکه تجدیدات تعینات تلبایته و مشهور
 نموده میشود چه نیستی ممکن دایما فانیست و وجه هستی او دایما باقی پس نیستی وجه امکانی
 بر کز از ممکن جدا نباشد انفعال شئی از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور و حجاب
 است بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم نیفد و ما عند اللدایق
 و چون کمال ظهور توحید در فضای مظاہر کثرت است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش | سواد اعظم آمدنی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فناء فی اللہ است و الفقر سواد الوجه فی الدارین
 عبارت از آن است که سالک فانی فی اللہ شود و کجاستی که او را در ظاهر و باطن
 و دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم است
 که هر چه خواهند در او باشد و هر چه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه
 بطریق اجمال است کاشجره فی النسبوة و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی از
 این مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فانی مطلق است متحقق نمی گردد و هستی مطلق
 که تعالی با اللہ است متحقق نمیشود اندکند پس سواد الوجه که فانی با الکلیه است سواد
 اعظم باشد که تعالی با اللہ است نظم تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم سجان
 شدم ولیک جهان در جهان شدم زاندم که با ختم دل و جان در قمار عشق از
 هر چه عقل فرض کنش بیش از آن شدم تا در فانی هستی خود نیست آدم در عالم تعالی
 بخدا جاودان شدم اما فهم هر کس ادراک این معانی نمی تواند کرد از اینجهت

چشم گویم که هست این بخت یار | شب روشن میان روزتاریک

این نیز در نهایت نازکی است که شب روشن میان روزتاریک و آن شبین
 محل است که مراد شب روشن نور سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی
 تقضی فناء است و شبیه شب از جهه سیاهی و عدم ادراک کرده روشن از آن جهت گفته
 که تجلی آن حقیقت از حجاب کثرت بیرون می آید و میان روزتاریک یعنی الوان
 انوار معنوی که مشهود سالکان است بریده بصیرت و تجلیات اسمائی و

صفاقی و افحالی که روز اند زیرا که روشن و ظاهر اند و بر باطن ادراک آن میتوان کرد لیکن روزتاریک اند چه همه حجاب ذاتند نظیر خوابی که مانند بجهان مؤمن و کافر لطفی نچاپرده بر اندازد ز رخسار حجاب که پرده ز روی تو بر آفتد و ز غیر تونه عین یافت نه آثار و میتواند بود که مراد شب روشن ذات احدیت باشد که از جهت بی تعنی شب تشبیه کرده زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد در این مرتبه ذات نیز که فای مظاہر شعور نیباشد روشن است که بخود پدید است و میان روزتاریک یعنی این تعینات امکانی که چون روز نمودد از روزتاریک اند که فی حد ذاتها عدم اند و چون اهل ساجلیات موجب اتحار میگردند فرموده که

در این مشهده که انوار تجلی است	سخن دارم و نه ناکفتن اولی است
مشهد محل شهود است و تجلی با یکشف القلوب من انوار الخیوب و هرگاه که دل سالک مصفی میگردد انوار الهی درو متمثل بحسیع الوان ینماید چه حق را مثل نیت ولی مثل است و ازین قبیل است تجلی موسی علیه اسلام از شجره وادی امین در کتاب کلشن هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر بمعنی است نه آن تجلی اول ثانی و تجلی شهودی که مصطلح صوفیه متعارف است و ناکفتن اولی است زیرا که وجدانیت و زیانش زبیده از سود است و چون بیان نمود که فای کلی درویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمی شود و در توضیح این حسن میفرماید که	

اگر چه خورشید چرخ چارمین است	شعاع نور ذراتش بر زمین است
اگر خواجهی که بیستی چشمه خور	تر حاجت فتد با جسم دم و کور
هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان رانی و نور واسطه نگردد و رفته آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شده ظهور نور در شایده او ظلمتی بیده میرسد منع ادراک ینماید میفرماید اگر خواهیم که آفتاب را به سفیم بالیض و محتاج میشود بجرم دیگر که از حیثیت صفاقت و محاذات همچو آینه قیاس الکحاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم کمتر گردد و ادراک	

میسر شود و چون رویت افتاب بی واسطه نمی تواند بود پس مذا فرمود که	
چو چشم سر ندارد و طاقت و تاب	توان خورشید تا بان دید در آب
چون در آب اشراق نور کمتر است هر آینه ادراک میسر باشد چنانکه فرمود که	
از چو نور روشنی کمتر نماید	در ادراک تو حالی می فرساید
یعنی چون روشنی آفتاب در آب کمتر است در ادراک تو در زمان میفراید باسانی	
هر چه آفتاب مبرک میشود چون غرض از تمثیل قیاس حصول محسوس در شروع در مقصود کرده	
یفرماید که عدم آئینه هستی است مطلق	کز و پدید است عکس تابش حق
چنانچه دیده ظاهر طاقت رویت آفتاب ندارد و بی مقابلی هستی مطلق که نور مطلق	
است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق در او کمتر نماید هر چه وجه مبرک نکرد و مقرر	
است که هر چه هست بحد ظاهر میشود و تقابل میان نماینده و نموده بجز نمایش صورت است	
و مقابل هستی بجز هستی نیست یعنی آئینه وجود باشد و آنچه آئینه وجود حق شدی جان	
مکنات اندک عدم اضافی اندک نسبت با وجود خارجی عدم اند و وجود علمی و بیست	
شوقی دارن یعنی ثابت اند در علم حق که مبرک بود عینی تحقیق نمی کردند و خاصیت آئینه	
است که عکس درو بمقتضای او ظاهر میشود چنانچه در آئینه کج عکس کج و در طولانی	
طولانی و علی ذل و آن شخص مجازی همان یک شخص است پس این همه اختلاف از	
انوار و احکام آئینه باشد دیگر آنکه آئینه بان صورت که درو بینماید متصف نشود و نمی	
گوید که آئینه صورت است یا آن صورت در آئینه است بلکه آئینه سبب ظهور آئینه	
و بچنان اعیان ثابت حکم آئینه دارند که چون حق با حکام ایشان شده بصورت ایشان	
نموده پس نقص که می نمایند همه عاید با عیان باشد و در اصطلاح مولانا عاید الزرق	
کاشی این سئله را غامضه گویند چهار عقل و عقل دور است و بجز از باب کشف	
نمی یابند و چون مقابله میان آئینه و شخص شرط است فرموده که	
عدم چون کشت هستی را مقابل	درو عکسی شد اندر حالی حاصل
یعنی عدم که اعیان ثابت است چون از روی عدمیت مقابل هستی شده بواسطه	

مقابل در آئینه عدم عکس وجود در حال حاصل شد و عکس متکثر بحسب تکثر مریای اعیان نمودن گرفت است و فرمود که

شد آن وحدت ازین کثرت بیاید | ایکی را چون شمردی گشت بسیار

یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مریای مقتضای شئون است
 ذاتیه که مستلزم جلا و استیلا است پدیدار شد و ظاهر کثرت با وجود ظهور در صورت
 کثرت هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت نماند نیاید مثل واحد که دوبار می شمردی و دو شود
 و سه بار نه و علی هذا چون این ظهور جزه انظار کجالات صفات غایت پذیر نیست میفرماید

عدد که چه یکی دارد بر ایت | و لیکن نبودش بر کز نهایت

بداگر یک است که همه اجسام اعداد است و در هر مرتبه از مراتب عددی با همی و
 صفتی دیگر تجلی نیاید و در تجلی اول در میخوانند و در دیگر مرتبه میمانند نمودار است بر ابرار

وجود مطلق و ظهور او در مراتب تصیفات مع تقایه عینی الیه و تحقیق احد عدد نیست و
 مشتبا جمیع اعداد است بلکه عین همه است و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی است

و احد است و اگر فی المثل یکی از هزار بر داری هزار نماند و اگر بصیرتی داری نظر ما بر تبا
 کن و تجلی وحدت مطلق را در مراتب کثرات مشاهده و یقین بدان که غیر از یک

حقیقت نیست که بحسب تکرار مریای گنوده و این نمود قاصد وحدت نیست میفرماید
 که اگر چه بدایت عدد یکی است اما عدد را نهایت نیست چه عدد از اعتبار تکرار واحد

ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایت است و این اشارت است بعد از آن
 ظهورات الهی در ظاهر و در ام شئون آن ظهورات بحسب شئون ذاتی که از

جثیت خصوصیات غیر منحصر اند و این است ستر آفریدگاری حق مخلوقات ستر را
 علی الله و ام دعواهم فخلوا ابدا لا یاءد چون آینه اگر یک نباشد در نمایه کی ندارد در فرموده

عدم در ذات خود چون بود صافی | از و تا ظاهر است که هیچ

یعنی اعیان ثابت که ظل شئون است ذاتیه اند و ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصورت
 ایشان صافی بودند و از هستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نماند و هستی

جزئی نیست از کج و خمی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون کج هستی مطلق در خزان
ایمان ممکنات پیدا مینماید فرمود که

حدیث گنت کنتر ارفوخوان | که تا پیدا به بیستی کج پنجهان
یعنی ذات حق در کمال نورانیت خود خمی بود و ظهور کلی موقوف بود بجلی شهودی که
عبارت از ظهور حق است بصورت ایمان ثابت و این ظهور تفصیل کاهی است که جمیع
شئونات ظاهر شود و این بی مظاہر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و تختای
امری نسبتی است و الا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون این معنی
در صورت عکس که عالم است غیر از انسان نمی آید فرمود

عدم آئینه عالم عکس و انسان | چو چشم عکس در روی شخص بهمان
یعنی ایمان ثابت آئینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و ظل نیز خوانند زیرا
که نور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چرخها نیز چرخها چشم ظاهر
میکرد اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور مییابد در انسان که چشم عکس است
شخص بهمان است که حق باشد چه حق مردمان این چشم عکس است و از کمال طاقت
خفنی است و مرئی نمی گردد و چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق
است که مشاهده جمال خود میکند فرمود که

تو چشم عکسی و او نور دیده | بدیده دیده را دیده که دیده
یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان العین است
چه چمنجان که در دیده نکرده تمام صورت عکس منطبع است در دیده منطبع و در
دیده عکس که نور دیده است باز دیده دارد چنانچه صورت اصل ناظر صورت خود
است چشم عکس هم بدیده اصلی ناظر بهمان اصل است پس حاصل معنی مطرح دوم
چنین باشد که بدیده یقین چشم عکس که انسان است دیده را یعنی انسان العین
که حق است و نور دیده چه دیده باومی بسند یعنی دیده انسان که در انسان
است دیده است یعنی بانسان حق را دیده حق را دیده و خود بخود نکرده خودی خود است

نظم ز چشم من چو توئی بر جمال خود نگران
 پر اجمال خود از من می کنی پنهان
 چو حسن روی تو را کس ندیده بجز چشمت
 پس از چه روی من خسته گشته ام حیران
 که غیر تو نیست بدان سبب که توئی عین جمله ایمان
 این نکته عجبست که حق از وجهی
 انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین
 چون انسان که دیده است یک
 شخص است مسمی با انسان الکبیر و انسان که منتخب اوست جهانیست علییه و فی
 الواقع نسبتی که حق را با انسان است انسان را با جهان است فرمود که

جهان انسان شد و انسان جهانی
 از این یا کسره تر نبود بیانی
 یعنی جهان با انسان انسان گیر شد و انسان که خلاصه همه است جهانی است علییه
 چنانچه حق در انسان ظاهر گشته و دیده وی شده و بیدیده خود خود را مشاهده نموده
 انسان نیز در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصلاً مشاهده کرده و
 بحقیقت آینه حق حقیقت انسانی است که جامع جمیع مراتب است و عالم با
 مراتب حقیقت انسان کامل است که تفصیل آن اجمال است چون هر چه هست همه هستی حق است

چونیکو بن کبری در اصل این کار
 بموئینینده هم دیده است دیدار
 یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حق است نیکو بن کبری بدانی که شخص نکرده و دیده
 که انسان است و دیدار که مرئیت که عکس باشد بلکه آینه دیگر ایمان اید بمرئیت است
 و حق است که در تجلی اقدس بصور ایمان ثابت که صورت مقوله اسماء الهی اند که در علم
 بصفت قابلیت ظهور یافته و تجلی مقدس که شهود است بصورت آن ایمان در عین
 بحسب استعدادات ایشان ظاهر شده نظم عشق تو هر دم ظهور دیگر داشت
 زان که نقش مختلف پیدا هر دم از کوی هر بیرون آرد روی دیگر نماید او هر جای
 مقام احدیت الجح و مقام محمدی است صلی الله علیه و آله و احدانیت در مظهر
 فردانیت ظاهر شود و مارئیت از مرئیت و لکن الله رمی ان الذین سیالون الله
 و چون حکم است حکام مکتوفات بشواید نقل است فرمود که

حدیث قدسی این معنی بیان کرد
 فی سبب و بی بصر عیان کرد

یعنی این حدیث قدسی بیان این معنی نموده که دیده بیننده هم بحقیقت اوست زیرا که انسان بحقیقت همین قومی و اعضا و جوارح است که حق بخود منسوب داشته پس همه او باشد نظم این سعادت هرگز در بر گرفت خاک پایش را فلک بر سر گرفت هر که او از خود بکلی و انزوت نماید شرمی ازین دریا بدست خود محبت فراخ از ما و من است هر که او را دوست خود را دشمن است فلش از او فرود

جهان را سر بر آینه دان | هر یک ز دره در وی محسوس تابان
 بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آینه است که حق تمامست و جوه اسمائی تفصیل
 دور نموده و هر ذره ازین عالم باز آئینه است که حق بیک وجه از آن و جوه در آن منعکس شده
 چو هر ذره صورت اسمی است از اسماء جزئیة یا کلیه الیه وجه آن اسم در آن صورت ظاهر
 شده و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیة یا کلیه متصف است بحسیع اسماء زیرا که تمام
 اسمائیکه بذات احدیت متجذبه اند و از یکدیگر متمایز بخصوصیات صفت نسبت اند و مطلق
 صفات و نسبت بالقوه لازم ذاتند و منفک نشود پس در هر چیز هر چه چیز باشد
 چنانچه در خردلی تمامست موجودات بحقیقت هست فاما تعیین او مانع ظهور است
 این را استحالیات میگویند که عارف مشاهده اعلی همه اشیاء در هر شیئی نماید
 نظم جمال تو بر که نقاب یکشاید ز زیر پرده هر ذره مهر نماید و چون جزو کل و حقیقت

تجدد و متساویند فرمود که اگر بقطره را دل بر خاک | بیرون آید از او صد بحر صافی

یعنی اگر دل بقطره شکافه شود تا هر چه در باطن مخفی است ظاهر گردد و تعیین قطره بر
 خیزد صد بحر صافی بیرون آید چون حقیقت اعلی و اسفل یکشیئی است ظهور او در جزو کل میسر است

فرمود که بهر جزوی بخاک از بنگری راست | هزاران آدم اند روی موی دست

خاک تیره در غایت پستی است و صفات کمال اصلا در وجود ندارد و معمول کمال
 در غایت است و آدم خلاصه موجودات است و بحسب جامعیت از همه اتم و اعلی است
 و با وجود بعد و عدم که بحسب ظاهر خاک را با آدم است در هر جزوی از اجزای خاک اگر
 نیکو نگاه کنی معلوم نمائی که هزاران آدم اند هر جزوی از خاک بالقوه ظاهر و پدید است

ومی تواند که عقل آید موجب اتحاد حقیقت و چون خبردی و بزرگی را در اتحاد آید
 مدلی نیست فرمود که با اعضایش هم خبردی است | در اسما قطره مانند نیل است

این همه تفصیل بجان محسنی است که گفته شد

درون جبه صدخه من آمد | جهمانی در دل یک از زن آمد
 چه در قوه یک جبه است که اگر بکارند و تقه نمایند چه صدخه من که هزار و بیشتر باشد نظم اسب
 سائیش من بود ایم و زخیالاتش چه سوسطایم و چون ظهور وحدت در همه است فرمود
 به پریش در جای جانے | درون نقطه چشم آسمانے

جان همه اشیا بحقیقت حق است و پریش نیز از فیض شامل او خالی نیست با وجود
 خوردی نقطه مردمک چشم بواسطه منظریت ان حقیقت جرم بزرگ آسمانی درون دیده
 و چون دل منظر الوهیت است بحقیقت استعدا میفرماید که

بدان خبردی که آمد جبه دل | خداوند و عالم راست منزل
 جبه دل آن خون سیاه است که درون دل میس باشد اصل صورتت و از فیض
 حیات بجمع اعضا میرسد و بان خوردی محل ظهور عظمت و کبرمائی حق است و دل
 منظر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوای تفسانی و روحانی
 منوط باوست و هیچ چیز در مراتب وجود قائم با حکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او
 صورت احدیت بجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب منظر جمع شئون
 الهیه واقع شده نظیر در حقیقت دان که دل شد جام جمینماید اندر و بهر بیش و کم
 دل بود مرات ذات ذواجلال در دل صافی نماید حق جمال حق نکند در زمین
 و آسمان در دل مومن بکنج این و آن منظرشان الهی دل بود منظرشان
 کجایی دل بود و چون دل بجمع اضا دو مقابلات است فرمود

در و در جمع کشته هر دو عالم | الکھی ابلیس کرد گاه آدم
 چون تمامت اسما، جلال و جمال در دل بحسب قابلیت ظهور یافت کجایی حکم علیه
 اسما، جلال ابلیس کرد که منظر مخصوص اسما، جلالیه است و وقتی بمقتضای احکام

<p>اسماء جمالی آدم میشود که در وصفات جمالی غالب و بنا بر این جامعیت دو ساعت دل بر یک حال نیست نظم هست در هر گوشه اش صدمت کده هر طرف صعبه و صدمعه که بطوف عالم علوی رود که مقامش عالم سفلی بود که مجرد شود که منطبع گاه و اصل گردد و که منقطع که ملک میگردود و یوحس کاه محض عقل باشد کافض و چون بر جمالی را جلالی و در پس پرده هر جلالی جمالی است فرموده که</p>	
<p>ببین عالم همه در هم سرشته</p>	<p>الملك در دلو و شمشیر سلطان در فرشته</p>
<p>یعنی بین همه عالم در هم سرشته در عالم افاق در دلو ملک است زیرا با هر چه که فرشته همراه است و با هر فرشته شیطان چنانکه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان بود در عالم نفس عقل و نفس و روح طبیعت همه بر یکدیگر اند و هر چه در وجود واقع است همه در آن است چون مراتب با هم مرتبط اند فرموده که</p>	
<p>همه با هم چون دانه و بر</p>	<p>از مومن کافر و مومن ز کافر</p>
<p>یعنی خیر و شر و نفع و ضرر با هم مرتبط اند و در نظام عالم این معانی ملاحظه می توان نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بساطت مرکبات و انتهای مرکبات بانسان که اصل و خلاصه همه است ظاهر میگردد نظم کفر و ایمان قرین یکدیگرند هرگز کفر نیست ایمان نیست و چون در مراتب عالم هر چه هست بروز ظهور می یابد و همه بدفعه واحده در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند فرموده که</p>	
<p>بهم جمع آمده و نقطه حال</p>	<p>همه دور زمان دور و مهال</p>
<p>یعنی در نقطه حال که بخارات از حضرت الهیه است و سبب امتداد معنی که در حضور آنحضرت ملاحظه است آنرا ایمان بخوانند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلقه است که مجرد با ضی و استقبالند بهم جمع آمده یعنی یکجا دقیقه واحده قبی ملاحظه تقدیم و تاخر در آن نقطه حال حاضرند همه دور گذشته و آینده و از ازل تا ابد و نسبت تقدیم و تاخر نسبت با حضرت هیچ تفاوت نیست اول و آخر چون نسبت با علم حق یکسان است فرموده که</p>	

ازل عین ابدافتاد با هم	نزول عیسی و ایجاد آدم
<p>یعنی حضرت الهیة ازل ابد که عبارت از اولیة و آخره اشیا موجوده اند با هم اند و همه در علم وی مساوی و نیک و قلیل نیز گذرک چون ایجاد آدم که در است و است و نزول عیسی که در آخر الزمان است تقم آنچه هست آنچه رفت و آنچه آید همه در اند چنانچه میساید در دنیا و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن مساوی دان چون شان الهی و امر تدبیری در وی است</p>	
از هر یک نقطه زین دور مسلسل	هزاران شکل میگردد شکل
<p>بنا بر آنکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بیند دور و مسلسل عبارت از آن است زیرا که علی الدوام از منزل فیض مبداء بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبه انسانی که آخر تزلزل است و ترقی آن فیض سیر رجوع از مرتبه انسان تا همان مبداء متصل میشود و این دایره بی نقطه باز دیده میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه محجب کلیه که دارند مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر مکرر شکل میگردد مثل عقل کل که مشتمل بر عقل لایتناهی میگردد و نفس کل که مشتمل بر نفوس جزئیة غیر متناهیة است و افلاک اشتمال بر حوادث جزئیة زمانیه غیر متناهیة دارند و باز عناصر که هر یکی اشکال بی غایت ظاهر میگردد و باز مراتب هوایید که بسبب ترکیب افراد ایشان غایت نیست و باز مرتبه انسانی که نهایت مرتبه تزلزل است اشخاص او را حاضر نمیتوان کرد پیوسته در این دایره مسلسل مقتضای حسب ظهور و اظهار شئون مختلف غیر متناهیة از مرتبه علم عین آید و باز خود باصل خود میرسانند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور با اسماء کلیه در مراتب است اسماء کلیه را نیز ظهور با اسماء جزئیة است که در اضاف و اشخاص ظاهر میگردد و هر اسمی را دوری و زمانی است و در بروز تکون هر یکی صورت دایره اند نظرم از آن دوست این همه اسماء عیان شده از نور اوست این همه انوار آمده این نقشا که هست سر این نقاشی است اندر نظر چه صورت بسیار آید این کثرت است لیکت ز وحدت عیان شده وین وحدت لیکت باطوار آمده لکن فرمود که</p>	
از هر یک نقطه درونی گشت دایره	بهمه مرکز بود دور سایر

چون البته بر شیمی را بازگشت باصل خود تواند بود عقل و نفس جزئی را که بر تو عقل کل و نفس کل انداز گشت با ایشان باشد و از نظور و فضا دایره نموده شود و موالید که مریب از فضا ندرند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو باصل خود بر احوال خود صورت دوایر نماید و چون اسماء جزئی که رب حوادث کونیه زمانیه اند اشخاص ذمیراتب اند باحوال خود که کلیه اند رجوع نمائند و ایربی نهایت از مجموع ظاهر شود و از رجوع اسماء کلیه بوحده حقیقی اطلاق بر دایره تصور شود و چون همه اشیا متناسبه دایره با اسماء کلیه اند و اسماء دایره ذات واحد پس بر این مرکز این دوایر غیر متناسبه و سایر دوایر درین دایره همه با باشد و غیر موجودی بحقیقت نباشد نظم از نقش و نگار نیست الا نقش دویین چشم اول در نقش دوم و باز بینی رخساره نقش بند اول معلوم کنی که اوست موجود باقی همه نقشها تخیل و چون ترتیب نظام عالم بمقتضای حکمت کاید واقع است

میفرماید اگر یک ذره را بر کبری از جای | اخلل یا بد هم عالم سر پای
چون بمقتضای علم ازلی ترتیب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیت و معلولیت واقع آمده و هر چه در مراتب موجودات می بینی نسبت بمافوق معلولتی و مر بوعینی دارد و نسبت بما تحت خود علیتی و مر بوعینی چنانچه علت و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را نیست و معلولیت و مر بوبیت مطلق غیر انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره ازین عالم منعدم شود با نعدام ذره انعام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول و احدی چنان گفته اند مستلزم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم یکی واحد است و اگر بالعرض حقیقت ذره منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه آن مجموع اجزای عالم را که ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هر گاه که یک ذره از جای خود بر کیندن آن وضع نماید و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم اخلل یافته باشد و چون ممکنات که مبعول عالم اند منظر حسب ظهور اند و حیرت زده عشق اند فرمود که

همه سرگشته و یک جزو از ایشان | ابرون نهاده پا از حد امکان
یعنی همه عالم سرگشته و جوای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم با وجود ظهور

<p>حقیقت الحقایق بصورت ایشان پای از حد امکان بیرون نمیتواند نهاد زیرا که تا در قید تعین اندام کاینه لازم ایشان است و چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت با طلاقیت که شایسته</p>	
<p>مظایرند تعین هر یکی را کرده مجوس</p>	<p>بجز ویت ز کلی گشته مایوس</p>
<p>یعنی تعین که بواسطه نسب عارض وجود و احد شده هر یک بخودی خود که قرارند و با طلاق وجود اصلا نمیتوانند رسید و چون تعین و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی مرکز خود که عدم است محالند تا کوئی داماد بر سر و جیبند</p>	
<p>یعنی ممکنات چون بحسب اقتضای ذاتی سایر بجانب عدمند پس گویا در این در سیر باشند چون از نفس روحانی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد ایشان بقید وجود مجوس میدارد پس گویا نظر موجود ایا در جسد اند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای خلق وجود از خود میکند تا بعد از ذاتی برگردد و علی الدوام نفس روحانی لباس وجودی نمایند و در هر آن خلق جدید اند زیرا که نسبت وجود با هر ممکن در هر آنی و زمانی مختلف است و چون عالم انظار با ذات خود نظر موجود این دو امر مخالف با زدید میگردد و فرمود که</p>	
<p>همه در جنبش و در آیم و در آرام</p>	<p>نه آغاز یکی مبداء نه انجام</p>
<p>یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی خود در جنبش اند و روانه عدم چه مقتضای ذاتی از ذات منتفک میشود ایا با مدافعت روحانی در مقام هستی آرمیده و ساکنند و نه آغاز یکی از این همه پدیدست نه انجام و بحکمتی اند که ابتدای یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت یکی خواهد بود و چون تمام موجودات منظر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است و فرمود که</p>	
<p>همه از ذات خود پیوسته آگاه</p>	<p>و از انجا راه برده تا بدرگاه</p>
<p>چون هر جا که وجود است حیوة و علم هست زیرا که لازم ذات وجود اند غایتش اگر محال تجلی را اغدا که موجب ظهور حیوة و علم است چنانچه چنان شخص معنی بنیلم پس ایشاء را همه علم و حیوة باشد و هر چه حیوة باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که بر نفس که هست یا نفس بالفعل با بقوت مدد که هستی خود است و آن مستند ادراک هستی مطلق است که عام بیرون تر از خاص است پس همه عالم از ذات آگاه باشند با نقوه یا بالفعل و از انجا که از خود آگاه اند</p>	

راه بدرگاه حضرت البربرود اند چه ذات حق بصورت همه ظاهراست نظم لفظ آب و لفظ خاک و لفظ گل بست محسوس هم اس بل دل فلسفی کان نکر جانانه است از خوا
اولیا بیگانه است و چون همه مریایه و وجه اله اند فرمود که

بزرگ پرده همسر ذره نخبان | جمال جانفرای روی جانان
و از شئون الهی است که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر و چون در بیان
تکلیف و کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرمود و اکنون جمله تلبیه و شوق می
فرماید که این قافه در اشارت با کمال مراتب ظهورات الهی منحصر باین عالم شهادت نیست
و این عالم در جنب عوالم غیبیه می نمودار است و حق را در هر یک از آن عوالم
تجلی و ظهوری و اطلاع بر آن جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیکرد و از آن جمله فرمود که

تو از عالم همین لفظی شنیدی | ایابر گو که در عالم چه دیدی
میفرماید تو دانستی که عالم بسیار است غیر محسوس و کثرت عوالم در اخبار
آمده و اشارت بتفصیل آن می فرماید

چه دانستی ز صورت یا مرغی | چه باشد آخرت چونست دینی
میفرماید که از عالم صورت و معنی که میگویند چه دانستی بدانکه آنچه ادراک آن بکار
ظاهره نمیتوان نمود صورت است و آنچه ادراک آن بدرک ظاهره نمی توان نمود معنی
است و ایمای در ثنای ابیات بدینا و آخرت خواهد شد و چون غرض تخریف است که میفرماید

بلو سیرخ کوه قاف چو د | بهشت و دوزخ و اعراف چو د
بدانکه در سیرخ حکایت بسیار بحسب ماویل گفته اند و آنچه بخاطر این فقیر میرسد
است که سیرخ عبارت از ذات مطلق است و قاف که مقراوست عبارت از
حقیقت انسانی است که منظر تام حقیقت است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت
بزرگی کرد عالم برآمده عبارت از شمال انسان است بر تمامت حقایق عالم چنانچه
هر که کوه قاف رسید سیرخ رسید هر که بحقیقت انسانی رسید شناخت حق او را
میراست که من عرف نفسه عرف ربه و بدانکه بهشت و دوزخ را منظر در جمیع عوالم

الهی است و شک در وجود انسان نیست و در صورت علمیه است در عالم روحانی پیش از جهانی است و استخراج آدم و حوا از بهشت اشارت بدانت و حضرت رسالت پیام صلی الله علیه و آله وسلم اثبات وجود ایشان را در دنیا فرمود که آله دنیا بمن المؤمن و جنت الکافر و باز در برزخ مشالی فرمود که القبر و ضمت من ریاض الجنم و حفرة من حفرات النسیان و در عالم انسان نیز وجود دارند چه مرتبه روح دل و کمالات ایشان عین نجیست و مقام نفس و هیوا و مقتضیات ایشان نفس عجم است و آخر مراتب مظاهر انسان در در آخرت است که عالم مجازات است نظم دنیا را می جان من صد زینهار نیک پیوسته دست از بیدار زانکه هر چه اینجا از نیک و بد مونت خواهد شدن اندر لحد و آعراف جمع عرف است و عرف مکان مرتفع که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبه سابق آنست که بمقام جمع الجمع رسیده و این شرافت بر اطراف و علی الاعراف یعرفون کلا ایسایم و چون اشارت بمبعضی از عالم نمود لعبار رقی دیگر می فرماید که

کدامست آن جهان که نیست پیرا | که یگر و زشش بود یک سال اینجا
یعنی که امت آن عالم که محسوس نیست و یگر و زان جهان یکسال این جهان است
این عالم اشارت بر برزخ مثالیت که فاصل است میان غیب و شهادت و جامع الحکام
بر دو عالم است و درین عالم جهانی تقیید بر زمان و مکان و کویا می و درازی بواسطه
تفاوت است و هر چند کثافت کمتر باشد تقیید و ملاحظه بعد میان ازل و ابد کمتر باشد
و ظهور عالم و انکشاف معلومات و حقایق امور نادیده پسند آید و ز عالم برزخ یکسال
اینجا است و یگر و ز عالم ربوبیت هزار سال اینجا و یگر و ز عالم الوهیت پنجاه هزار سال
اینجا است و چه در ذات حضرت احدیت تعین را را و نیست چه کثرت اعتباری نبرد
آنحضرت متقی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که نشاء تعینات نسبت
مُعبّر نبینه سرمدیه است و چون بعوالم غیر محسوس فرموده جت تا یکدستم میفرماید که
همین نبود جهان آخرت که دیدی | ند ما لا تبصرون آخر شنیدی

یعنی عالم محسوسیت و در کلام الهی لاتبصرون شئیده یعنی آن عالمها که چشم سر دیده نمی شود فرموده که

ییا سبک که جا بلقا که است | جهان ششم جا بلقا چه نامست

در تواریخ مذکور است که جا بلقا مشهور شهر است در رعایت بزرگی در مشرق و جا بلقا
شهر است بجای عظیم در مغرب ارباب تاویل درین باب بجهان گفته اند و آنچه بر
خاطر فقیر قرار گرفته بی تقلید غیره دو وجه است یکی آنکه جا بلقا عالم شمال است که در
مشرق ارواح واقع است و جا بلقا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت
نشاء دنیوی انجا باشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اگر شهادت
را تصور انتت که این هر دو برزخ یکی است اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت
نشاء دنیا ارواح انجا خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرد و اجسام واقع
است زیرا که مراتب تترالات وجود و معارج او دو است و آن برزخی که قبل از نشاء
دنیوی است از مراتب تترالات است و این برزخی از مراتب معارج و صورتی است
ارواح در برزخ آخری شود صور اعمال است بخلاف صور برزخی اول اما هر دو در واقع
و جوهر نورانی غیر مادی اند و مثل بر شمال صور عالم و وجود دوم آنکه جلیقه ممتنع
البحرن و جوب و امکان است و جا بلقا نشاء انسانی که بخلافی جسیع غلطی
الیه و گونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعیین انسانی غروب
نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغرب است می نماید که

مشرق با مغرب بهم بنیدیش | چو این عالم ندارد از یکی بیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض او با عالم ربوبیت
میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ شمال مشرقی است و برزخ شمال نسبت
با شهادت مشرقی است که فیض از هر یک به ماتحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از
افراد مشرقی است که اقباب اسمی از اسماء الهی از طالع شده و باعتبار دیگر مغرب
است که در تعیین آن نور آن اسم مخفی گشته و دل انسانی صدمه از مشرق و مغرب
بیش دارد نظم عالم دل انسانی دیگر است برو بجز کار و شالی دیگر است صد

هزاران آسمان آفتاب مشتری و تیر و زهره آفتاب بر یکی تابند و تراز دیگری
 نور هر یک در که شسته از شری هر یک بر برج دیگر منزل است این کسی دانند که از بل
 دل است میفرماید که مشارق و مغارب که در قرآن وارد شده جمع است
 آنکه این عالم محسوس یکی بیش دارد و از اینجا بیندیشس که عالم منحصری در
 این محسوس نیست و چون اگر خسلق ازین معرفت غافل اند

بیان مشلین از ابن عباس	شوا پس خویشین را نیک شناس
------------------------	---------------------------

از ابن عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که اگر تفسیر آیت اللذی خلق سبع
 سموات و من الارض مشلین کنیم مرا کافر گویند یعنی آنچه از ابن عباس گفته بشود و چون
 را نیک بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و چون پسندار وجود و
 عالم از خواب غفلت است می نمیرماید که

تو در خوابی و این دیدن خیالیت	بر آنچه دیده از وی مثالیت
-------------------------------	---------------------------

یعنی بچنانکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق و انرا تحقق و مستحق الوجود
 ندارد و نداند که آنها صور خالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجودی حقیقی
 می پسنداری در خواب غفلتی و نمی دانی که هر چه تو دیده بحقیقت عکس و مثال
 وجود حق است و غیر حق را وجود نیست نظم این نقشها که هست سر اسر نمایش است
 اندر نظم چه صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست بخش
 دومی چه صورت پسندار آمده و چون در قیامت هر چه مخفی است ظاهر خواهد شد فرمود

بصبح حشر چون کردی تو بیدار	بدانی کین همه و همه است و پندار
----------------------------	---------------------------------

یعنی بپوت ارادی چون از خواب غفلت بیدار کردی و تیسنات بر خیزد و تو بیدار
 ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده و آنها که تو تصور غیرت کرده و ایشان را
 حقیقتی نینداشتی همه و همه بوده است

چو بر خیزد خیال از چشم احوال	زمین و آسمان گردد مبدل
------------------------------	------------------------

یعنی آسمان و زمین باشند آسمان و زمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر

نخواب غفلت میدید که غیرت بصبح حشر نمود که بعد عین بوده و غیرت خیال چشم
احول است تلور وحدت موجب اختفای کثرت است فسرمود که

چو خورشید عیان بنماید تپسیر | نمازند نور ز باسید روم و مهر

یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان بجبارت ازوست در لینه قلب
سلیم سالک سرخ نماید قباب نور قاهره او نور زهره و ماه و آفتاب بعد ماباز
کردند بهم در این مضمی فرمود که

قد یک تاب ازو بر سنگ خاره | شود چون پشم رنگین پاره پاره

یعنی یکتاب از آن نور بر سنگ سخت افغانی با الفسی تا بدو پشم رنگین پاره پاره و نحو
شود و چون تحصیل کمال درین نشاء است می فرماید که

بدان اکنون که کردن میستوانی | چه نتوانی چو سود آنکه که دانی

یعنی این زمان که سیر بایه عمر عزیز و اسباب سلوک میباشد اداری بدانکه انسانها
غیر است که انجان کمالاتی که اطلاع بر عوالم مذکوره است حاصل شود بلکه برای
بهین مخلوق است و آن زمان که قوت بدنی بصفت مبدل شود فرصت فوت
شود و نتوانی که با دای حقوق این عمل نمائی دانستن که تحصیل این کمالات تیسر
بوده و نکرده، هیچ فایده نخواهد داد الا از یادتی حیرت و چون تسبیح کمالات
دل انسانی است می فرماید که

چه می گویم حدیث عالم دل | ترا می سر نشیب و پایی در گل

یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه است و مشاهده انوار تجلیات الهی با
تو چو گویم که سر نشیب شده از علوم مراتب کمالات قلبی و روحی و باسفل السافلین
طبیعت افتاده و پایی سیر سلوک تو در گل لذات جسمانی مانده نظم اهل دل شو
یا که بنده اهل دل ورنه، سبب چون خرف و مانده بکل هر کرد دل نیست او بی بهره
است در جهان از بی نوائی شمه است رو باسفل دارد او چون کاو و خرف
نیستش کاری بجز از خواب و خور و چون عالم تحمیه معرفت بطفیل انسان مخلوق شد منفرجه

جهان آن تو و تو مانده عاجز	از تو محسوم تر کس دیده هرگز
<p>یعنی جهان بجهت تو که انسانی آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو آماده شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو ببلذات طبیعی گرفتاری و غمی توانی که دوروزه لذت جسمانی فانی نموده بحالات جاودانی که در ضمن معرفت است بدست آری و خود را از صرمان آبدی نگاهداری پس بواسطه این دنائت بهت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ننیده زیرا که باقی موجودات بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن بحالی که ایشان دارند نیست و معذرت به تو که میدانی بجهت آن مخلوق شده اسیر لذات نفسانی گشته از مقصود و جهانی باز میسانی نظیر این چه نادانی انگیزم با خود ای سودمخواهی این بود برای و چون از لذات نفسانی خلاصی مییابی بدمی فرماید که</p>	
چو مجوسان بیک منزل گشته	بدست عجز پای خویش بسته
<p>یعنی چون کسی که از قید کران برپای وی نهاده باشد نتواند که از آنجا که نشسته بیرون رود تو در منزل طبیعت گرفتاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و چون برو دت هو ابر از همه زنان غالب است و فرمود که</p>	
شستی چون زنان در گوی او بار	نمیداری ز جهل خویش تن عار
<p>یعنی چون زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوای نفس آورده و بگوی بد بختی تمام ساخته و از جهل خود شرم نداری و چون حصول کمالات است بسته مخالفت نفس است و فرماید</p>	
دلیران جهان اغشته در خون	تو سر پوشیده نمی پای بیرون
<p>یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته بانفس خود که دشمن دین است بمقتله شوند و از مهر غضب او غشته خون جگر آید و تو پوده تقلید بر سر انداخته و چون زنان از خایه طبیعت پای بهت در میدان طلب نمی و از چاه بیرون نمی آتی ظلم نفس و نر از بیروستی تا بچی شو مسلمان بت پرستی تا بچی بچو یوسف خوشن از قعر چاه تا شوی در ملک غنث پادشاه و چون تقلید سخن نیت میفرماید که</p>	

پد کردی فہم ازین دین عجایز	کہ بر خود جھل میداری تو جایز
یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فہم کرده کہ بر خود جہل جایز میداری و در معرفت اجتماع نمی کنی بدان بحقیقت کہ معنی این حدیث آنست کہ در حسیب احکام شرعیہ کہ درین عبادت از ان است در طریق انقیاد و تمایضت چون عجایز باشند و افضل و ہموای نفس قضی نکند مراد از حدیث نہ آنست کہ بجز و تغلب را کفایا بد نمود	
زنان چون ناقصان عقل و دینند	چہ مردان رہ ایشان گزینند
چون در حدیث آمدہ کہ زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز بین نباشد کہ شما درین تابع عجایز باشید و بسبب ارشاد پیغمبر فرمایند کہ	
اگر مردی برون ای سفر کن	ہر آنچه آید پیشت زان گذر کن
یعنی اگر مردی و صفت زنان نذاری بچہ سفر عالم معنی و قرب ہولی جہا شود ہر چه از مراتب دینی و عقوبی پیش آید ترا از حق مشول دارد و از ہمسہ بکہ بکہ پیغمبر فرمود کہ	
میسار روز و شب اندر اصل	مشو موقوف ہمسارہ و اصل
یعنی شوق سالک میسار یکہ ہر تہ باشد کہ در ہر منزل از منازل کہ میان بندہ و حق است توقف ننماید و آتاش نفس در منازل نہ بد و موقوف ہمسارہ کاروان شود بجز شرح کامل کہ مرئی او باشد چون روشن و لی بطریق متابعت نبی میباید فرمود	
عیل ہمسارہ و حق را طلب کن	شبی را روز و روزی را شب کن
یعنی در طلب حق بجز ابراہیم علیل اند علیہ الصلوٰۃ والسلام میباش و مقیہ تعلیہ تا وجدنا آمانا شو و توجہ و طلب حق زیاد اور روز را شب کن شب را روز یعنی بکریان از حق غافل میباش نظم مرد باید کہ طلب و انتظار ہر زمان صد جان کند بروی نثار فی زمانی از طلب ساکن شود فی دمی آسودنش ممکن شود کہ فرو استد زمانی از طلب مرتدی باشد درین رہ فی ادب و چون حجاب نورانی چون ظلمانی مانع و وصول است فرمود کہ	
ستارہ بامہ و خورشید البر	بود حس و خیال و عقل نور

ذکر این کوکب بمناسبت اسم خلیل افند و کوکب صورت متمشده حق شکر است
 صورت متمشده قوه خیال است و اقیاب صورت متمشده عقل است و سالک را
 در مشاهده این صورت دو حال است یکی آنکه همین ستاره و ماه و اقیاب بیند
 محتاج تعبیر است که از صورت در گذشته نظر کنند که کدام معنی است که بتلبس
 باین صورت گشته دوم آنکه درین میدانند که ستاره یا ماه یا اقیاب حق است
 این داخل در تجلیات آثار است و چون در آیه گردید اشارت به معنی اول است فرموده که

بگردان ز ابروی را برو روی | همیشه لاجب الافلین کوی

یعنی در راه اله هر چه پیش آید از مراتب نورانی از آن روی باید گردانید چون
 ظلمانی و متابعت خلیل علیه الصلوه و السلام اعراض از همه حکم لاجب الافلین
 میباشد نمود و چون مشاهده ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات است

فرموده که و یا چون موسی عمران در سوره | برو تا بشنوی انی انا الله

یا مانند موسی علیه الصلوه و السلام در راه حق چندان برو که تجلی حق در صورت ظاهر حسیه
 مشاهده نمائی و چون با وجود تعین سالک مشاهده ذات محال است فرموده که

ترا تا کوه هستی پیش باقی است | جواب لفظ ارینی من تراستی

چون حجاب سالک هستی موهوم اوست میفرماید که تا هستی تو باقی است و تویی تو
 باقی است ایستند حق بختج بر پرده اسما، و صفات خواهد بود نظم از هستی خود چو
 گشتی از جمله حجابها که گشتی چون حجاب تو از حق همین هستی و تویی تو است
 و الا حق تو از تو نزدیکتر است فرموده که

حقیقت کعب را ذات تو کا است | اگر کوه تویی نبود چه راه است

یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است اما تعین تو را است اگر کوه تویی
 نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست نظم قریب نی بالا چه هستی رفتن است
 حق از هستی خود درستن است خویش را بگذارد و بخود شود را اندرون بزم وصل جا
 فرا نیستی از خویش عین وصل اوست بگذارد از هستی دولت که وصل جوست چون

<p>بستی سالکات جز تجلی الهی میر نیست فرمود که</p>	
<p>تجلی کرر سد بر کوه هستی</p>	<p>شود چون خاک ره هستی ز پستی</p>
<p>یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک تباد ظلمت هستی او چون خاک راه نور و ناچیز و محو شود چون سلوک و ریاضت بواسط اشنت که مستعد جذب الهی شوند فرمود</p>	
<p>کدائے که در دوزخ یک جذب شایه</p>	<p>بیک لحظه دبدو سب بجایه</p>
<p>یعنی جذبیه من جذبات الحق تو از می عمل الثقلین نظم درین دریا فلک خود را بگردی بد آری کمترین دریای بی پایان کهر بسیار بخیزد و چون وصول با علی مقامات در مرتبت حضرت محمدی است صلی الله علیه و اله و سلم فرمود که</p>	
<p>برواند زنی خواجه با سری</p>	<p>تفرج کن همه آیات کبری</p>
<p>میفرماید که در متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه و اله و سلم است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران منفصلی او نیند با سری رو که معراج است یعنی خود را از قیود صوری و معنوی خلاص کن تا بیکت متابعت حضرت صلی الله علیه و اله و سلم بسایه عرش عروج نمای و آیات کبری را که ظهورات الهی است تفرج کنی و چون تعلقات جسمانی مانع است میفرماید</p>	
<p>برون امی از سری ام باننی</p>	<p>بجو مطلق حدیث من رانی</p>
<p>یعنی از سری طبع و هوای برون امی و از تعلقات منقطع شود در مشاهده جمال مطلق فانی گشته و بقای حق متحقق شده و وارث کمال مخموی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و اله و سلم بوده حدیث من رانی فقیر را می الحق بگو این است بقای با و هم در قطع تعلق می فرماید که</p>	
<p>گذاری کن ز کافس کج کونین</p>	<p>شیر در قاف قرب قاب تو بین</p>
<p>یعنی از عالم صورت و مخی گذر کن و در مقام قاب تو بین که مقام واحدیه و الوهیه است و محیط تو بین و جوب و امکان و مقام محمدی است صلی الله علیه و اله سلم ممکن شود و چون سالک متحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم اراده او کلی شود میفرماید</p>	

و بدقیقتر هر چه که خواهی	نمائندت همه اشیا کما ہے
<p>یعنی بعد از تحقق و انصاف بصفات الهی هر چه مقصود تو است حاصل شود و آنرا احکام جمیع اسماء و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و بوراشت قایل اللهم انما الاشیا کما هی حقائق همه اشیا را چنانچه هست بوی نمایند نظیر یا چون با ما خوش بنشسته شد صد هزاران کلمه گردانسته شد و چون عالم با سیر یا کتابی است که کج مراتب کلیه و اشخاص جزئیة حامل صور اسماء کلیه و جزئیة الهی است فرمود که قاعده انت در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون سالک بعد از فناء در تجلی ذاتی تعالی سرمدی متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است شکر گشته نقش و وثی از پیش دیده او برخواست پس مجموع عالم نسبت با سالک تجلی کتاب شد کلی که مشتمل بر جمیع الهیه است فرمود که</p>	
بنزد آنکه جانش در تجلی است	ای همه عالم کتاب حق تعالی است
<p>یعنی پیش آنکه که جان و دلش مجلای تجلی الهی شده و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار از تجلیات حق میجو از مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است بر فرد از اقر او موجودات کلمه است از کلمات اللہ که دلالت بر معنی خاص از اسماء جزئیة حق دارد و بواسطه نفس رحمانی که از باطن بنفس نبعث گشته از غیب شود آمده اند نظیر ما جمیع جهان مصحف ذات دایم از هر ورق آیت و صفت خوانیم با آنکه در سیم در مکتب عشق در معرفت که تو مانا دانیم وجه مشابهت میفرماید</p>	
عرض اعراب و جوهر چون حروف است	مراتب اسما و آیات و قوسیت
<p>یعنی چنانچه جوهر و عرض و ما بابت آنکه شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است از اسرار و موجودات اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقت آنکه شامل گشته اند هر چه درین کتاب از سوره و آیات است و چنانچه اینجا عرض تابع جوهر است اینجا اعراب تابع حروف است و چنانچه موجودات از جوهر و اعراض حاصل شده اند این کلمات آیات از حروف و اعراب بطور آمده و چون مراتب</p>	

در تحت عوالم کلیب است می فرماید که	
از و بر عالمی چون سوره خاص	یکی از آن فاتحه در آن دیگر احوال
یعنی از کتاب عالم هر عالمی چون سوره خاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره آیتی چند است متضمن بیان احکام و احوال مختلفه بر عالمی مرتبه چند است که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسماء الهی چند مختلفه الاحکام مذکور است و اشارت بهمین تطبیق می فرماید که	
تختین آیتی عقل کل آید	که در وی هیچ بای بسمل آید
یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است و در مراتب موجودات بجای بای بسم اقدس است در کتاب اسمانی که قرآن است پس عقل در مقابل بسم اقدس الرحمن الرحیم باشد که اجمالاً مشتمل است بر جمیع قرآن چنانچه عقل کل نیز اجمالاً مشتمل است بر جمیع مراتب عالم و مرتبه دوم فرمود که	
دوم نفس کل آیت نور	که چون مصباح شد در خانه نور
یعنی آیت دوم از کتاب نفس کل است که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است چنانچه عقل کل احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر احدیت و حامل احکام تفصیلی است و از آنچه در برابر آیت نور داشته که همه اشیاء بنور ظهور دارند و در نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر اند و این نفس کل چون چراغی که عالم با نور است و انوار حیوة و دانش اوست که بر مراتب عالم نافه و هر یکی را بقدر استعداد او نور ساخته و چون بعد از نفس کل عالم جسمانی است فرمود که	
سوم آیت درو شد عرش رحمان	چهارم آیت الکرسی هسی جهان
یعنی آیت سوم از کتاب عالم عرش است که فلک اطلس خوانند و از آیات قرآنی در مقابل این آیت الرحمن علی العرش استوی و از چهارم فلک هشتمی که کرسی گویند و از آیات قرآنی آیه الکرسی و چون هفت فلک دیگر اند میفرماید که	
پس از وی بحرهای اسمانیت	که در وی سوره سبح التالیات

یعنی سبع سموات در مقابل سبع اشانی است یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیه
 آتی و غرض اشارتی است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک خاصه است فرمود که
 نظر کن باز در جسم عناصر که هر یک آتی هستند با هم
 عناصر آتش و هوا و آب و خاکست که هر یک در کتاب عالم آتی روشن است و بر
 اولو الابصار در مقابل آیت قرآن است و چون عناصر و الیاد است که از مرکب شد میفرماید
 پس از عنصر بود جسم نه بود | که نتوان کرد این آیات محدود
 جا و نبات و حیوان را موالید از جهت آن گویند که از عناصر زاینده اند و بحسب النوع و صفت
 و افراد که دارند شماره نمیتوان کرد و چون انسان غایت و نهایت نزلات است لهذا فرمود
 باخبر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
 یعنی بعد از وی هیچ نیافرید و از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانی است یعنی
 حقیقت و بیسته اجتماعی انسان و غرض ایجاد با و تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر قرآن
 است و چون در میان تفکر در راه اشارت بمبدأ که طور رستی است در نیستی و تنبیه
 بر عوالم و ترغیب در تحصیل کمالات معنوی و وصول بمعاد که طور نیستی باشد در رستی و
 اتصال نقطه آخرین قوس خارج بر نقطه اول قوس مدارج و اتمام دایره وجود تطبیق
 کتاب عالم با کتاب قرآنی فرمود اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم میانی نمود و میفرماید
 قاعده فی الفکر فی الافاق این قاعده اشارت بدان است که بنظر اعتبار در افلاک
 و انجم و اختلاف سیاره و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد بیاید کرد تا
 کمال قدرت الهی حکم تدبیر او در انتظام عالم مشاهد و تا سبب کمال کرد و چون
 بتقدیر بر عالم سفلی بوجب حرمان کمال است فرمود
 مشجوس ارکان طبایع | برون اسپ و نظر کن در صنایع
 ارکان عناصرند که هر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت
 و بیوست است میفرماید که بطریق اشارت گرفتار آنها مشوقه مخمتره و در صنایع الهی
 تدبیر نمای تا از خاصیت انسان بی بجهت و نمائی و چون اعظم موجودات محسوسه

سماوات است و اثر با از ایشان بظن میرسد فرمود که	
تفکر کن تو در خلق سماوات	که تا مدوح حق کردی در آیات
یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثر با تفکر کن تا در آیات قرآنی مدوح بحق کردی فرمود که	
به بین یک ره که خود تا عرش اعظم	چگونه شد محیط هر دو عالم
مراد دنیا و آخرت است که ارض ابجد الکبری و مقفعا عرش الرحمن منها تعجرت الانهار پس البسته جنت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود محیط دو عالم	
چرا کردند نامش عرش رحمان	چون نسبت دارد او را قلب ایشان
بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الیه و افاضه وجود و لوازم وجود بر کلیت و مظهر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحرکت او اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بنحایت از اقراح خاصه در مراتب موالید بنظیر بنا برین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است که مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بر وجه کمال پدید آید و چنانچه در افاق عرش مظهر اسم الرحمن است در انفس دل انسان نیز مستوی اسم الرحمن بلکه طورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که دل برزخی است ایسان غیب و شهادت و مشتمل بر احکام شهادت نقطه و مبنا میباشد با انواع است و چون دل عباد بین الاصبغین من اصابع الرحمن نقلیه با کیف	
یشا، پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که	
چرا در جنبش اند این هر دو مادام	که یک لحظه نمیگیرند آرام
یعنی دل انسان و عرش رحمن علی الدوام چرا در جنبش مگر بسبب آن است که شان الهی تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه ظهور کل یوم هو فی شان در افاق و انفس این دو مظهر اند و حرکت دائمی از مقتضای جب طورات بجهت اهلار حقایق مختلفه و چون حرکت دائمی عرش دوری است و تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که	
هر دل مرکز عرش بیط است	که این چون نقطه آن دو محیط است

بیض آن است که مرکب از اجزای محیط اربع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش نسبت مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریت و حرکت قلب بر نفس مرکز است و چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است حکم قلب العبادین اصبغین و قلب المؤمن عرش اللہ الاعظم بحقیقت دل کامل است **فسر مود که**

بر آید در شبان روزی کم و بیش	سر ایامی تو عرش ای مرد درویش
------------------------------	------------------------------

یعنی عرش کرد سر ایامی تو که در مدت یک شبان روزی بر می آید و طواف صاحب دل میکند و اشارت است با آنکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک از باب قلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهدات و مدار افلاک بر ایشان و کم و بیش تفاوتی است که میان حرکت فلک الافلاک و حرکت خاصه شمس است که دوره فلک تمام میشود و هنوز شبان روزی تمام نشده که اقباب سیر خاصه خود در تره بان نقطه میرسد که مبداء دور جوش و شمس من کنیم و چون باقی افلاک حرکت فلک الافلاک متحرک اند فرمود که

از دور چشمش احسام مدور	چرا گشتند بیکه نیکت بنسکر
------------------------	---------------------------

یعنی افلاک و کواکب که گرد می اندازد عرش در جیش چرا اندید آنکه سبب آن است که نفس محرک در قوت و در تاثیر مرتبه تحریک بمیرسد و بعضی گفته اند لزوم حرکت نظریه است بر حرکت ظرف و اشارت بجبت حرکت می فرماید که

زمشرق تا مغرب بخود و لاب	گردند دایمی خور و خواب
--------------------------	------------------------

یعنی این حرکت از مشرق بسوی مغرب است و از نهایت عشق تحصیل کمال که برای آن مخلوق پسندید و ای خور و خواب ندارد نفس مود که

بر روز و شبی این چرخ اعظم	کنند دور مستحی کرد عالم
---------------------------	-------------------------

بیان سرعت حرکت عرش است و نزدار باب حکمت ثابت شده که ششاد هزار سال و کسری را هست که یک شبانه روزی قطع میکند و باین حرکت چون باقی افلاک را حرکت میدهند فرمود

وزو افلاک دیگر رسم بدین سان	بچرخ اندر سخی باشند گردان
-----------------------------	---------------------------

<p>ولی برد و عکس چرخ اطلس</p>	<p>بمی گردند این هشت مقوسس</p>
<p>یعنی این هشت فلک بی اختیار بحرکت فلک اطلس از مشرق بحرکت بمغرب میکنند و با اختیار بر عکس آن از مغرب بمشرق میگردند و چون اینها از منطقه فلک اعظم است که محیط فلک البروج است می فرماید</p>	
<p>معدل کرسی ذات البروج است</p>	<p>که اورانی تفاوت فی فروج است</p>
<p>یعنی معدل النهار که منطقه فلک نیم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک ششم است که بروج دارد که مفروض شد و تفاوت در لغت تبعاً است یعنی ذات البروج از معدل دور نمی شود از اینها فوج و خلافت و اشارت بروج کرده میفرماید</p>	
<p>بر و بر پنجو شیر و خوشه اورنگ ز جدی و دلو و حوت اینچنان است</p>	<p>حل با ثور و با جوزا و خرچنگ و کرمیزان و عقرب پس گمان است</p>
<p>اینها اسمی دوازده برج است</p>	
<p>که بر کرسی تمام خویش دارند ششم برجیس را جای و مکان است بچارم آفتاب عالم آرام قمر بر چرخ دنیا گشت و آرد بقوسس و حوت کرد انجام و آغاز اسد خورشید شد جای آرام عطارد در فقه در جوزا و خوشه ذنب چون راس شد یک عقل بگزید شود با آفتاب آنکه مقابل ز قمر بر عزیز می گویم است هر آینه که کوئی نیست باطل</p>	<p>ثوابت بکبر و بلیت و چارند بنفتم چرخ کیوان پاسبان است بود چشم فلک می رخ را جای سویم ز سره دوم جای عطارد زل را جدی و دلو و مشتری با حل با عقرب آمد جای بهرام چوز بهر ثور میزبان ساخت کوشه قمر خسته چنگ را هم جنس خود دید قمر را بیت و هشت آمد من ازل پس از وی سچو چون قدیم است اگر در فکر کردی مرد کامل</p>
<p>یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در این مصنوعات چنانچه باید نمائی به بینی افلاک و کواکب</p>	

<p>باین عجبی و اختلاف حرکات هر یکی که نظار و امتزاجات کوالب بنا بر حکمتها که اطلاع بر آن کاینست یعنی از طوق شر است و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهرا میگردد که تیرال الامیر منهن بچه کیفیت است و چگونه منظر کل یوم هونی شان شده اند البته کوفی که اینها باطل نیستند و حاشا که از حکیم چیزی بے حکمت صادر شود</p>	
<p>کلام حق بی ناطق بر این است</p>	<p>که باطل دیدن از ضعف یقین است</p>
<p>بلکه از عدم ایمان است که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن الکران کفر و افویل للذین کفروا من النار چون ایشان را که ایمان یقینی حاصل است میدانند که در ضمن آفرینش بر ذره حکمتی و ظهور است</p>	
<p>وجود پشمار در حکمت ای خام</p>	<p>نباشد در وجود تیر بجهت هم</p>
<p>و فی خلقکم و ما یبث من ذابآیات لقوم یوقنون و چون بحقیقت تاثیر افلاک و کواکب نه استقلال است بلکه با مفاعل مختار است فرمود که</p>	
<p>و این سگری در اصل این کار</p>	<p>فلک را بسنی اندر حکم جبار</p>
<p>یعنی اگر چه اثر از افلاک و انجم مشهود خواص و عوام است اما در اصل این کار که ایجاد است چون بسن کرد چون باقی مخلوقات محکوم جبار اندلس ذاب میفرماید</p>	
<p>منجم کوزایمان فی نصیب است</p>	<p>اثر کوید کزین شکل غریب است</p>
<p>منجم کسانی اند که نجوم را مؤثر حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحدت حق بی نصیب و راه بمبداء نیافته اند لکن اثر را اسناد باین شکل غریب میکنند که افلاک و انجم است از نابینائی دیده بصیرت فرمود</p>	
<p>بمی بینی که این چرخ مدور</p>	<p>ز حکم و امر حق گشته مسخر</p>
<p>یعنی مسخر امر حق است و احتیاج ندارد در نظم در کوشش لم گفت فلک نهائی کار که خدا کند زمین میدانی بر کار خودم اگر بدم دسترسی خود را بخیر می ز سرگردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و جث نیستند بلکه حکمت پنحایت در شان مندرج است و مؤثر با استقلال نیستند مسخرانند</p>	

انکه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل و این اشارت بآن است که در جمیع	
اشیاء فاعل حق است و آنها الت اند	
تو کوئی هست این افلاک دوار	یکم دوش روز و شب چون چرخ فضا
یعنی چنانچه چرخ کوزه که کرات ساختن ظروف و بی اختیار پندار که افلاک نیز چنین است می نماید	
در او هر لحظه دانا سگ داور	از آب و گل کند یک طرف دیگر
یعنی از خاصه که طرف دیگر یعنی تخمین میگردد افراد موالیید میسازد چنانچه فحار از ماده آب و گل ظروف میسازد حضرت حق از ماده خاصه میسازد	
هر آنچه در زمان و در مکانست	از یک است مادد اند کارخانه
یعنی هر چه در زمان و مکان واقع است از خاصه و موالیید و اشخاص بلا نهایت آنهمه از یک است که حق است و از یک کارخانه ایجاد شده و دلیل بی اختیاری الت میفرماید	
کواکب که همس ابل کمانند	چسبند بر لحظه در نقص و وبالند
و بال در مقابل خانه کواکب است که آنجا غایت قوه دارد و در خانه و بال غایت ضعف و این نقص است یعنی اگر آن حالتی که کواکب در خانه های خود دارند کمال است و اختیار می دارند و مستقل اند نه مجبور بر هر لحظه نقص که و بال است که قوا را میگرداند	
همه در جا و سیر و رنگ و اشکال	هر کشتند آخر مختلف حال
یعنی اگر کواکب مستقل اند چه در این امور مختلفند و یک منوال نیستند و این اختلاف لیل مجبور است	
چرا که بر حقیض و که بر او جنبند	گهی تخاصم ففاده کا و ز و جنبند
حقیض در مقابل اوجست و اوج نقطه است بر سطح مثل کوب که چون کواکب آنجا رسیده او از مرکز زمین بیشتر از همه جا است و اوج یکی از قوت های کواکب است و حقیض عکس این	
دل چرخ از چه شد آخر برش	از شوق کیست او اندر کشاکش
چرا که در درون فلک می واقع است یعنی اگر فلک نه جو یا و شتاق محبوب حقیقی است پس هر آتشی در دل دارد و آسایشی ندارد و از شوق که در کشاکش می کشکی است	
همه آنچه بر او گردان پیاده	گهی بالا و که شیب افق داده

یعنی بهتر از بار فلک از می مطلوب پیدا میگردند و در طلب کاهی بالای زمین گاه زیر زمین اند	
غنا صر باد و آب و تپش و خاک	گرفته جا سے خود در زیر افلاک
بالا نشینی میطلبند و در عین عجز جوینده است نظم از می عشقت عناصر سر خوشند از هوای روی تو در تشنه آب هر سوز زیت کشته روان خاک ازین هوا وقاده در میان فرمود	
مازم هر سیکه در مرکز خویش	که نخصه برای یک ذره پس و پیش
یعنی غنا صر خان مطیع امر الهی اند که مازم مرکز خویش اند و یک ذره پس و پیش مرغوبه و مجوس کوی استظارند و چون کمال اقتیاد امر حاکم اجتماع اضداد است فرمود که	
چهار اضداد در طبع مراکز	بجسم جمع آمده کس دیده هرگز
یعنی چهار ضد که عناصر اند در طبع و مرکز کس دیده که جمع بهم شوند و صورت و بعدائی پیدا کنند در موالید این نیست که مجوری ایشان	
مخالف هر سیکه در ذات و صورت	شده یک چیز از حکم ضرورت
بدانکه آتش خفیف مطلق است که محیط نماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز نمی نماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هر یک غیر آن دیگر و این مخالفه بکلم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شده اند	
موالید سه گانه گشت از ایشان	اجداد اینکه نبات انحاء حیوان
بدانکه عناصر در کیفیات مخالفند چون اجزای ایشان مستصغر شود و بیکدیگر مختلط گردد و باختلاف تمام صورت هر یک از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و تشابه نفس لامری میان اجزای عناصر حاصل شود آن کیفیت تشابه را مزاج خوانند و مرکبات که مزاج دارند نبات است که نفس دارند یعنی اگر نذرند خداد و معدن بخوانند و اگر نفس دارند حیوان و حرکت ارادی دارند نبات اگر نذرند و نبات و اگر در در حیوان نامشخص میفرماید با وجود مخالفی که میان عناصر واقع است نگاه کن که بحسب اقتران در نباتات اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطه این تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند حاصل گشته	
بیسوی راخصه در میان	از صورت گشته صافی صوفیانه

همیوس که جوهریت که محل صورت است و صورت جوهریت حال است در در
 و نزد حکما اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد از اتم تراچ همیوسلی که محل است در
 میان نماده از صورت مخصوص خود چون صوفیان پاکدل صافی گشته تا همیولائی
 بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات بر نکت وحدت بر آید
 و برکت این میتی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بنظر پیوسته

جمه از حکم و امر داد و اور	ایجا استاده و کشته سحر
چون اشارت بشوق و طاعت بسایط افلاک و عناصر نمود اکنون منبیه بشوق و انقیاد مرکب نمود من فرما یدک	

جماد از قهر بر خاک اوقاده	نبات از محسن بر پایتاده
---------------------------	-------------------------

یعنی تجلی جمادی که جلالی است از آن جبهه بی شعور بر خاک مذلت اوقاده سر از زمین بر
 نیتواند داشت و از جام تجلی ذات دایما خود بی ادراکت و نبات از پر تو عمر محبت
 که بروی نافه بر پای ایستاده منتظر است تقم ریختی بکمره در دشت بر جماد است
 پنجدگشت بر خاک اوقاده چون نبات مرده از روی نوش کرد سر بر آورد از زمین
 جوش کرد هر گیاهی کو بر آمد از زمین مست عشقت دیدم از زمین یقین و چون سر
 میل حیوانات بالطبع با جفت خود از مقضا حرکت حسی است بنا بر حکمت ظهور و اظهار نمود

فروع جانور از صدق و اخلاص	ای بقای جس و نوع اشخاص
---------------------------	------------------------

یعنی اشتیاق و میل جانوران با جفت خود از سر رغبت تمام جفت شماری که آنرا برای
 بقای جنس و نوع و افراد است چون موجودات شاد بر بوبیت و متریب
 الوهیت واحد مطلق اند قهر مودک

مهر بر حکم داور کرده اقرار	مر او را روز و شب گشته طلبکار
----------------------------	-------------------------------

چون اشیا معرفت طهری دارند بر بوبیت حق همه در عبادت او بند و پیوسته جویای
 و بهر یک روی بر چه دارند روی ایشان بحق است اگر دانند و اگر ندانند و هر که را
 دید و غیبی داده اند بجان می بیسند که همه اشیا حسی و عارف و عابد و میطیع حق اند

و هستی ایشان تسبیح و عبادت و اقرار است نظم که تو را از غیب چشمی باز شد با تو در آ
 جهان دمساز شد و چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام انفسی
 نموده میفرماید که قاعده فی الفکر فی النفس آن قاعده است مشتمل بر بیان جامعیت و
 حقیقت انسانی نحو جامع است میان آیات متقابله فرموده که

باصل خویش مگره نیک بنکر | که مادر را پدر شد باز مادر
 یعنی باصل خود که عقل کل است یکباره ننگ بد بین که مادر را که نفس کل است پدر شد و با
 از وجهی دیگر مادر است بدانکه عقل کل که حقیقت انسانی است از آن جهت که منفیض و
 واسطه ظهور نفس کل است نسبت با نفس کل از عقل کل زائیده شده است عقل کل
 نسبت با نفس کل مادر است و چون عقل کل بر نرخ و موجب و امکان و محیط طرفین
 است و موجب جانب امین اوست و امکان ایسر نفس کل از جانب ایسر حاصل
 شده باشد و از روی حقیقت آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس
 کل و این معنی طالب متناسب میگردد و کیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم و چون
 مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کل است فرمود

جهان را سر بسرد در خویش می بین | هر آنچه آید با صر پیش می بین
 بدانکه انسان بجزارت از مجموع روح و جسد و هیات اجتماعی و حقیقت او روح
 اعظم است که عقل کل و مخلوق اول و در مرتبه دوم از وجود واقع لهذا اشارت بحرف
 بی است و ذات احدیت بحرف الف که مرتبه اول وجود است و چنانچه حرف
 الف بصورت بی ظاهر گشته بی بصورت باقی حروف ظاهر گشته و ذات احدیت
 اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نمود و تمامت اسماء و صفات خود را تفصیل علمی
 در و مشاهد نموده و بجهت تحقیق کمالات علمی در عین از آن مرتبه علم بصورت تشابه
 در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشته تا منتهی شده بر مرتبه انسانی که منضبط بصنایع
 مرتب گشته و درین شاه حسیه انسانیه بشهود غیبی خود را تمام کمالات اسمانی و
 صفاتی مشاهده نموده و هر کمالی را که مخفی بوده درین شاه آخرین بجهت ظهور رسانید

میفرماید که جمیع عالم از خود مشاهده نما و بین که همه صورت حقیقت تو اند و تویی که
 من حیث الحقیقت در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزای تو اند پس علت غائی
 تویی که در ذین مقدمی اگر چه در خارج موخری که سخن الاغرون السابقون

در حرکت پیدا نفس آدم | طفیل ذات او شد بر دو عالم
 یعنی ذات نفس آدم که بیانات اجتماعی مراد است در آخر پیدا شده و هر دو عالم
 و شهادت طفیل ذات آدم است و همه اسباب و آلات او آیند و تا آخر ظاهر
 موجب شرف است لهذا فرمود که

نه آخر علت غائی در خیر | همین کرد و بذات خویش ظاهر
 یعنی با آخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غائی است که با وجود او آید و بعد
 ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد و بعد انسان مقصود بالذات پس او بذات ظاهر
 و عالم بسبب ذات او نظم عالم بطفیل است موجود ما شیم نکایات مقصودیم
 میداد اولیم و چشم هم غایب با ظنیم و ظاهر و چون آخر تر است و یک وجه او
 ظلمانی عدمی است و از آنچه حاصل حقیقت ظهور وجود گشته فرمود که

ظلومی و جوی خمد نور اند | ولیکن مظهر عین ظهورند
 اشارت باید کردیم اما عرضنا الا اننا علی السموات یعنی امانت جامعیت که موجب
 معرفت تامه و مقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و مجال
 کردیم یعنی موازنه با استعدادات ایشان نمود و شد و از حل با گردنم که در استعداد
 ایشان نبود و انسان حامل شده در استعداد وی بود بدستی که انسان ظلوم و
 جهول است و این غایت مدح است اگر چه بدم میماند چه تواند بود که ما خود ظلوم از
 ظلمت نه ظلم لهذا خدا نور فرمود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم نظم
 ظلمان یوم القيمة یعنی چون انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی است که بعد از او
 هیچ چیز خلق نشد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود و جهول است که هر چه
 از حق میداند و غیر حق فراموش میکند و نمیداند اما مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسانی

باز جواز خودشان من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون
انسان واحد کثیر و فرد جامع است میفرماید

طبیعی قوت تو ده هزار است	ارادی برتر از کون و شمار است
--------------------------	------------------------------

قوت عبارت از مبداء آثار و افعال است و طبیعی اینجا ارادت است و اصل قوی
طبیعی همانند غازیه نایب مویله مصوره جاذبه یا قطنه باسکه دافعه مدرکه محرکه و
چون در انواع و اصناف و افراد حیوانات انبساط یا بدو بحد کمال هر یک ازین ده که
اصل اند هزار بلکه زیاده می تواند بود مراد بیان کثرت است نه انحصار یعنی قوت طبع تو که
انسانی ده هزار است و ارادی برتر از هر و شمار سبب کثرت اختلاف ارادت و کمالات
و افعال و اختیاری و این منی وجدانی است و محتاج تفصیل نیست و چون صد
افعال از مبادی موقوف بالکلیه مود که

وزان هر یک شده موقوف آلات	از اعضا و جوارح و زرباطات
---------------------------	---------------------------

یعنی با قوای طبیعی و ارادی همه موقوف بر عقل موقوف با اعضا و جوارح مثل سر و دست
و پا و رباطات مراد عروق و انحصای است که بموجب ربط عضویت بعضو دیگر و در
هر یکی حتی را باسی خاص تخلی است و اطلاع بر تمام حکمتهای ایشان مقدر بر شرفیت
و چون از تشریح بدن انسان که از قیون طب است اختلاف واقع شده ابطار افرمود که

پزشکان اندرین گشتند حیران	فرو ماندند در تشریح انسان
---------------------------	---------------------------

پزشک در لفظ و مرس طیب را گویند یعنی طیب بیان در اتحاد و تفصیل رباطات
حیرانند و در تشریح بدن انسانی عاجز اند و متحیر اند

خرد بیچاکس ره سوی این کار	بجز خویش هر یک کرده اقرار
---------------------------	---------------------------

یعنی بیچاکس تحقیقت کمال تشریح بدن انسان و تفصیل های جزئی و رباطات کما
ینعی واقف شده و حقیقتش حال آن است که چنانچه حضرت الوهیت مدرک به
کن نمی شود انسان که نظر جامعیت است نیز مدرک بکنه نمیشود

از حق با هر یکی خطی و ضعیف است	معاذ و مبداء هر یک ز ابهی است
--------------------------------	-------------------------------

یعنی حضرت حق با هر یکی از این مذکورات انفسی با موجودات آفاقی بخصوصیت صفتی و اسمی
تجلی فرموده و مبداء و معاد هر یک بهمان اسمت چه ایمان ممکنات که ایمان باین
از صور مقوله اسماء الهیه اند که در عالم حق اند و هر عینی از ایمان در علم و عین مربوط
اسمی است که خود صورت او است بلکه حقیقت آن شئی بهمان اسم است و بدون آن
اسم آن شئی محدود است و چون تو ایم شایا با اسماء است فرمود که

از ان اسمند موجودات قائم	بدان اسم اند در بسج دائم
--------------------------	--------------------------

ایمان باینست چون صور اسمای الهیه اند همچون بدن اند و ارواح ایشان ان اسماء و
چنانچه بدن قائم بروح است موجودات قائم با اسماء الهیه اند و چنانچه اعضا و جوارح
بدنی سیخ و منتره روح اند از نقایص که ضد کلمات ایشان است هر یکی از صور موجود
انفسی و آفاقی دایما تسبیح و تترتیب آن اسمی که منظر آنند نماید هر یکی عارف حق بهمان
اسمند و هر یکی را با او سری دیگر است

بمبداء هر یکی از ان منطری شد	بوقت بازگشتن چون درمی شد
------------------------------	--------------------------

یعنی هر یکی از ان اسماء الهیه مصدر موجودی خاص انفسی یا آفاقی شده اند در وقت
گشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش بهمان اسم که مصدر بود همچون درمی باشد که
چنانچه از ان بیرون آمده ظهور کرده بود باز بهمان درون رود و مخفی شود
از ان در کامه اول اسم بدر شد

مبداء عبارت از مرتبه وجود علی است و معاش مرتبه وجود عینی و معاد رجوع بمبداء
یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت بر تعینی از تعینات انفسی یا آفاقی در اول
مبداء است از در اسمی بصحرا می ظهور آمده بود و هم از ان در بدر شد باز بوحدهت
اصلی رجوع نمود اگر چه بواسطه ظهور قوت یا طئه مبداء در معاش که در نشاء دنیا
بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی خود را فراموش کرد و بحکم
اشتمال بر اسمی بحسب اسماء بر ساخت نشانی و ظهوری جلوه نمود نظم چند روی
هر یک خواهی برو بازگشت آخر کارت منم چون انسان جامع است

از آن دانسته تو جمله اسماء	که هستی صورت عکس مستمای
انسان بحسب جامعیت صورتیست که عکس سنی یعنی حق که جمیع اسماء است بر او نیز برحق	
ظهور قدرت و علم ارادت	نسبت بنده صاحب سعادت
سمیع و بصیر و حتی و گدانا	بقا دایسته نه از خود لیک از انجا
یعنی تمامت اسماء و صفات ذاتیه در شاه تو که انسانی ظهور یافته و بقا داری و بقای تو از حق است یعنی انسان بخود عدست نه ذات دارد و نه صفات قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی در آئینه او منعکس گردد و همواره در خود مشاهده کنند و چون بر رخ ظهور و بطون است فرمود که	
زهی اول که عین آخر آمد	زهی باطن که عین ظاهر آمد
تسجیب میفرماید که زهی اول که الوهیت مراد است عین آخر اید یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات است و انسان باعتبار آن ظهور آخر گشت زهی باطن که اندر مراد است عین ظاهر آیه یعنی حقیقت روح انسان شد و عین ثابت انسانی منظر اسم الله و چون در کمال معرفت نشاء انسانی انظار الوالو الالباب حیران است	
فرمود که تو از خود روز و شب اندر کانی	همان بهتر که خود را اسم ندانی
یعنی تو در معرفت خود بدلیل و ثوابی بر تبه تعیین نمیتوانی رسید و در مقام ظن مانده همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و نام شناخت و دانشی بر خود نبندی چه بر طریق نظر و فکر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن عالمت که جماعتی که صاحب نفوس قدسیر و مؤیدین بخند اند اندک محض مومبت و امداد غایت الهی حقیقت امری است صرف ایشان بر ایشان شکست و عارف خود و حق کردند	
چو انجام تفکر شد محسب	بدین جا ختم شد بحث تفکر
چون بیان نمود که ظهور جمله اسماء و صفات الهی در نشاء انسانی بحصول پیوسته است و ذات و صفات الهی در آئینه حقیقت انسانی منعکس شده و ازین جهت انسان سجود ملائک گشته است میفرماید چه انجام تفکر شد تحیر یعنی چون تفکر در این قاعده که	

در فکر انصافی یاد کرده شد متحیر شده بچیزی که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی
 تعالی بارات انوار اسماء ناقصی است در نشاء انسانی و نشاء این حیرت عدم
 اقیانوس احکام عبودیت و ربوبیت بی یسوع و بی میراست و رب زدنی تحیر ایشان
 باین معنی است نظم من ندانم من نمم یا من ویم در عجایب حالتی من من نیم عالم
 مشوقم و عشقم چه ام مست جام حیرتم من من نیم من چه ام خفای بی نام و نشان
 من تعاف فرتم من من نیم من بجان فانی بجانان باقیم من باوج رفتم من من نیم
 زیر پا آرم ایزی باد و کون شایسته متمم من من نیم بدانکه مقام اتصال نقطه آخر
 باول است ختم بحث نظر شد و فکر باختر انجامید

سؤال سیم این سؤال در حقیقت انانیت مشاربانانیت

که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن
انصافی مشارالیه بانکه است و چون مطلوب حاضر است سر چه معنی دارد جواب	
ادگر کردی سؤال از من که من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست
چوبت مطلقه در اشارت	بلفظ من کنسند از وی عبارت
میفرماید که چون هست مطلق بواسطه سستی از نسبت متعین گردد چه بی تعیین اشارت محال است و مشار با اشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من کنسند خواهد تعین روحانی خواه جسمانی و بنا بر این بفردی از افراد موجودات من میگویند جهت استغراق تکرار فرموده که	

حقیقت که تعیین شد مبین	تو او را در عبارت گفته من
بدانکه مشارالیه بمن و تو او در حقیقت حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبار مختلفه معتبر با عبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه دوئی را در مقام توحید راه انیت تعبیر من و انا میکند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت که در صورتی نسبتات ظاهر شده با همه حاضر است با ملاحظه صورت مشاربت و انیت میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت با ملاحظه اطلاق و رای عمده تعیینات است و بحسب که غایت از ادراک معتبر با و و بهی شود نظم آنجا که تویی چون نیاید کس محرم این سخن نیاید ای برتر از آنکه برتر از	

هم تو ز تو با تو در خورد آمد بیرون ز همه فراز و پستی هستی نه بخت ماکه هستی و چون
تعدد اعتباری است فرمود که

من و تو عارض ذات وجودیم | شبکهای مشکات وجودیم

یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است مقتضای صفات عارض ذات وجود
مطلق شده ایم و هر یک بشابه ثقیبها و روزنها مشکوة وجودیم که نور مصباح وجود این
روزنههای تحینات خاص تابان است فرمود که

همه یک نور دان اشباح وارواح | که از این پید که نور مصباح
تو کوئی لفظ من در هر عبارت | بسوی روح می باشد اشارت

معنی آوازی که از شبکهای مشکوة لغات اشباح و ارواح تابان است یک نور
است که گاه از این اجاد پید است و گاه از مصباح ارواح القدوس السموات
و الارض چون حکما بر آنند که مشارالیه بان نفس با طقه است رد قول ایشان کرده میفرماید

چو کردی پیشوای خود خسر دریا | میدانی ز جسم و خویش خود را

یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته قایل بر آنی که مقبول عقل مقبول است در
آن مردود و حال آنکه عقل در آن مشکوفات بشاخص است در ادراک محقولات
و از جبر خویش که روح است خود را که عبارت از من است نیدانی و پنداری که من
بجارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از تحقیقی
است که شاعر همامت حقایق و هویات است و روح و بدن هر یک منظرهای
اند از مطالب سر آن حقیقت

بروای خواجده خود را نیک شناس | که نبود نفسی مانند آما س

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما شده اما اشارت بروح است ز حق معرفت است
خود را که عبارت از من است نیک میداند شناخت و سعی باید نمود که از آریا
شود شده طرف بجهت این اشیا بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند نفسی است
یعنی چنانچه میسپاید واقع است و معرفت استدلالی بچو آما س که آنچه میسپاید که

عالم و عارف بتحاق امور مبین واقع نیست	
من و تو برتر از جان و تن آمد	که این مرد روز اجزای من آمد
یعنی من که در تجارت میگوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنها است چه مراد من ذات واحد است اعلم از جسم و جان و این برد و مشابه جزوی انداز اجزای آن حقیقت نظم کرده در هر منطقی نوعی ظهور کا و ظلمت می نماید گاه نور که کسب محقق کرده که لطف می نماید که وضع و که شریف چون آن حقیقت مطلقه واحد در هر نفس مبارک بظانان من است نه آنکه مخصوص مرتبه از این تعینات بود	
بلفظ من نه جان است مخصوص	که تا کوئی بدو جان است مخصوص
یعنی آن حقیقت در هر فرد از تعینات مجرب من میشود انسان تنها بلفظ من مخصوص نیت نظم کفنی که جسم و جان بروم پوشیده لباس جسم و جان کیت انکس که بصد هر از صورت هر لحنی می شود عیان کیت کوئی که نه نام از دو عالم پیدا شده در مکان یکان کیت و چون اطلاع حقیقی بروحد ذاتی برفع تعینات کوئی است فرموده که یکی بر هر تر از لوان و مکان شو	
این بیت	با ایات دیگر که می آید اشارت بحجاب و سوال دوم است که فرمود بود که چه
معنی دارد اندر خود سخن یعنی یکبار بطریق سیر منوی از کون و مکان یعنی از اسماء و چنان که عالم نظر آید بالاتر شو و از سر حد کثرت در کدر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از این جهانی و روحانی فانی کشته باقی باقی شد و خود در خود جهان شو و بین که عالم تعینی که اثر مان کجا یعنی بر حقیقی که مشارالیه من است مطلع گردی بطریق شود و چون ذات بما احوط صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که	
رخط و بسی و های هویت	دو چشمی شود در وقت رویت
یعنی های هویت که تعین ذات مطلق است بسبب خط و همی بر زخمی که عارض او شد و آیره بار اید و قسم نموده و چشم میشود در شکام دیدن کی را دو بینماید زیر اکدات با اعتبارات فاسد مخصوص با هم باطن و غیب است و باعتبار انتشار نشیب	

با اسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یک مختلف است و کثرت اسماء از تعابیر و معانی و عقبات
 نیز در دو خط و همی بجارت از صفات است و و همی بدان جهت فرمود که غیریت اجتناب
 اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی
 هاء بهویت نمود غیریت و جوه کثرت است که توسط صفات حاصل گشت

نماند در میان راه	چو پای بهوشد ملحق با لاله
-------------------	---------------------------

هرگاه دو چشم هاء بهو که اشارت بان دو مفهوم من و او و کثرت و وحدت الله
 که ذات موصوف بجمیع صفات ملحق شود و آن دو چشمی در اندیک چشم شود و خط
 و همی مرتفع گردد و راه و ساکن و سلوک در میان نماند و کثرت اعتباری که می نمود
 محو گردد و توجیه حقیقی ظاهر گردد و چون تعلقات برزخ هستی و نیستی است فرمود که
 بودستی بهشت امکان بود و زرخ

یعنی هستی که وجود است بهشت است که بجارت از ادراک ملائمت و جمیع کمالات
 چون لازم هستی است هر آینه نقایص و نا ملائم در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در نظر
 امکانیه گردنی است و امکان مثال دوزخ است که بجارت است از ادراک نا ملائم
 و جمیع کمالات تضاد و تقابل و قیودت و صفات نقص که در وجود واقع است
 که دوزخ نتایج است از لوازم امکان است و من و تو که بجارت از تعلقات است
 برزخ یعنی حامل میان هستی که وجوب و صفت خاص است و امکان که صفت
 ممکن است واقع شده ایم چه که حقیقت انسان مجمع طرفین وجوب و امکان است
 نظم چون شود او صاف و اخلاقت نکو بهشت جنت خود توفی ای نیک خوگر
 گرفتار صفات بد شدی هم بود دوزخ هم عذاب سردی هر که دارد در جهان
 خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق
 به آید براه دوست سد جله انطاق و او صاف ای پسر بر زمان گردد مثل در صورت
 گاه نارت ینمایه گاه نور گاه دوزخ گاه جنات است و حور آنچه کفتم است که
 عین الیقین فی زهستدلال تقلید است این و چون تکالیف شرعیه لازم

یقین مائی و توئی است فرمود که	
چو بر خیزد تور این پرده از پیش	انماند نیز حکم مذہب و کیش
یعنی چون پرده مائی و توئی در مقام فناء فی اللہ از پیش نظر عارف بر خیزد حکم تست که متفرع بر من و تن نیست نماند	
همه حکم شریعت از من و تن است	که آن بر بسته جان و تن است
بدانکه فیض از مبداء منزل نماید تا بجا قی و سطر بر سد عروج صورت نمی بندد چه ظهور ارتبت از مظاهر لازم است و چون رتبت بکلیه فصل آید بعثت و تکلیف نفوس و دعوت بمعاد صورت می بندد و چون حاق و سطر تبه نسبت که نهایت نزول و بدایت عروج است هر آینه احکام شرعی بر بسته یقین و بیات اجتماع آنها باشد و من تست بطریق اضافی نشاء انسان است که جامع جمع من و تن است که اگر بیات اجتماعی جان و تن نبود بی ایشان مکلف نمشتی	
من و تو چون منسا ند در میان	چه کعبه چه کنش چه دیر خانه
یعنی یقین من و تو که پرده جمال حقیقت مطلق اند و بحسب اقتضای اختلاف استخلاف تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده چون آن یقین در تجلی وحدت اطلاق محو گردد قبله سلمان و محمود یکی گردد نظم بی نشان شود از همه نام و نشان تا بر بینی روی جانان راجعان از خار ما و من هر کو برست از شراب وصل جانان گشت مت کی مقید و اصل مطلق شود عارف حق آن بود که حق شود در حقیقت ما و من سدر هست من نکوید هر که از حق آگه هست	
تعین نقطه و سیم است در عین	چو عینت گشت صافی عین شرعین
چنانچه امتیاز صرف عین از صرف عین بقطه است امتیاز ممکن از واجب تعین است و تعین امر اعتباری و همی است که وجود حقیقی ندارد لکن می نماید که تعین بمشابه نقطه و همی است که عارض آن حقیقت شده و عین بسبب آن نقطه عین نموده بواسطه آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده هر گاه که حجاب تعین بخیزد	

<p>عین که کثرت عین شود مراد بعین مصراع اول حقیقت است و عین در عینیت که در مصراع دوم است بمعنی چشم است و عین آخر صرف عین مراد است</p>	
<p>دو خطوه پیش نبود راه سالک</p>	<p>او که چه دارد این چندین همالک</p>
<p>یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو کام پیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نور دیده شود اما در این دو کام همالک نیز آه نام فانی و انقی لایحی است و کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند و بیان دو کام میفرماید که یاست از بای هویت در گذشتن دوم محصرای هستی در نوشتن</p>	
<p>بای هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی کام اول از تعینات عبور نماید دوم هستی پندار خود و جمیع اشیاء محوفانی باید میفرماید که</p>	
<p>درین شصده کی شد جمع افراد</p>	<p>اچو واحد ساری اندر عین اعداد</p>
<p>یعنی درین شصت که سالک بساط هستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده دید که هر چه هست اوست یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میکوشی که با عقبار اسما و همه اوست راست است و سریان و احد مطلق درین مراتب کثرت و احد است که جمع مراتب اعداد ساریست چون ساری ذات عارفست میفرماید که</p>	
<p>توان جمعی که عین وحدت آمد</p>	<p>توان واحد که عین کثرت آمد</p>
<p>یعنی عارف تو که انسانی بحسب اجتماعی صورت و معنی و قوی روحانی و جسمانی آن جمعی که بواسطه تنگی و وصول بمقام احدیت و ققاء فی الله عین وحدت گشته و تو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق بقاء با الله از مقام احدیت در مراتب اسما و صفات تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیاء ظهور یافته</p>	
<p>کسی این بر شناسد که گذر کرد</p>	<p>از جزوی سوی کلی بیک سفر کرد</p>
<p>یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی دانند که از خودی خود موجب تقید اوست در گذرد و از جزوی که بشخص اوست سوی کلی که حقیقت وحدت مطلق است سفر تواند کرد و خود را در جمیع ظهورات مشاهده</p>	

تواند بود سوال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران میفرماید	
مسافر چون بود ره رو که است	اگر او نیم کو مرد تمام است
جواب که در مصراع اول است می فرماید	
در کفنی مسافر کیت در راه	کسی گوشه از اصل گاه آگاه
یعنی مسافر و سالک کسی را نامند که بمقامی که رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که او بعین صورتی که ینماید بیش نبوده و اصل و حقیقت او بر تبه	
جامعه الوهیت نظم من اقیاب و حد تم تابان بانسان آمده من نور اسم خط	
پیش از تن و جان آمده هم نور سبحانی منم هم کو هر کانی منم هم بحر عمانی منم در قعر	
پنهان آمده هم نور و هم پر تو منم هم سایه هم پر تو منم هم راه و هم ره رو منم	
هم پیر بدان آمده چون اطلاع بر حقیقت حال وقتی میسر می شود که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است از قدر تعیین محسوس او بر آید و در فرموده که	
مسافران بود کو بگذرد زود	از خود صافی شود چون آتش از دود
یعنی از منازل شہوات طبیعی و نفسانی عبور نماید و از لباس صفات بشری تخلص	
آرد و از ظلمت تعیین خود می صافی گردد و چون آتش از دود جدا شود و کیفیت میفرمود	
سلوکش تر کشفی دان ز امکان	سوی واجب ترک نشین و نقصان
یعنی قطع منازل که جبارت از سلوک است از امکان و لغیبات بجانب واجب پیر	
کشفی است که ترک نشین و عیب اقوال و افعال قبیح و ترک و نقصان و صفات	
ردیہ موقوف است	
بعکس پیر اول در منازل	رود تا گردد او انسان کامل
یعنی سالک مسافر بعکس پیر مبداء از اطلاق بتقید بسیر الی الله که رفتن باطلاق	
است رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فناء فی الله است نظم کشف این معنی	
الکرخو ای بیاتنغ لارن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تاک کردی	
غرق بحر ذات حق و جهت توضیح بن هر فرموده در بیان عروج فیض اتصال نقطه خیر	

باول غیر مادر بدان اول تا چون گشت موجود | که تا انسان کامل گشت مولود
 یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته و ابتداء نشاء او چه نوع بوده تا زمانی که کامل
 الخلقهت موجود شده یعنی از مادر متولد شده در جنین نشأت و ظهورات و نظورات و ظهورات
 نموده وجود صورت نهان که اعدل مرکبات است از نقطه متکون میگردد و از ابتدای
 متکون جنین در رحم تا زمان ولادت او را حال لاتی چند واقع است تنسبیه بر آن نموده
 در اطوار جمادی بود پیدا | پس از روح حاضی گشت دانا
 بدانکه از باب تجربه گفته اند که چون نقطه در رحم قرار یابد گرد شود مثل پنجه و اول حالی
 که او را واقع شود زبدیت یعنی نعل قوه مصوره آن منی کف بر آورد و درین حالت به
 تحریک قوت مصوره سه نقطه درو باز دید کرد یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب
 ایمن که محل جگر است و سیم بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل ناف
 متعین گردد پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمیع انسانی نموده حافظه از تفرد
 باشد و حق آن است اول عضو می که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ
 چشم است و حالت دوم که نقاط دموی در صفات که آن جلد رقیق است که گرد او در
 آمده ظاهر شود و در این حالت نقاط رنجوی که زبدیت بود مستحیل بنقاط دموی گردد و نقطه
 سره مستحیل بصورت سره شود و استحال محسوسه و حالت سیم آن است که حلقه شود یعنی
 نقطه خون غلیظ و حالت چهارم آنست که منصفه شود یعنی پاره گوشت خائیده و درین
 حالت اعضای ریشه ظاهر شود که دل و دماغ و جگر است و حالت پنجم آنست که استخوانها
 پیدا شود و اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از کف و دستها از پهلوی شکم متصل شود و
 منافذ و مجاری حرارت غریزی بطور پیوسته قوای غذایی و نامیه نعل آمده قابل استح
 روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رنجوه که حالت اول است
 شش روز است یا بخت روز و در این ایام قوت مصوره در نقطه تصرف کند بی
 استمداد رحم و مدت حالت دوم که خطوط و نقاط دموی در او پیدا شود سه روز است
 چنانچه ابتداء تا این یوم نه روز است بوده باشد و میباشد که یکروز متقدم شود یا تا

و مدت حالت سیم که علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از ابتداء
 تا غایت پانزده روز باشد و می باشد که بیک روز یا دو روز متقدم یا
 متاخر گردد در مدت حالت رابعه که مضغه می شود و زده روز است و گاه باشد
 که یک روز یا دو روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر
 ممتاز میگردند نه روز است و در این نه روز اعضا چنین از بعضی تمام محسوس میگردند
 و بعضی دیگر که اعضای الکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد
 چنانچه در چهل روز تمام ظهور شود و اقل اعضای بخین سی روز است و اوسط سی و پنج
 و پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالت مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی
 مذکور از انشی اسرع است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکو کمتر از
 اثنا است و امام فخر الدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف معنی است
 است که عبد الله مسعود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
 روایت کرده که آن حدکم صحیح خلقه فی بطن امه اربعین یونا لفظه یکون علقه
 مثل ذلک ثم یکون مضغه مثل ذلک یرسل الله الیه ملک ینفخ فیوم یاربع
 کلمات فیکتب رزقه و اجله و شقی او سعید و جواب انت است که اگر
 چه در مدت چهل روز اعضای بخین ظهور می یابد اما کمال آن احوال آنگاه
 می شود که تا اربعین بگذرد و بعد از آن حالت مستعد آن گردد
 که از حضرت و هابی روح حیوانی که عجارت از بخار لطیف است که قابل حیوان
 و حس و حرکت باشد برو فالیض شود و بواسطه روزنه اعتدال روح
 حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پر تو می بروی اندازد و از
 حضرت علیم شعاع علم بر او تا بد صورت انسانی تمام رسیده خلعت تمام
 پوشد فتبارک الله احسن الخالقین و اطوار جمادی اشارت بحال اولت
 لهذا بصیغه جمع دانموده و درین حالت نسبت باجماد کردن از آن جهت است
 که مرکب است که نفس نذر پس از روح اضافی گشت و انانی در آنها بحالت حیا

که تمام آنها تمیز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته مستحق قبول فیض گشت
روح حیوانی بر و فایض شد و بکمال اول با تعین به الذات العلم قابل ظهور علم و حیوة
گشت و می تواند بود که روح اضافی که گفته همین روح حیوانی باشد نسبت با
حالات اربعه اولی می تواند بود که روح انسانی مراد باشد باین تقدیر معنی چنین
باشد که در اثناء حالت خامس روح حیوانی مراد و فایض شد نور روح انسانی
بر و تا باین گشت و صنعت علم بطور آمد پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی
شد زحق صاحب ارادت مقرر است که هر گاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا
چنین حاصل شد بگذرد چنین در رحم متحرک میگردد و چون ضعف ایام حرکت بگذرد
و تولد شود مثلاً در سی روز که اقل ایام است ظهور یابد در شصت که ضعف سی است
متحرک شود و ضعف شصت که صد و بیست باشد چون از حرکت بگذرد که مجموع
صد و بیستاد روز که شش ماه است باشد تولد کند و این بنا بر تجربه تقریب است

پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت | پس از وی شد زحق صاحب ارادت

یعنی چنین را در رحم بعد از آنکه روح حیوانی فایض شد حرکت پیدایم آید و بعد از ظهور حرکت
که اثر قدرت آن چنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تنگنای رحم و غذا
تا ملایم اراده خروج بفضای دنیا نموده تولد نماید و چون بعد از صفت اراده اما صفا
دید بطور می آید فسر مود که

بطغلی کرد باز احساس عالم | در و با فعل شد و سواس عالم

در مطولیت بحسب ظهور آثار جمعی بصیری احساس عالم نورانی دید و غذای لذت بخش
تیز نافع و ضار بطور آمد و از جهت این احساس و سواس عالم که در و بالقوة بود با فعل
آمد و طالب دنیا گشت

چو جزویات شد بروی مرتب | بکلیات ره برد از مرکب

یعنی نفس انسانی بواسطه ظاهر و باطن جزویات که صور و معانی جزئی است ادراک
کرده در انسان میآورد مرتب گردید آنجا بقوت عاقله که نطق است و بالذات

مدرک کلیات تمیز میان مدرکات می نماید و استخراج صور جزئیه از آن مدرکات مخرومه
 نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید بجز احتیاج و ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده
 بامور کلیه و حقایق و صناعات عارف گردد و چون قوای محرکه بعد از قوای مرکبه است
 چه محرک موقوف بر اراده است و اراده موقوف بر ارکان فرمود

غضب گشت اندر و پیداز شهوت	وز ایشان خواست بخل و حرص و تجوت
---------------------------	---------------------------------

بدانکه قوای محرکه یا باعثه است یا فاعله فاعله آن است که از افعال بخرید و تمیز
 اعصاب حاصل میشود باعثه یا منبعث بسوی جذاب منافعت و انرا شهوت خوانند
 یا بسوی دفع مضار و انرا غضب نامند و میفرمایند که از ظهور قوای مدرکه این دو قوت
 فاعله یا باعثه بطور آمد و این صفات ذمیمه بود اشد حرص ضد قناعت است و
 منبعث از افراط قوت شهولیت و بخل ضد سخا است و از تفریطات قوت شهولیت
 و تجوت ضد تدلل است و سکنت است و از افراط قوت غضبیه است

بفعل ابد صفتها	ذمیمه	ببر شد از دو دیو و بهیمه
----------------	-------	--------------------------

یعنی چون نفس سببی و بهیمی که قوت غضب و شهولیت منع شرور افعالند بر نفس ناطقه
 که میز انسان است از حیوانات غالب آید و قوت نطق را که نفس ملکی خوانند و وسیله
 دو اشی خود دانند بر آنکه که جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که در واقع بود با
 کرد بجز جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود از او ظهور یابد و بی
 شک از دو که سباع و دیو و جن است و بهیمه بدتر و افسوس

نزل را بود این نقطه اسفل	که شد با نقطه اول مقابل
--------------------------	-------------------------

یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه خیره و ظهور است نقطه وحدت و اتمه است
 و مرکز دگر شود شد از افعال کثرت نهایتا

مقابل گشت این دو تا بد است	مقابل گشت این دو تا بد است
----------------------------	----------------------------

یعنی چون انسان بر طبع جمیع اسماء واقع است و ظهور حکم مرکب از آن موقوف بفعل
 خاص و بر فعل موقوف باله خاص پس از افعال بی نهایت کثرت بحد در صورت
 انسانی ظاهر گشته و ازین روی بابدیت که وحدت حقیقی مقابله آمده می نماید

اگر کرد و مقید اندرین دام	اگر لسه بود کمتر از انعام
چون در انسان صفات ذمیمه بطور پیوسته اگر در همین صفات از خوردن و آشامیدن و شهوت و تسلط و مقتضیات طبیعت که هر یکی دایست شاه با از روح انسانی را پای بند کند	
اگر ای و پس تراز انعام گردد و چون خلاف مقتضای طبع خیر نور هدایت الهی بپس نیست فرزند	
و اگر نور می رسد از عالم جان	از فیض جذبیه یا از عکس برهان
یعنی اگر هدایت الهی را بر سر کرد و نور واردات و الهامات و کشش ربانی و علوم که فی از عالم جان که مقام الوهیه و مرتبه اسماء است برسد بقیض جذبیه یا عکس برهان که دلیل است که عکس جذبیه است که محض غایت است یعنی بدلیل تقیینی بدانند که نفس انسان بعد از مفارقت بدن بسته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اوصاف ذمیمه بحث نموده باشد در عالم برزخ بصورت تلخ آن اخلاق سینه که رفتار و معذب خواهد بود پس روی از مقتضیات طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید و در پی فضایل و اخلاق مرضیه سعی و توجه نماید تا از خصائص منتهی گردد	
دلش با نور حق بر سر از گردد	اوزان را سب که آمد باز کرده
یعنی بسبب جذبیه مخوی یا برهان تعیینی نور الهی بدل غارف عالم تابان گردد و توجه بعباده نمود و چنانچه از اطلاق بتقید تزلزل نموده بود باز از کثرت بوحدت و وصول با و سیر معاد می بانجام رساند و توجه بوحدت روی نماید	
تر جذبیه یا ز برهان تعیینی	از سبب یا بد ز ایمان تقیینی
بجذبیه یا ز برهان تعیینی که دور از شبهه و ظن باشد راه ایمان تقیینی حاصل کنند	
کنند یک رجعت از بجهنم	از رخ آرد سوی علیین ابرار
و از مراتب سفلیات بمقام روحانی وصول یابد و این اقتباس از آدم است	
توبه متصف گردد در آن دم	شود در اصطفا اولاد آدم
در سیر رجوعی اول مقامات توبه است و در اصطلاح صوفیه باب الالبواب خوانند	
و بحسب لغت رجوع و بحسب شرح مذات بر معاصی است و غم عدم رجوع بان	

بجب طریقت و حقیقت توبه آنست که سالک از هر چه مانع وصول از دینی و عجبی
اعراض نموده و روی توجیه بجانب حق آرد میفرماید که درین هنگام رجوع بجانب علیین توبه
متصف گردد و بسبب دفع مخالف در برگزیدگی از اولاد آدم شود که اولاد سراسیمه
نظم امی خلیفه زاده معرفت با پدر در معرفت شویم صفت

را افعال نکوبیده شود پاک	چو ادریس نبی آید بر افلاک
چون سلوک فی متابعت ابیاء علیهم السلام میرسیت از افعال دیرینه سزاوار چون	ادریس نبی علیه السلام و الصلوة بعد از رفع موانع بمجارج آفاقی و انقسی بر آید
چو یارید از صفات بد بجانست	شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

یعنی چون سالک در مقام بلوغ است کلمات معنوی ابیاء علیهم السلام بر او ظاهر می
شود و چون از آن صفات بد بجات یا بد ترک آن همچون نوح علیه السلام صاحب
ثبات و تکلیف گردد نظم نوح نهصد سال دعوت مینمود و بمدم انکار قوش میفرود
چو رکفر نوح جان و صبر نوح نوح را شد صیقل مرات روح چونکه دعوت وارد
است از کردگار با قبول و لا قبول او را چه کار

نماند قوت جزویش در کل	خلیل آسا شود صاحب توکل
یعنی چون سالک صاحب تکلیف شود برو منتشف گشت که قادر مختار بجز حق نیست	لاجرم قدرت بجزئی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی خود محو کرد و
و مقام فحاشی که صفت صوفیه آنرا طمس خوانند او را حاصل شود چون خلیل علیه السلام	متوکل شود نظم چون خلیل الله در نزع او قنادر جان بجز راسل آسان می نداد گفت
و ایس رو بکوب با پادشاه که خلیل خویش آفر جان نخواه	حاضری گفتش که امی شاه
جهان از چه می ندی بجز راسل جان	گفت چون من گویم ایندم ترک جان پای عزیز
آید در میان بر سر آن آتش آید جبریل	گفت از من حاجتی نخواه امی خلیل من
انگردم سویی او اندم نگاه	زانکه بند را هم آید جز آنکه چون پیچیدم سر از جبریل من کی
و هم جان را بجز راسل من در دو عالم کی	دیده من جان کس تاندا و کویدن جان من است پس

اروت بارضای حق شود ضم	رو و چون موسی اندر باب اعظم
<p>یعنی غیر رضای حق در هیچ امری خواست نکند و اراده خود از میان بردارد چون موسی علیه السلام در مقام رضا با زکشت بحق کند که و عجلت الیک رب ترضی و شیخ فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم و جنة الدنيا</p>	
از علم خویشتن یا بدرهائے	چو عیسی نبی کرد سمائے
<p>یعنی علم او در علم الهی محو گردد و چون عیسی علیه السلام محقق با اسم العظیم گشته از اراضی کثرت تقیسات با آسمان وحدت صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد</p>	
و در یکباره هستی را بست راج	برای در پی احمد معراج
<p>بدانکه توحید شهودی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق تجلی افعال بر سالک تجلی شود و صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد و غیر حق مؤثر نبیند و این مقام را محو خوانند دوم آنکه حضرت حق تجلی صفاتی بر سالک تجلی شود و این جمیع صفات اشیا را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیا را صفات حق بیند و غیر حق را مطلق هیچ صفت نبیند و این مقام اتمس گویند سوم آن است که حضرت حق تجلی ذاتی بر او تجلی شود و او جمیع ذرات اشیا را در پر تو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند و تقیسات علمی وجودی بقاء در توحید ذاتی مرتفع شود و هیچ شئی را غیر حق وجود نبیند و وجود اشیا را وجود حق شناسد و این محو خوانند سیم فرماید که وجود اشیا را یکباره نیست گرداند و بعد از آن در پی احمد صلی الله علیه و اله و سلم معراج بقاء بعد الفناء آید و سیر بالند که مقام تکلیف است مقام و سه شود</p>	
رسد چون فقط خسر با قول	در انجانہ ملک گنجندہ مرسل
<p>یعنی تبیین انسان کامل با جذب متصل گردد که مقام اطلاق است و امتیاز رب و پر تو مرتفع شود فی ملک را گنجائی باشد نه مرسل را و چون نبی و ولی در مقام لی مع الیقین اتحاد پیوسته اند اشاره با امتیاز بینها فرمود که تمثیل و درین تمثیل مینفرماید که ولی غیر نبی آن است که استفاضه انوار ولایت از کمال نبی نماید زیرا که هر چه بساط</p>	

نبوت نبی نبوت است و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چو هر نبی البته
 می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء است محمد صلی الله علیه و آله
 که ولایت بدون نبوت دارند

نبی چون آفتاب آمد و سگال
 مقابل کرد در اندر سرخ مرغ الله

یعنی چون نبی اخذ نور نبوت از آفتاب کمال ولایت خود مینماید و بغير محتاج نیست
 و تابع دیگری ز چون آفتاب است که بخود روشن است و ولی هر چند که نور کمال است
 روشن و نورانی است اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اکثر تابع
 نبودی بمرتبه کمال ولایت نرسیدی در مرتبه کمال نوریت که مقام لی مع الله است
 مقابل نبی شود در ولایت چه در وحدت اطلاق تعین ولی که موجب دوئی بود بر
 وحدت برآمد و لفظ مقابل مناسبت ماه است و آفتاب

نبوت در کمال خویش صافی است | ولایت اندر و پیدانه مخفی است

چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت است و تا ولایت بکمال نرسد نبوت ظاهر نمی
 شود پس نبوت بحسب کمال که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطرت است چون
 روشن و صورت ولایت که قوت تصرف است در خلق بحق در مراتب نبوت پدید
 و پنهان نمیتوان داشت بلکه اظهار مجرّه که آثار کمال ولایتی است واجب است

ولایت در ولی پوشیده باید | و سگال اندر نبی پیدانماید

یعنی ولی می باید که ولایت را که تصرف بحق است مخفی دارد در مقام علمیت خود
 متمکن باشد و نبی را اظهار تصرف لابد است

ولی از پیروی چون بدم آید | نبی را در ولایت محرم آید

یعنی ولی چون متابعت نبی را فرمود در سر و حجر و ظاهر و باطن و اقوال و اعمال از متابعت
 تجاوز ننموده در شریعت و طریقت بجز او بدم نبی شد و چنانچه نبی بمقام مجبولیت
 یافته ولی نیز بجز متابعت بمرتبه مجبوی رسد و محرم ولایت و قرب کرد در حضرت
 رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که علی منی و انما منه خلقت و اشمال این

حدیث از ان گنتم تجوین یابد او راه	بخلوت خانه بحسبکم الله
<p>اشارات باینه است یعنی محب حق چون ذاتت که وصال محبوب منحصر در متابعت حضرت محمدی است صلی الله علیه و اله و سلم حسب المقدور در متابعت اجتهاد نموده راه بر قدم آن حضرت می رود و بخلوت خانه بحسبکم الله که مرتبه محبوبیت است راه میسبب نظم از محبت گردد او محبوب حق که چه طالب بود شد مطلوب حق شد محبت را ظهور از اعتدالی بی محبت نیست عالم را کمال از محبت نار نور می شود و ز محبت ویو جوری می شود از محبت خاها کل می شود و ز محبت سر کمال می شود آفتاب عشق چون تابنده شد بنده خواه گشت خواه بنده شد زان گنتم تجوین یابد او راه فلیندا فرمود</p>	
در آن خلوت سر محبوب کردد	یعنی یکبار کی محبوب کردد
<p>یعنی ولی بسبب سر لیت محبوبیت بی محبوب شود بکل مجذوب یکجانب حق گشته و بی مرتفع شود</p>	
بود تابع سبب از روی محسنی	بود عابد و سبب از روی معنی
<p>یعنی چون بمقام ولایت که فناء فی الله است رسید و تعین دینی که مستلزم تبعیه و عیود بود در بخلی احدی استسلاک شد مادام که در آن سگرو استخراق باشد اتفاق تابعیت و عبودیت بحسب صورت از و مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی این مقام چون او را بواسطه متابعت و عبادت حاصل شده در آن وقت که حصول آن بعضی میر است عین تابع و عابد است از روی معنی در کوی معنی چه عین ثابت است و مقتضی این معنی است نه از روی صورت و چون مرتبه کمال بقا و بعد الفناء است فرمود که</p>	
ولی آنکه رسد کارش با مقام	که باز آغاز کردد باز بحسام
<p>یعنی بوصول مرتبه ولایت و اتمام دایره هنوز مرتبه کمال نرسیده زیرا که قبل از وصول بمقام استخراق اشیاء را نمی بیند من کل الوجود و در استخراق نه کثرت حقیقی می بیند و اعتباری و حال آنکه کمال حقیقی آن است که در این کثرت وحدت بیند و کثرت حجاب وحدت او نیاید و خلق را در حق و حق در خلق مشاهده کرد چنانچه از تعین که مبداء سیر بر جویی است بمقام اطلاق رسیده بود جمله تکمیل ناقصان از</p>	

مرتبه انجام که اطلاق است سیر باله با مرتبه آغاز و تقید بیاید چون اول در مقام عبودیت
و متابعت باشد نظم با همه قریبی که دارد با خدا از ریاضت نیست یکدم او جدا زانکه
بر که مقتدای راه شد از بدو نیک جهان آگاه شد که نباشد در عمل ثابت قدم
چون پانذ خلق را از دست غم مقتدا چون در ریاضت قایم است تا بخش را میل طلب
زانکه باشد تابع اعمال سیر هر میدی صادق از صدق ضمیر دیگرانکه شان حق بی غایت
است هر زمانش نوع دیگر آید است چونکه معروف است بی حد لاجرم معرفت بی
غایت آید نیز بهم عمر با کراور ریاضت میکشد روز و شب را صرف طاعت میکند و مبتدا
بیند جمال دیگر او لاجرم دایم بود در جتو حال شغیر نگردد با این کمال فاستقم بودش
خطاب از دو اجمال در نهائی لایق این کامل است که خودی فانی بجانان و اصل است
چون از جواب سؤال اول فارغ شد جواب سؤال ثانی که در مصراع دوم سائل فرمود

بود و میفرماید که کسی در تمامت گرفتاری کند با خواسته کار خلاصی

یعنی در تمام کامل است که با وجود آنکه از مرتبه تعین که مستلزم عبودیت بود مرتبه بقای
خودی و بقای باله وصول یافته باشد و عینی مطلق شده و خواججه جهان گشته با چنین
خواجگی کار خلاصی که تجارت از متابعت و عبودیت است میکند و از جاده انقیاد تجاوز نندارد

پس انجایی که بسبب رسید او مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی بعد از آنکه سالک قطع مسافت که دور است که میان بنده و حق بواسطه کثرت تعینات
واقع است نمود و از صفات بشری دور شد و باصل حقیقت و اصل کشت سزاوار خلافت
آمد و بتجلی ذات متحقق شده منظر جمیع اسماء و صفات الهی کشت حق تعالی او را تاج خلافت
بر سرش نهاده از مرتبه اطلاق بمقام تقیید بجهت تمییز دیگران روانه ساخت و اطلاق بصفه
برسانه و وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد فاذا سویته و لغت فیمن روحی فتعوا

له ساجدین اشارت بدین معنی است

بقائی یابد او بعد از فنا باز رود ز انجام ره دیگر با غار

بعد از آنکه تعین هستی نیست کشت و هستی حق هست شد از مرتبه استغراق و قیام

مقام تعیین تلقایه و از انجام راه سلوک که بسیر جمعی رفته بود که مقام سکرو اطلاق است
 بار دیگر باز با غار که مرتبه خود و تقی است برود مقام تکلیف و تعیین ممکن گشته خلیفه
 حق و الهی مطلق و رانهای که امان کرد و نظم آن جماعت که خودی و ارسته اند در
 مقام خودی پیوسته اند فانی از خود گشته و باقی بدوست جلای مفراده
 فارغ ز پوست مقصد و مقصود ایجاد جهان محرابم و وصل دستان مقصد
 و رنهای انس و جان آمده لولا که اندر نشان که قبول ایشان شوی شد
 سلم بر تو ملک منوی چون کامل بحسب خلافت الهی قائم بادای حقوق و لوازم جمیع
 مراتب و شئون است فرمود

شریعت را شعار خویش سازد	طریقت را دثار خویش سازد
-------------------------	-------------------------

یعنی از آنکه بمقام بقاء بعد الفناء آمد باید که شریعت را شعار خویش سازد و ظاهر خود
 را تبیس نباس شرع دارد تا ارشاد تو اند نمود و طریقت را که روشش ارباب
 قرب است بر بالای آن لباس پوشد

حقیقت را مقام ذات او دان	شده جامع میان کفر و ایمان
--------------------------	---------------------------

حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات چنانچه ساقی کوثر در جواب امیر
 فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم حقیقت بجمارت از مرتبه است یعنی حقیقت که
 مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای
 جلایه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او
 منظر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماء است

با خلاق جمیده گشت موصوف	بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
-------------------------	------------------------------

بحکم تکلف با خلاق الله کامل میسباید که متخلق با خلاق جمیده و متصف با و صافی نسیب
 باشد و نهایت کمال ولی کامل است که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات
 و حکمیات و تعینات و حقایق و معارف تعینیه باهتر و ارش ظاهر و باطن
 حضرت نبی علیه الصلوه و السلام باشد و زهد بیرون آمدن از دنیا و آرزو با

<p>که بدنیاتعلق دارد و تقوی ترسیدن است از حق در عواقب امور و از نفس خود که بسا داد در جهالت اندازد</p>	
<p>همه با اولی او از همه دور</p>	<p>بزرگتر قسای سر مستور</p>
<p>یعنی این همه مذکورات از اخلاق رخصیه و اوصاف جمیله بان کامل است و با داء حقوق همه قیام دارد و ولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام قیام مطلق است و جهت تنبیه بر تمام مراتب میفرماید که تمسک و این اشارت بان است که حقیقت فی شریعت و طریقت زنده و الحاد است</p>	
<p>تبه کرد سر سر مغز بادام</p>	<p>گر کش از پوست بخر اشی که خام</p>
<p>ولی چون بخت شد تا پوست نکوت</p>	<p>اگر مغزش بر آری بر کنی پوست</p>
<p>شریعت پوست مغز آمد حقیقت</p>	<p>میان این و آن آمد طریقت</p>
<p>یعنی شریعت احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش ارباب حال است چون پوست است و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بقره پوست و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بی شریعت و طریقت حاصل نیست خلل در راه سالک نقص است</p>	
<p>چون مغزش بخت شد بی پوست لغت</p>	<p>چون مغزش بخت شد بی پوست لغت</p>
<p>یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافظت شریعت و طریقت که بجهت وصول است خللی شود که عبادت تمام بجای نیاید و مقصودی یابد مگر که حقیقت است نقصان می یابد و سالک بسبب ترک آن عبادات مطلوب نمیرسد و هر گاه که مغز بواسطه پوست بخت شد و از خلل نقص این گشت اگر پوست از وی جدا کنی مغز نخر است و خلل نمی پذیرد</p>	
<p>چو عارف بالیقین خویش پوست</p>	<p>رسیده گشت مغز و پوست شکست</p>
<p>یعنی هر گاه عارف صاحب مشهود بالیقین خویش که مقام وحدت کشف حقیقی است پیوندد و بار دیگر از آن محجوب نشود اعلم از آنکه مجذوب مطلق گشته بماند در سکر با مقام صحیح نظم گفت لثمان سرخسی کای اله پیرم و سر گشته و کم کرده راه بند و پس غم گشته ام</p>	

شادیم بخشیر کستم خط آزادیم بخش بندہ چون شاد پیر شاد ش کنند پس
 بخش بندہ و آزاد ش کنند یا تفرقی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او را
 بندی خواهد خلاص محو کرد عقل و تکلیفش ہم ترک گیر این مرد و در قدم
 گفت الی من تو را خواهم دام عقل و تکلیفم نباید و اسلام و مرتبه جمع کج
 ارشاد دیگران بیاید فاما اصلا از شهد تحقیق و مشاهد وجه واحد مطلق محجوب
 نکرد در سیده و پخته کشت و پوست شریعت بشکست اگر مجزوب از کاطان است
 از جهت تکمیل نفس خود محتاج بر عایت و مسائل نیست

وجودش اندرین عالم نیاید | برون رفت و دگر هرگز نیاید

یعنی وجود عارف درین عالم کثرت نمیباید و اگر کاهی بحسب جامعیت ظورات
 در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر الی او را از ساحل فرق بفرق جمع می اندازد

و گریا پوست تابان باش خور | درین نشاء کند یک دور دیگر

یعنی حقیقت که تشبیه بمنظر بادام فرمود اگر بعد از وصول سالک بکشف حقیقی که
 پختگی و رسیدگی بمنظر است بر تریب همان سالک یا پوست شریعت در زین
 استعداد طالبان تاب آفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که مرتبه جنبه است در نشاء
 مرید قابل سرورش آن کامل یک دور دیگر کند در نشاء آن کامل دوری نمود
 بود درین نشاء مرید یک دور دیگر کند و دایره وجود نشاء این نیز تمام کرد

درختی گردد او از آب و از خاک | که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

یعنی آن جنبه حقیقت از آب ارشاد کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی گردد که
 شاخ ترقی و کمال آن از فلک هفتم بگذرد و این مثل است از بلندی قدر تواند بود
 که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات
 گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد

همان دانه برون آید دگر بار | یکی صد گشته از تقدیر جبار

یعنی چنانچه از کمال اول با آن مرید سرایت نموده بود و از او برید و سرایت نماید

وی مانند مید اول در حقی شود و همان حقیقت که در ظاهر شده بود باز باقی ظهور
و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و
افراد متزاید میگردند متزاید بتلاحق الافکار

چو سیرجه بر خط سحر شد | از نقطه خط ز خط در وی دگر شد

یعنی چون سیرجه حقیقت بر خط سحر شاه کمال بواسطه پرورش با پوست شریعت
واقع شد از آن جهت حقیقت که بنقطه تغیر کرده بجهت عدم تجرد بواسطه سیر او از مرتبه
شئون تا نشاء انسان کمال که مراتب تنزل است خط و بی متصور گردید و
از آن خط بطریق رجوع از ظهور بیطون دوری دیگر واقع شد و نقطه اخیر خط با اول
متصل گشته دایره کمال بظهور پیوست

چو شد در دایره سالک مکمل | رسیدیم نقطه آخر با اول

یعنی در دایره وجود سالک لظهور مکمل شد و بمقام وحدت و وصول یافت و همین
نزول و عروج دایره وجود سالک سرهم آورده سالک بحسب جامعیت
نشان این تعیین مکمل و تمام گشت

دگر باره شود مانند پرکار | بدان کاری که اول بود بر کار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبه جمع وحدت بمقام کثرت و فرقی همان عبادت و
سلوک در ابتداء و همی میباشند دعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد
بمبداء آمد باز از مبدا بمعاد رود و مقام وحدت ملک وی گردد و بر لحظه مانند
و ایره وجود را تمام سازد و تعیینات اصلا حجاب وی نشد بهر باره که از وجود
بکثرت و تعیین می آید مثل پرکار بر همان کار اول دگر کار باشد تا باز دایره بتزاید
و عروج نماید چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است از
وجه سیرجه وحدت فرمود

چو کرد او قطع یکباره مسافت | نهد حقی بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک ما دام که در مرتبه ملوین است و بظهور آثار کثرات از جمال وحدت

محبوب میکرد و هنوز در مقام خلافت اقامت نمیتواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد
و ماء الحیات تحقق از شرب برد الیقین نه نوشیده و هر گاه که آن سالک
یکبار کی قطع مسافت و بُعد نمود و در مقام استقامت و یقین وطن ساخته و از
انبیاء و مدار کائنات و خلیفه الله فی العالم شود و تاج کرامت و خلافت حکم انبی
جاعل فی الارض خلیفه بر سر وی نهاده او را مقصود کن فکان کرد اند نظم
بهفت دریا اندر یک قطره جمله هستی پیش فرس ذره یک درین خواجه
به پنهانی فلک تا گویم وصف آن رشک ملک و صف این آدم که ناشن
بیرم تا قیامت که گویم قاصم چون از این بیان که فرمود که جبه حقیقت بواسطه
پرورش با پوست شریعت از کامل در مرید با خلاص ظهور می یابد و از این مرید در
مرید مرید بلتم هر جای است که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع
نکشته باشند از این سخن استشمام رایحه تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

تناسخ نیست این که ز روی معنی | بطورائیت در عین تجلی

تناسخ نیست این که از شاه کاملی بطور حقیقت در منظر دیگر بارشاد آن کامل
شود و باز از آن منظر بعد از کامل در منظر دیگر بلکه این بروزات محل است که خرق
حجاب ظلمانی نموده از نهایت بیدایت و از بیدایت نهایت دور آن بنماید
و این روزات در عین تجلی است و در تجلی لازم نیست که منظر اول نیست گردد
تا منظر دیگر بطور یا بد چنانچه در تناسخ بدن اول نیست شود تا بدن دیگر تعلق دهند
بلکه تکرار اصلا در تجلی نیست و در حالت واحده و احد مطلق بصورت چندین
مظاہر هر جان نوعی بطور مینماید نظم هر خطه شکلی بت عیار برآمد مردم بیایستی که
آن یار برآمد القصه بمو بود که آمد و میرفت تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت صرف است کافر شود آنکس که بانکار برآمد فرمود

وقدر سالوا و قالوا اما نهایت | اقصیل ہی الرجوع الی البدایت

و این مکرر بیان کرده شد و قاعده در میان مبداء و مختم نبوت و

ظهور ولایت بعد از ختم ولایت بنجام الاولیاء	
نبوت را ظهور از آدم آمد	حکاشش در وجود خاتم آمد
یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم است علیه السلام و نقطه آخر وجود شریعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آخرت منظر جمیع صفات و کمال دایره آنحضرت ولایت بود باقی تا سر آمد	
چون نقطه در جهان دوری ذکر کرد	
یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی اتمام نبوت باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره در جهان دوری ذکر کرد یعنی چنانچه در صور مظاهر در انبیا علیهم السلام لباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شریع نموده در مظاهر اولیاء دوری ذکر فرمود و بیان حقایق اسرار نمود مثنوی که نبی بود و کهی آمد ولی که تجر گشت و کاهی شد علی دینی آمد بیان راه کرد در ولی از سر حق آگاه کرد	
طور کلی او شد بنجام	بدو یا بدتسار می هر دو عالم
یعنی ظهور تمامی ولایت و حکاشش بنجام الاولیاء خواهد بود که تجارت از محمد محدثت علیه السلام که موجود است و با آنحضرت دور عالم کمال تمام باید و حقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیا علیه الصلوٰه و السلام کمال احکام شریعت بنظور پیوسته بدانکه جمیع طوایف که قابل اند بحدوث عالم متفق اند بجز از قنای عالم قاناد و وقوع قنای اختلاف آ	
یعنی میگویند نه هر چه جایز است لازم الوقوع است با وجود قول بحدوث قابل بابدیت عالم اند و آیات و البریفا عالم را تاویل می نمایند با تمام دور عالم که تجارت استیاف دور باشد بحدوث و نشور و آجیاء موئی و اخراج من فی القبور قیامت صغری تجلی و انما قیامت الکیبری تنبهم دوره شعرو ذاک محادی فی قیامت الکیبری اقوم الذی المعبود فیها یحیی و لیس اذا حقت ذات بنا سنخ فتختلف الانحی کل دعوة و خاتم الاولیاء مظهر نقطه حقیقت ولایت است و	

جامع مراتب جمیع اولیا فرموده که

وجود اولیا اورا چو عضو ند	که او کل است ایشان بجز روند
---------------------------	-----------------------------

یعنی در دایره ولایت مطلق که خاتم الاولیا منظر است بقاء وجودات اولیا تصفاتی از صفات کمال ظاهر شده و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که حضرت مجتهد مهدیت علیه السلام ظهور یافته نظم جمله گفته خوشه چمن خرنش دست میدهم در دست

چو او از خواجه باید نسبت تام	از او با ظاهر را در رحمت عام
------------------------------	------------------------------

بدانکه نسبت فرزندی است یکی صلبی که مشهور است دو م قلبی که بحسن ارشاد دل تابع مثل دل تبوع کرد دو سوم حقیقی که تابع برکت حسن متابعت تبوع بنیت کمال که جمع و فرقی بعد اجماع است برسد و تابع و تبوع می شود و چون خاتم الاولیا علیه السلام البتہ از آل محمد است صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نسبت صلبی ثابت است و چون دل مبارکش بحسن متابعت خاتم انبیا صلوات اللہ علیہ و آلہ و سلم تجلیات نامتناهی الهی شده نسبت قلبی واقع است و چون وارث مقام بی مع اللہ شده است نسبت حقیقی تحقیق یافته پس بر آینه نسبت تام که نشئه است واقع باشد و چون بین الختمین این نسبت تام محقق است بحکم الولد سر لایبہ خاتم الاولیا نیز منظر رحمت رحمانیت گشته خجالات دایره طرف ولایت را جامع کرد و سعادت دو جهانی در متابعت آنحضرت منجز کرد و اصول هر یک قرار گیرد و اختلاف کثیر بحکم ظهور وحدت از میان بر خیزد و آن شیخ سعد الدین جموی فرموده که اگر آنخبرج المهدی حتی یسمع من شرک ان نخله اسرار التوحید بر منصبه ظهور جلوه کند

شود او مقتدا می بر دو عالم	اخلیفه کردد از اولاد آدم
----------------------------	--------------------------

یعنی خاتم الاولیا علیه الصلوٰة و السلام که باطن نبوت خاتم الانبیاء است علیه الصلوٰة و السلام و حسنہ از حسنات آنحضرت مقتدا و واسطه فیض بر دو عالم ملک و ملکوت کرد و خلافت و تصرف از وی بطور پیوند نظمی از زبده مجمل فیض

<p>وی در تو مفصلات مجمل آیات جمال دلربائی در شان تو کشته است منزل تو آینه جهان نمائی در تو است همه جهان مثل و تمثیل بیان در مراتب انبیا و اولیا نسبت با تبحر جامع محمدی صلی الله علیه و اله و سلم</p>	
<p>چون نور آفتاب از شب جدا شد</p>	<p>از صبح او طلوع و استوار شد</p>
<p>نچون نور آفتاب نسبت با ماه از شب جدا شدن گرفت و ظلمت کمتر شد صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتوانداخت و زیاده شد تا از دایره افق گذ از جانب مشرق طلوع شد و در درجات ارتفاع سیرانی نمود تا بسمت المراس استوار شد</p>	
<p>دگر باره زد و در چرخ دو ابر</p>	<p>از و ال عصر مغرب شد پدیدار</p>
<p>چون حرکت دوریست بعد از گذشتن آفتاب از دایره نصف النهار در درجات انحطاط از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا میشود و چون از استوار گذشت زوال است و چون ظل هر شیئی دو برابر آن شد عصر است و چون در افق غربی ناپدید شد مغرب است قیاس معقول یا محسوس نموده سنی و فیه ما یدیکه</p>	
<p>بود نور نبی خورشید اعظم</p>	<p>که از موسی بدید که زاد م</p>
<p>بواسطه عموم فیض نور آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کاملان از انبیا و اولیا و علیهم الصلوٰه و السلام مظاهر جمال آنحضرتند</p>	
<p>اگر تاریخ عالم را بنحویست</p>	<p>مراتب را یکایک باز داند</p>
<p>یعنی سیر انبیا از زمان آدم تا خاتم انبیا صلوٰه و السلام بر ترتیب اگر بنحوانی مراتب یکیک از شناسی که در دایره کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت محمدی صلی الله علیه و اله و سلم چه مرتبه داشته اند</p>	
<p>ز خورشید هر دم ظهور سایه شد</p>	<p>که هر سراج دین پایایه شد</p>
<p>از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هر ساعت سایه دیگر ظاهر میشود مینفراید که از آفتاب حقیقت محمدی صلی الله علیه و اله و سلم در هر قرنی و زمانی سایه و نشاء کاملی از انبیا علیهم السلام ظهور مییابد و آن سایه های مختلف مانند زرد بان</p>	

پایه عروج آفتابند تا بدرجه غایت ارتفاع میرسد و بنظیر آن سایه های مختلف نهایتاً
 انظار میرسد و این نشانگان مثل معراج دین محمد است صلی الله علیه و اله وسلم

زمان خواب و وقت استوا بود | که از هر ظل ظلمت مصطفی بود

یعنی چنانچه استوا اقباب سایه پنهان میشود زمان حضور ختم محمدری صلی الله علیه و
 اله وسلم که غایت مرتبه ظهور نور نبوت است و بمناسب رسیدن آفتاب است بسمت
 الراس از هر سایه و ظلمت یعنی اندک و بسیار خلاصه و برگزیده شده و تمام
 اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیده بود نظم هست را اوصاف
 المتقیم گفته حق و اراعی خلق عظیم از جمال اوست عالم زانها کشته از خوانش دو عالم بود

بخط استوا بر قامت راست | اندازد سایه پیش و پس چپ و راست

خط استوا دایره ایست معروضه در فلك که همیشه انجامست و روز مساوی است
 و چون بسمت الراس ساکنان خط استوا شد اشخاص متقیم قامت را با انصاف
 سایه نخواهد بود زیرا که سایه اشخاص بواسطه میل آفتاب است از سمت الراس
 یکی از جانب اربعه که در بلیت مذکور است

چو کرد او بر صراط حق اقامت | بامرفا مستقیم داشت قامت

یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و اله وسلم چون همیشه بر صراط مستقیم اعتدال
 اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهر و باطن که بشابه خط استواست اقامت داشت
 و پیوسته متقیم مقام فرق بعد اجماع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردانیت شب
 و روز کثرت و وحدت آنجا برابر است که کثرت غالب بر وحدت تا موجب ظلمت
 آنجا بگردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم نیک و بد باشد
 بلکه کثرت و وحدت مثلاً زمان مشابه بینماید و چون اقامت آنحضرت صلی الله
 علیه و اله وسلم بر صراط مستقیم بود بامرفا مستقیم دایم قامت خود یعنی ظاهر خود
 راسته میداشت و چنانچه آن حضرت را صلی الله علیه و اله وسلم
 انحراف شود و در ظاهر نیز نشود

<p>نبودش سایه کان دارد سیاهی</p>	<p>ز بی نور خدا ظل آسای</p>
<p>آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذات بر آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم تابان شده و هستی او را بر ظلمت امکانیه نگذاشته و تمام بنور ذات صفا خود منور ساخته نظم ما رمیت اذ رمیت احمد است دیدن او دیدن خالق شده است من چرا بالاکم رود در عیوق چون ز روی این قنابد شروق دو کموی و دو مخوان و دو مدان بنده را در خواجگی خود سخوان و از تعجب میفرماید که ز بی نور خدا ظل آسای یعنی من حیث ابحیثت عین نور خداست و من حیث التبعین التسخیر</p>	
<p>طل الهی و آقبله میان شرق و غربت</p>	<p>ازین اور میسان نور غرقت</p>
<p>یعنی قبله دو جهت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم در صورت و معنی و وسط اعتدال است و قبله موسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجیه بسوی مغرب اشاره بان است که دعوت امت بخود بجهت افعال و ملاذ جسمانی نمیزمود و جهت عیسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود توجیه بجانب مشرق اشعاع برابری است و از آن جهت دعوت امت خود بتقدیر و تقطیر دل و سیر کالات مغویه و خلوت و انقطاع نمینمود و قبله و جهت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بحکم منظریت جامع الله بحقیقت جامع الله است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیات و انوار تجلیات الهی در جمیع ذوات موجودات مشابه آنحضرت است پس هر آینه در میان جسم الانوار تجلیات جمالی و جمالی مستغرق باشد و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهده نماید</p>	
<p>بدست او چو شیطان شد مسلمان</p>	<p>بزر پامی او شد سایه نهمان</p>
<p>اشارت بحديث است که اسم شیطانی علی یدی شیطان مشتق از شطن است بمخی اجد و هر دور از انقیاد است او را شیطان میخوانند و چون نفس نفیس آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم از انحراف و بعد افراط و تفریط مقدس بود و با اعتدال موصوف هر آینه شیطان بدست مبارکش مسلمان و متعاقب باشد و بسبب</p>	

<p>این استقامت سایه که از انحراف و میل ناشی است در زیر قدم آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم نهان باشد چه سایه اشخاص را میباید باشد و قدم همت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بقای بود که تعیین شخصی او در پر تو نور تجلی فانی بود و تمام نور شده بود آنم چون قنار از فقر بر آید شود او محمد و اربی سایه شود فقر فخری را فخر پیر آید شد چون زبانه شمع آفتی سایه شد شمع چون گردد زبانه پاوس سایه نبود بگرد او کدر شمع چون در نار شد کجی فانی اثر پنی رشح و فی ضیا چون مرتبه عالی آنحضرت اعلی از مرتبه</p>	
<p>موجوده در موبه مراتب جمله زیر پایه اوست</p>	<p>وجود خاکیان از سایه اوست</p>
<p>چه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مخصوص تجلی ذاتی بود و باقی انبیا علیهم السلام و از خاکیان کاملان مراد است</p>	
<p>ز نورش شد ولایت سایه کتر</p>	<p>اشراق با مغارب شد برابر</p>
<p>یعنی از نور حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا بر تبه است و از زمان آنحضرت رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت که باطن آنحضرت است سایه کتری کرده ظلال تقیسنات او لیا پیدا آمد و اشراق و مغارب محاذی یکدیگر گشته پس در مقابله هر شخصی از انبیا علیهم السلام یعنی از تقیسنات مرخوره واقع باشد</p>	
<p>ز هر سایه که اول گشت حاصل</p>	<p>در آخر شد سیکه دیگر قابل</p>
<p>در محاذی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی البتہ می باشد شمال آنک نسبت با زمان آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم در جات نبوت که مشابه شرق است هیچ نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نبود که انی اول الناس بعیسی بنی مریم فانه لیس نبی نبی و بلینه نبی و از جانب مغرب که طرف ولایت است ظهور شد ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که ان علیاً منی و انامنه و هو ولی کل مؤمن و ایضاً کل نبی وصی وارث و آل علیتا وصی و وارثی و ایضاً انا قاتل علی تنزیل القرآن و علی یقاتل علی تاویل القرآن و ایضاً یا</p>	

<p>ابا بکر گفتی و گفت علی فی العدل سواء و ایضا انما ینبئ العلم و علی باهما من اراد العلم فیات الباب و ایضا انما و علی من شجرة واحدة و الناس من اشجار شتی و ایضا قسمت الحکمت عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة و الناس جزء واحد و ایضا من بنی و صدقی بولایت علی بن ابی طالب فمن قولا فقد تویننی و من تویننی فقد تولى الامر و ایضا ما اسرى فی لیلته المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی اسماء فاحسب الله تعالی الی سلم یا محمد بماذا البعثتم فقلوا ایشنا علی شهادة ان لا اله الا الله و علی الاقرا بنو تک و الولاية لعلی بن ابی طالب و دلیل بر آنکه علی علیه السلام مبدء سر ولایت است انت که سلسله جمیع کمالان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد نظم واری علی بوی سلوک طریق حق باید قدم نبی بره شاه لافتی شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد ایزد بل اتی و بتا کید ما بر تخت ملک فقر جو او شاه مطلق است شایان فقر جمله یا و کرده اقتدا وصف کمال اوست سلونی ولو کشف کس را بنوده عرضه این بعد انبیا پس بر آینه علی رضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرماید</p>	
<p>نون هر عالمی باشد ز امت</p>	<p>رسولی را مقابل در نبوت</p>
<p>یعنی النون که دور نبوت منقلم شده دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی مقابل رسولی از رسل سابق باشد و بشرب آن نبی علیه السلام بود و دل هر دور قول فیض الهی مثل یکدیگر باشد</p>	
<p>نبی چون در نبوت بود اکل</p>	<p>بود از بر ولی ناچار افضل</p>
<p>یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم افضل از جمیع انبیا و اولیاء است چه مطلق انبیا اکل از اولیاء اند و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم افضل انبیاء پس بالضرورة افضل اولیاء شد</p>	
<p>ولایت شد بخاتم جمله طالب</p>	<p>بر اول نقطه رسم ختم آمد ختم</p>
<p>یعنی تمامت کمال خاتم الاولیاء که محمد هدایت علیه السلام ظاهر نمود و در دایره کمال بر اول نقطه حقیقت محمدیت صلی الله علیه و آله و سلم ولایت ختم شود چه قائم</p>	

الاولیا باطن حنه خاتم الانبیاء است علیه الصلوٰۃ و السلام لهذا فرمود
 یوالی طی اسمیه اسمی و کینته و کنیتمی

از عالم چون شود پر امن و ایمن | جماد و جانور یا بد از و جان
 چون آنحضرت منظر اسم العدل است عالم از او پیر امن باشد و زمان آن
 حضرت زمان انکشاف حقیقت است پس عالم سرایمان خواهد بود و جمیع
 اشیاء السند تصدیق توحید حقیقی خواهد از غایت اعتدال زمان او هر سه کمال
 که در جماد و نبات و حیوان بالقوه بود با الفعل آید و همه بکمال خود برسند و آن
 ظهور آنحضرت است که رفع عجب شده تمام صفات کمال در جماد و جانور شاهد

کرده نماند در جهان یک نفس کافر | شود عدل حقیقی جمله ظاهر

چون ذات آنحضرت علیه الصلوٰۃ و السلام مستلزم انکشاف اسرار توحید است
 کفر و شرک که از لوازم جهل است نماند و همه عارف و موحد شوند و عدل حقیقی
 که نخل وحدت حقیقی است که مشتمل بر علوم شریعت و حقیقت تمام کمال ظاهر شود
 چنانچه اختلاف ملل انبیا علیهم السلام بوجود شریعت خاتم الانبیا صلی الله علیه
 و آله و بسلامت توپه یافت و وصول بر یک اساس قرار گرفت مخالف احکام باز
 بنظر رخا تم لا اولیا علیه الصلوٰۃ و السلام توپه یابد و مخالفات بر خیزد و عدل حقیقی
 ظاهر شود نظم یکیش در شهر ما اکنون نماند زانکه شیرین خیر و انرا بر نشاند
 نقل بر نقل است و حی بر حی بلا بر مناره روزن بانک قضا اقباب اندر فلک شک
 زمان در با چون عاشقان بازی کنان چشم دولت بحر مطلق میکند روح شد
 منصوران انا حق میزند گوش را بر بند و افهونها مخر برفون اتولی داد که

بود آستر وحدت واقف حق | در و پیدا نماید وجه مطلق

یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید ذاتیت عارف حق بسر وحدت باشد و
 چون آنحضرت منظر ولایت مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در و ظهور می یابد
 و کمال حقیقت انسانی کما به حقه در شاه او پیدا میگرد

سؤال پنجم از کیفیت وقوف بر سر توحید	
که شد بر سر وحدت واقفاً	شناسای چه اید عارف آخر
در جواب سؤال اول میفرماید	
کسی بر سر وحدت گشت واقفاً	که او واقف شد اندر موافق
حاصل کلام آنست که تا از مقاصد و جانی مجرد نشوند از موافق نمیتوان گذشت	
و جواب ثانیه میفرماید	
دل عارف شناسای وجود است	وجود مطلق او را در شهود است
یعنی آن صاحب دل عارف که شناسد که وجود واحد مطلق است و غیر از یک وجود	
وجودی دیگر نیست و حوادث مخصوص همه نمایش و عکس اویند که از برای ای	
تعینات نموده شده و پیوسته وجود مطلق در شهود او باشد	
بجز هست هستی تعینی هست شاحت	و یا هستی که هستی پاک در حقیقت
یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طریق حاصل می	
کند یکی آنکه بدلیل قطعی یقینی بداند که بجز هست حقیقی که وجود مطلق که حق است هست	
وجود دیگر نیست دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال در تاب نور تجلی احمدی و جود مجاز	
خود را با لکلیه در باز دو بعین الیقین و حق الیقین عارف با لکلیه شد به بیند	
که غیر حق موجودی نیست و نبوده	
وجود تو همه خار است و خاشاک	بر و ن انداز از خود جمله را پاک
یعنی وجود تو خار و خاشاک راه نیست محو کن و بنمود از خود شوتا بوحده وجود	
حق را توان دید با برو تو خانه دل را فرد دروس	همیسا کن مقام و جای محبوب
خانه دل را که محو بارگاه کبریا نیست ز خرد خاشاک بخار رفت و بی کن سخن گذار خانه دل را	
چو تو بیرون شدی او اندر آید	بتوئی توجس سال خود نماید
یعنی چون تعین سالک که حجاب است بر خیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خود	
بدیده حق سالک جمال حق بلیند	

کسی کو از نوافل کشت محبوب	بلای نغمی کرد او خانه جاروب
یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق کشت و بلای نغمی که لاله الا القدر است خانه دل را جاروب کرد و خاکشاک غیریت و بستی خود را نیز دور انداخت و خانه را بخوبی گذاشت لیکن آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد و فرمود	
درون جای محمود آن مکان فیتا	از بی سیمع و بی بصیرتشان فیتا
درون جای محمود که مقام محبت صلی الله علیه و اله و سلم که مرتبه بقاء بعد از فنا است مکان یابد و محقق باوصاف الهی گشته از مقام بی سیمع و بی بصیرتشان بگذرد نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا بینع لادن بر سر غیر خدا بعد نغمی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق از میان بر خیزد این ما و منی پس کدا کرد و بحق شاه و غنی عالم توجید رو بنمایدت هر چه کفتم جمله با و آیت قول عارف نیست از تقلید وطن محض تحقیق و یقین است این سخن	
ز بهستی تا بود باقی بروشین	تیب ابد علم عارف صورت عین
یعنی تا از بقیه بهستی بر عارف شین عار باقی باشد و فانی فی الله شده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین شود بی غمی یابد و توحید علمی وی عیانی نمیشود چه تعلقات جسمانی و تعینات نفسانی عایق او گشته از شایده و عین توجید	
موانع تا نکردانی ز خود دور	درون خانه دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است	طهارت کردن از روی هم چهار است
یعنی موانع از روی کلیت چهار است	
تختین یکی از احداث و انجاس سوم پایی از اخلاق ذمیمه است چهارم پایی سراسر است از غیر	دوم از مصیبت و زشتی و سواس که با او آدمی همچون بیمه است که اینجا نیستی میگرددش سیر
سرو قلب بیک معنی است اینجا و معانی آیات ظاهر است	
هر آنکو کرد حاصل این طهارت	شود بیشک سزاوار مناجات

هر که این طهارت اربعه حاصل کرد ظاهر او باطناً پاک شود و لایق مناجات که صلوات
المصلیٰ نیاید بر به می شود

تو ناخود را **کلمه در نیازی** نمازت کی شود هرگز نماز

یعنی تو آنانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بوصولت حقیقی نخواهی رسید

چو ذات پاک کردد از همه شین نمازت کردد آنکه قسره العین

اشارت بحدیث است که قرة عینی فی الصلوة

نماند در میان هیچ تمیز شود معروف و عارف جمله پنچ

چون بحقیقت غیر حق نیست موجودی است یا عارف و معروف که همین اعتبار

اطلاق بقید است محفوفانی کردد سوال ششم از تحقیق آنکه سعی را جهت طیت

اگر معروف و عارف ذات پاک است چه سودا در سر این است خالت

جواب

مکن بر نعمت حق ناماسی که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضه وجود است با لوازم آن اوصاف کمال ناشکری مکن

و تعیین دان که بوجود حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی یا

که وجود از خود نباشد علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس عارف معروف

حق بحق گشته و نمیدانی که عارف و معروف بحقیقت اوست نظم که تو بنیائی زانوا

یقین عارف و معروف بحق را همین چون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست ریاب ولیکن خاک میساید ز خور تاب

چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت ینماید و لریجا

در وظاهر شود از پر تو نور تجلی الهی که بر ایمان ثابت انسان بحسب قابلیت او تابان

میکرد و گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید و بحقیقت عارف و معروف بحق

عجب نبود که در داری سیه هوای تاب مهر و نور خورشید

ایمان ممکنه را که در علم حق اندزده شیه فرموده که چنانچه ذره جز نور خورشید

نموزند اردایمان ثابتہ نیز بدون انکہ نور تجلی خورشید ذات الہی برایشان تابان
 گردد در عالم عین ظهورنی تو انشد نمود پس عجب نیست کہ ذرہ ناچیز طلب آن داشت
 باشد کہ مهر و محبت فاجلبت ان اعرف برو افتد و بسبب آن محبت نور ذات
 از آسمان صفات برو تابد و از ظلمت عدم بصحرائی وجود آرد تا ہر جہد را استعدا
 او بالقوہ بود بواسطہ آن نور بالفعل بد

بیاد آور مقال حال فطرت | کز انجا باز دانستہ اصل فکرت

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را کہ از لباس وجود غاری بودی و در غیب آبادم
 لیکن شیئاً مذکور امتواری بودی با آن حال تقاضای آن داشتی کہ چون از
 نیستی بہستی آئی معرفت مبداء از تو بظہور آید و اصل این فکرت کہ سیر و سلوکست
 کہ از تو در نشاء حسی ظاہر شود و مقتضای تقاضای ذاتی است کہ ترا بر امتیازی میدارد

تا عارف بوی التری کہ از در کز گفت | کہ بود آخر کہ اساعت بلی گفت

یعنی در مقام فطرت کہ بود کہ جواب بلی گفت بحر حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم
 اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی اقرار بر بولیت حق چون می نمودی پس
 این سودای عشق و طلب معرفت در حین نابود بوده است نظم ما در از ان عشق
 تو افسانہ بودہ ایم ما مست و زند عاشق و فرزانہ بودہ ایم پیش از ظہور عالم و آدم
 بزم انس با تو حریف و ساغر و پیمانہ بودہ ایم نام و نشان لیلی و مخجون بند کہ ما
 از عشق عقل سوز تو دیوانہ بودہ ایم چون قابلیت و استعداد ایمان اشیا جلی
 اقدس حاصل شد فرمود

در آن روزی کہ کلامی سرشتند | بدل در خصہ ایمان نوشتند

در روز فطرت کہ طینت حقیقت انسانی بقابلیت منظریت معرفت تمام بہ
 تجلی اقدس بیدی جمال و جلال مخمر گشته باز پرور زینت معرفت و تصدیق داد
 اولتک کتب فی قلوب ہم الا ایمان در علم حق ظہور یافت و بوجود علمی متصف
 استعداد قابل کمال عمر قان بود

اگر آن نامه را بگیرد بخواند	بر آنچیزی که میخواهی بدانی
یعنی اگر ارقام خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابت هر یک مرقوم است بخوانی بدانی که هر چیز از هر که بطور رسیدگی آید تقاضای ذاتی اوست	
توبستی عقد عهد بندگی دوش	اولی کردی بنا دانی فراموش
تجلی قدس که معین اعیان و استعداد است بروز نمود که در آن روزی که کلام می سرشتند چه آن تجلی بدون اسماء است و از مرتبه واحدیت که مقام و علم اسماء است و اعیان تغییر شب کرده فرمود که دوش از جهت آنکه این مرتبه تنزل است از کمال ظهور اطلاق تجب بحجاب اسماء یعنی تو که انسانی در مقام واحدیت و علم عهد و عهد است بقول بلی قبول کردی ولی آن عهد که در وجود علمی سببی در وجود عینی بود واسطه ضلله اسماء جلایه که موجب احتجاب بحجاب جسمانی است فراموش کرده و از فطرت غافل شده	
کلام حق بدان گشت است منزل	که تا یادت دهد آن عهد اول
تا یادت دهد که کس کنی لهذا الذرات درین باب بصیغه تنبیه و تذکره وارد است	
اگر تو دیده حق را با غار	در این جا هم توانی دیدنش باز
یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال حق داشته و دیده درین نشاء کوفی هم توانی که باز بینی چه شاه اخیره بر طبق اولی است دفاتش را به بین امروز اینجا که ذاتش را توانی دیدن خدا یعنی صفات حق را در آیات آفاقی و انفسی در این نشاء دنیا که امروز هستی مشاهده نمایند که چگونه اسماء و صفات الهی در صورت مثلها بر عالم ظهور نموده اند تا بعد از تجرد از علایق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانی دید	
و گرنه رنج خود ضایع کرد آن	بر و بشنو تو لا تهدی زقرآن
یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که هدایت چهار ستاره آن است تمییز در بیان آنکه هر کس بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد بحقیقت منکر است	

<p>ندارد باورت آنکه زالوان سفيد و سرخ و زرد و سبز گاهي نگر تا گور مادر زاد بد حال</p>	<p>وگر صد سال كوفي نقل و برهان بند او نباشد بجز سياهي كجا بينا شود از كحل كحال</p>
<p>چنانچه معالجه كور مادر زاد مخي توان كرد و از آله مرض مخي نهي شود و اگر در اول بينا باشد و علت نابينايي بروطاري شده باشد اكثر است كه معالجه او در قوت او ستاد كامل باشد تخمين موفقي كه در اصل فطرت ديده و مي تخم بينا بوده و در بطن كوفي بواسطه علايق جسماني حسي اعجمي ويرا طاري باشد مرشد آن كامل كه طبيب معنوي بكن ارشاد دفع آن نموده خود بر بينايي فطره مينمايد تا درين نشاه نيز مشايد حق تواند كرد و اما آنكه در فطرت اعجمي بوده نعوذ بالله من تمامت انبيا و اولياد دفع آن مرض توانند كرد خود از ديدن احوال عجمي</p>	
<p>بود چون كور مادر زاد دنيا</p>	<p>يعني خرد كه عقل است از ادراك احوال عجمي مطلق كه يكبي از ان احوال مشا به حال حق است مانند كور مادر زاد دنيا است نسبت با ادراك بالوان</p>
<p>وراي عقل طوري دارد انان كه بشناسد بر ان اسرار نهان</p>	<p>يعني و راي عقل نظري كه استعلام محمول بترتيب مقدمات مينمايد انان را طريقي ديگر است كه بان اسراري را كه از عقل نهان و محجوب است مخي شناسد و آن طور طريقي تصفيه و عبادت و سلوك و دوام توجه است كه راه صحيح انبيا و اولياء است فرمود</p>
<p>بان آتش اندر سنگ و آهن نخايد است ايزد اندر جان و تن</p>	<p>يعني حكمت الهي چنانچه آتش را در سنگ و آهن مگوز كرد انيده است كه چون هردو را بر هم زدند آتش برون مي آيد و از هريك جدا تا بر نيشود و آن طور عشق كه طريقي تصفيه است در جان و تن انساني نماده و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش عشق ظهور مي آيد و مغيبات و اسرار روشن ميشود و از هريك تنها از جان و تن اين مضي حاصل نيست و بر هم زدن جان و تن در</p>

تقی خاطر و ریاضت و خلاف عادت و کس نفس مشغول شدن است نظم
 آتشی از عشق جانان بر فروز بود و نال بودت در آتش بسوز هر کجا سلطان
 عشقش جاکند صد جهان بیکنفس بر هم زند

از آن مجموع پیدا کرد این راز را | چو بشنیدی برو با خود سپرد از

یعنی چون این معنی شنیدی دست از دلائل عقل باز دار و با خود پرداز
 بطریق تصیفه و تطهیر محل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو کردان خود
 را از خودی باز چو برهم او قادتش کن | از نورش هر دو عالم گشت روشن

یعنی چون سنگ و آهن جان و تن بر هم او قادتند از نور آن بر هم او قادتان هر دو عالم
 روشن شد با آن معنی که پنود گشته هر دو عالم انور و وحدت حقیقی منور یافت نظم
 چونکه خالی کرد خود را از خودی یافت خود را صین نور اینرودی چون بخش دوست
 کشتی جان فشان پرز خود بینی همه کون و مکان می شنید

لونی تو سخن نفس الهی | بجز از خویش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالبانی که حق را عیان بینی بکلم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود
 شناسی تا بشایده جمال الهی برسی و حصول این دولت عظمی بعقل و برهان نیست
 سؤال مهمت در تحقیق آنچه ارباب کمال باسان حال اخبار نموده اند مثل انا الحق
 که این نقطه را نطق است انا الحق | چه کونی برزه کو بود آن مرتب

یعنی چه کس است که ناطق با نایت انا الحق شده این کمال واقعی است که کلام
 حاصل شود یا برزه و پمغنی بود آن فریق یعنی زریق کرده شد یعنی حسین منصور صلاح
 که قایل این قول است مانند در هم فریق بود یعنی چنانچه در هم زریق روشن کرده
 میشود و مانند نقره میگرد و او نیز زریق نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود
 که انا الحق جواب حاصل آن است که نقطه وحدت حقیقت است که در
 هر منظرهای ناطق با نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق | بجز حق کیت تا گوید انا الحق

مطلق درین بلیت یعنی بی شک و شبهه

بهمه ذرات عالم هیچ منصور | تو خواهی مست گیر و خواهه مخمور
 اشارت بر آنست که افشای سر حقیقت در حالت مستی و بنجودی مطلق باور است
 مخموری که تمام بنجودی نیت و از مقام فناء سکر تنزل نموده جایز نیت و در شریعت
 و طریقت ممنوع است و میفرماید چه جای آنکه صاحب کمال و ابل حال باین نطق
 ناطق شود که همه ذرات عالم هیچ منصور است میفرماید

درین تسبیح و تهلیل اند دایم | بدین معنی همی باشند قائم
 یعنی قول بانا الحق تتریه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و همه ذرات
 در تسبیح در تهلیل لا اله الا الله اند یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و
 تهلیل بحقیقت آنست که تسبیح و تهلیل ناطق بانا الحق شود زیرا که در بی هووانت
 که جت غیبت و خطابت شایبه اثنیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین معنی
 همی باشند قائم یعنی موجودات قائم بانا الحق اند و حق قائم و قیوم همه است نظم
 خواهی که شود کشف برت سر انانیت فانی ز خودی باش و بحق باقی مطلق و
 دلیر میفرماید که خواهی که کرد در توانان | و این من شئی را بیکه فرو خون

یعنی که خواهی که بدانی که ذرات عالم تسبیح اند و تتریه حق از مشارکت در ذات
 و صفات ینمانند آیه که میگوید و ان من شئی تسبیح بجزده را یکبار بخوانی تا بدانی که همه
 در تسبیح و تتریه اند و تتریه تمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق بانا الحق باشد جمله
 اظهار صفات کمال الهی است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که منظر
 خاصند و حامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود

چو کردی خویش را پنبه کاری | تو هم حلاج و ار ایندم براری
 یعنی چون خود خیالی خود را بر بیم زدی و فرو ریختی نویسنه ناطق بنطق منصور شوی
 بر او ر پنبه پندارت از کوش | اندای واحد القهار بیوش
 چون غفلت و پندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبه پندار از کوش جوش خود

بر آتایم امروز این ندا استماع نمائی و بدانی که غیر حق موجودی نیست
 ندایم ای از حق بردوامت چرا هستی تو موقوف قیامت
 یعنی چون ذات هستی همیشه تقاضای یگانگی مطلق میسزاید که غیر هستی خبر هستی
 نیست و آن تقاضای ذاتی است که معتر بنده ای لمن الملک الیوم لئلا الواجر العیا
 شده لیس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود این ندا موقوف تعینات
 در آرد وادی ایمن که ناکاه درختی کویدت انی انا الله
 مراد وادی ایمن طریق تصفیة و درخت نشاء شبانی است و ظهور کمال انسانی و درو
 یعنی تصفیه باطن کوشش تا نیک دوستی از دل برود از چه نشاء انا الله شنوی یقین
 بدانی که وقتی که درخت منظر تجلی آتی توانی بود انسان که اشرف موجودات است بطریق
 اولویت خواهد بود نظم رنگ دوستی زاینده دل زدوده ایم تا حسن جان فرای تو با تو
 نموده ایم آنچه تکلمیم تا که بطور دل آیدیم انی انا الله از همه عالم شنیده ایم
 رو ابا شد انا الله از درختی چرا نبود روا از نیک بختی
 اشارت بر جماعتی که نقل منصور فتوی دادند نظم چون قلم در دست عداری بود از
 منصور برداری بود چونکه حکم اندر کف رند الخ لا حرم ذوالنون در زندان بود یعنی
 از درختی انی انا الله جایز میدارند و منکر نمیدارند از نیکبختی که منصور است چرا روانی
 و منکر شمارند هر گسکه اندر دل شک نیست یقین دانند که هستی خبر یکی نیست
 یعنی جماعتی که از وهم کمان بد لایل یعنی یا بکشف حقیقی در گذشته یقین میدارند که وجود
 خبر یکی نیست که وجود واجب است و وجود شیا تجلی است و
 انانیت بود حق را سزاوار که هو غیب است و غایب هم نپدار
 یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای یگانگی مطلق میسزاید انانیت که ناطق بنا الله و انا حق
 شدن است حق را سزاوار است و بهر اعتبار ذات است بحسب غیبت که یگانگی
 و هم نپدار است و حق حاضر است پس هر چه موجب خیریت و عدیت و انانیت
 باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست	در آن حضرت من و ما توئی نیست
یعنی جناب الوهیت واحد بوده حقیقی است و دوئی را در آن حضرت را دیت تا از تعبیر بیرونمانند بلکه من و ما که افراد و جمعیت و توئی حضرت که خطاب است نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواهد حقیقی و خواه اعتباری منزله است	
من و ما تو و او هست یک چیز	که در وحدت نباشد هیچ تمیز
بر این که در مرتبه وحدت این عبارات که نسبت با نام است همه بر خواسته است	
هر آنکه خالی از خود چون خلا شد	انا الحق اندر و صوت و صدا شد
یعنی هر آنکه از خودی و تعین خود مانند خلا که شیء محض یا مقداری مجرد از ماده است خالی شد بی او در او صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق شد پس چون صورت چهار برابر در عشق او گشتی میفرماید	
شود با وجه با سغیر بالک	یکی کرد در سلوک سیر سالک
بدانکه هر موجودی از موجودات متبعینند و وجه دارد یکی من حیث التبعین و از آن جهت او را غیر میخوانند که مقید غیر مطلق است دوم من حیث الحقیقه که عبارات از وحدت واحد است که بصورت مجلی است و این وجه باقی است و ما عند اللدابق میفرماید که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود با وجود وجه باقی که جبهه زبان نیست غیر بالک کرد در هر آنکه یک حقیقه و کج کرد و تا نماند شود	
حلول و اتحاد اینجا محال است	که در وحدت دوئی عین ضلال است
یعنی حلول که فرد آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال است یعنی در ظهور حق بصورت شیء لظرفی که معتقد صوفیه است که در دار وجود غیر از حق دیاری نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت که ایست نظم اینجا حلول که نبود اتحاد هم کین وحدت است لیکن بتکرار آمده اینجا چه جای وصف حلولت و اتحاد کین حقیقی است باظهار آمده	
حلول و اتحاد از غیر خیزد	اولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی طول و اتحاد با اینمغنی که گذشت از غیر حاصل میشود مادام که دو چیز نباشند یکی در دیگری گنجانده شود متحد نگردد اما وحدت از سیر ذات واحد در مراتب تترنات ظهور
 هر جا بصورتی سبب قیود اعتباری نموده است و آن صورت بحقیقت عدم نامند
 موهوم تکرار آن حقیقت واحد گشته اند

تعیین بود که هستی جدا شد از حق بنده نه بنده با خدا شد
 یعنی آنچه گفته شد که خود را از خود خالی کن و فانی نه اینمغنی مراد است که ترا وجود
 بود سعی کن که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که تعینات از وجود مطلق که
 حق است بر خیزد تا ظاهر شود که غیر حق موجودی نیست نه آنکه حق بنده شد
 و نه آنکه بنده خدا شده که حلول و اتحاد میشود

وجود خلق و کثرت در وجود است نه هر چه آن میسماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات نمودنی بود است چه بسیاری از چیزهاست که نمود دارند و فی
 حد ذاته وجود ندارند فی حقیقت مطلق ممکنات از جمله است تشبیل در نبودهای بی بود

بنه آینه اندر برابر در و بنکر بین آن شخص دیگر
 یکی ره باز بین تاحسیت انعکس نه این است و نه آن پس کیت انعکس

یعنی در آینه بنکر و آن شخص دیگر نمایا بین و باز تامل کن که آن انعکس که در آینه است
 چیست چه اینجا بغیر از آینه و شخص محاذی دیگر نیست و این عکس حقیقت نه شخص
 محاذی آینه است و نه نیز آینه است زیرا که اگر در آینه بودی بی محاذات نبود می میان
 شخص رانی و آینه نیز صورت خیالی شالی است که حضرت حق جبهه بندگان اظهار انفرمود
 ناشل باشد بر آنکه نمودنی بودی باشد تا هر که قابلیت فطری باشد بعد میت اشیا
 با وجود نمودشان را و یابد و بر حقیقت او مطلع شود

چو من هستم بذات خود معین اندام تاجه باشد سایه من

بواسطه الحکاس اضواء زورای حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه ام نماید
 بحقیقت آن نه منم و نه نور است پس نمودنی بود باشد

عدم با هستی آخر چون شود ضم | نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

یعنی هستی با هستی و نور با ظلمت با هم میسب باشد که اجتماع ضدین و مقابلین عدم بلکه محالست و ممکن فی حد ذاته نسبت و نه نسبت یعنی امکان اعتبار نسبت در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود نیست و بر حقیقت عدمی خود باقی است و الاقلب حقایق لازم آید و وجود ممکن بسبب وجود اعتباری دیگر است و لذت که واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور اوست او بصورت ممکن تفسیری در ذات واجب نیاید و در ذات ممکن و وجودات ممکنات نمودنی بود است

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال | چه باشد غیر از آن کینقطه حال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و چون حرکت وی دائمی است برترین حرکتی که در آن مفروض میگردد البسته نسبتی یا بعضی تعینات دیگر از مسوق توابع بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و تعین در بقا محالست و امتداد زمانی که از این حرکت باز دید میگردد هر جزوی که در آن امتداد فرض کرده میشود البسته با بعضی اجزای مسبق است و آن اجزای سابقه نیست شده اند مسمی بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق است و آن اجزای جزای مسبق که نیامده مسمی بزمان مستقبل است و آن جزو مفروض مسبقی حال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان هر دو است هر دو مشترک است بینما و نسبت حال و آن با امتداد زمانی نسبت نقطه یا خط مفروض غیر متناهی است از جانبین لهذا فرمود که در امتداد زمانی که ماضی و مستقبل و مستقبل هنوز نیامده و عدست و ماه و سال که منوط بزمان است و بهم چنین است که اگر گذشته و یا نیامده عدست در امتداد زمانی غیر از یک نقطه حال که دیدی که هیچ چیز دیگری نیست و از تجدید تعینات نقطه حال است که امتداد زمانی مانند خط و ممتد غیر متناهی نموده شده است

یکی نقطه است و بهی کشته ساری | تو او را نام کرده بخهر جباری

یکی نقطه حال و دیگری است که نسبت تجدیدی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود و صورت سریانی از دور و بهم و خیال آمده مثال قطره باران که در وقت نزول در میان نماید و نقطه کردن که دایره نماید بواسطه آن سرعت تجدید آن نقطه و همی را جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدای و منتهی ندارد و حال آنکه یک نقطه و همی درین صورت بیش نیست و نفس جاری نمودنی بود

بجز من اندرین صحرای کبریا که با من که این صوت و صدی است

صدای انعکاس صوت است از جسم صلب که مجازی مصوت باشد یعنی غیر از حق متعین چنین درین صحرای وجود دیگر کیت و چون همه حق است و غیر از او هیچ نیست این صوت و صدای درین صحرای وجود نماید که تجارت از وجود ممکنات است چسبندگی این صحت الصوت و صدای تحقق در وجود ندارد و از نمودهای بی بودند وجود خلق مانند آن صدای که از صوت و نیز قول کن که از حق بجهت اظهار کمال خود ظاهر شده و از ایمان ممکنه که عدم اضافی اند و مشایب جم صلب مجازی واقع اند منعکس شده و نمایند نظم مطرب عشق می تواند ساز عاشقی گو که بشنود آواز همه عالم صدای نغمه اوست که شنیدارین چنین صدای دراز راز و از جهان برون افتاد خود صدای نگاه دارد راز چون از نایبهای بی بودگی ترکیب جوهر است از اعراض فرموده

عرض فانی است جوهر زو مرکب | بگوئی بود با خود کو مرتب

شکلین که فانی جوهر مجرده از ماده نیستند جوهر نزد ایشان نهر است در جوهر فرد و مایه کب منه که اجسامند و طایفه از ایشان بر آنند که جوهر مجموع اعراض متصده اند و طایفه دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت هر جسم اند و جوهر است که قائم بذات باشد و عرض آنست که نباشد مینفرماید که حکم العرض لا ینبغی له ما ین عرض فانی است و هر لحظه نیست شود و باز تجدید میگردد و جوهر از اعراض مرکب است بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند و وقتی که جوهر قائم بذات است مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که

ترکیب از نابودی یافته باشد که بوده است مرکب کجاست

ز طول و عرض و عمق است اجسام | وجودی چون پدید آید از اعلام

یعنی اجسام که در وجودند تحقق یابند از طول و عرض و عمق پیداشده اند و این هر سه امر اعتباری و همی عدمند و وجود جسم ازین اعلام پدید آمده و ظاهر شده و هرگز عدم وجود نمیشود که قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمی تواند شد

ازین جنس است اصل جسم عالم | چو دانستی بیار ایمان فالزم

یعنی اصل وجود عالم بحقیقت از جنس و قبیل این نمودهای بی بود است که مذکور شد شایسته است چون معلوم نمودی که وجود خلق نمودی بود است ایمان بوجود حقیقی بیاور و تصدیق نمائ که هر چه هست حق است و غیر حق عدم است و ملازم این ایمان شوند نظم کرد آن چهار بیایی تو کی از آن کوجه باز کردی تو نفس خود بر تراش و اورا باش تا شود جدم جهان یک شئی چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست و چو از حق لیت دیگر هستی استحقاق | هو استحقاقی کوی که خواستے انا استحقاق

اک حاصل عارف به عبارات که تعبیر از آن حقیقت یابند چو آن قدمید اندر است

نمود و همی از هستی جدا کن | نه بیگانه خود را آشنا کن

یعنی چون تو هم غیرت و بعد و بیگانگی بواسطه تعین نمود و همی است که عارض هستی مطلق شده این تعین که از هستی حق است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنائی نه بیگانه

سوال ششم در احوال مخلوق

چسبند مخلوق را کونیند و اصل | سلوک و سیر او چون گشت حاصل

یعنی مالک را که مخلوق است چو او اصل میگویند و سلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را و صاحب سیر گشت چو او سیر نامی و سیر مایه

وصال حق از خلقت جدا نیست | از خود بیگانه گشتن شنا نیست

یعنی وصال بحقیقت بهارات از آن است که مالک از تعین و هستی مجازی که موبوم مخلوق است جدا شود و آشنای حق آنست که از خودی خود با یکدیگر بکشد شود

نظم یار ما با ما است از ما کی جداست مانی ما پرده ادبار ما است هر که از ما و می بماند	
شد بی حجاب جان بجانان آشناست چون وصول حقیقی عبارات از دفع تعین امکانی	
و بود چون ممکن کرد امکان بر نشانند بحسن و واجب دگر چیزی نمی ماند	
یعنی ممکن در وقت هستی واجب است با قید تعین عدمی که مانند کرد و نجار امکان آن	
که بر صفحه مطلق نشسته هر گاه که این کرد بر نشانند و محو سازد و بخیر از واجب بی هیچ مانده	
امکان همین نمود بی بود بود چون نمود و بی رفت چنانچه بود نمود نظم قصه ملای و ملبوا و یا تو	
باشی درین میان یا او رسنمای من و تو درشته آن از قل هو الله ثم در بخون	
وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است	
یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم تجلی است و غیر حق دایما عدم است	
پس وجود عالم که میگویند مانند صور خیالی حقیقی ندارد و در وقت بقا با حق موجود است	
براینکه باعتبار انفراد وجود زوال و عدم باشد نظم مشو جاناکر فنا خیالات	
که در وقت بقا عین زوال است و هر مودک	
نه مخلوق است انکوشت و اصل انکوید این سخن را مرد کامل	
یعنی مخلوق عبارات از تعین است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجب است	
و مادام که تعین شخص مرتفع نمیکردد و وصول حاصل نمیشود پس اصل نه مخلوق باشد	
و تا اثری از مخلوقیت مانده و اصل نخوابد بود و این سخن را که مخلوق و اصل است مرد دانند	
کامل هرگز نکوید چه و اصل حق حق است	
عدم کی را و یا بد اندرین باب چه نسبت خاک را با رب ارباب	
چون ممکنات قطع نظر از تجلی و اجبی بصورتشان عدمند در باب وصول کی راه	
یابند و تا مناسب میان مدرک و مدرک متحقق نباشد ادراک میسر نگردد و خاک را با	
وجود کثافت و ظلمت با رب ارباب که لطیف محض نور مطلق است چه نسبت	
تا عارف و واصل و سکر کرد در	
عدم چو بود که با حق واصل آید و زو سیر و سلوکی حاصل آید	

یعنی عدم که نیستی محض است با حق چون و اصل و سیر و سلوک که تابع وجود و علم و حیوة است چگونه حاصل آید	
اگر جهانت شود زمین معنی آگاه	بگوئی در زمان استغفر الله
اگر نفس ناطقه تو ازین معنی که غیر حق عدم است آگاه شود از اعتقاد وصول مخلوق در ساعت بی تردد و طلب مغفرت منافی که سوء ظن است	
تو معدوم عدم پیوسته ساکن	بواجب کی رسد معدوم ممکن
یعنی تو که ممکنی نظر بذات خود کرده معدومی و عدم همیشه ساکن است که حرکت مطلقا تابع وجود است و سلوک که رفتن معنویت بجانب حق رسیدن بواجب که وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذاتت	
ندارد هیچ جوهری عرض عین	عرض حیود چه لایبقی زمانین
یعنی عالم جوهر و اعراض اندو هر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقیق در خارج ندارد چه اگر جوهری سبب اندام متلبس بعوارض و مشخصات نیک و دند و با در عین نمیشاید و اگر مرکب جسمانی اندامی متحقق از اعراض و عرض که تحقق با باوست بجز لایبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد بجز غیر از عدم و تحقق وجود بعدم چسکه نه تواند بود	
حکیمی کا ندرین فن کرده تصنیف	بطول و عرض و عمقش که ده لغز
یعنی که در فن طبیعی حکیمی که بحث از اجسام طبیعی مینماید و تصنیف کرده لغز جسم طبیعی پسین کرده جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه بطریق تقاطع بزوایای قائمه باشد و این ابعاد امور عدی و ترکیب وجود اعداد محتملی و حقیقی ندارد	
بیولی چیست جسم معدوم مطلق	که میکردد بدو صورت محقق
بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محلی جوهر دیگر است یا حال است اگر محلی است بیولی و اگر حال صورت است و اگر مرکب از هر دو باشد جسم است محلی فرماید که بیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده انت منی تواند بود و صورت	

بیولی تحقق میگردد و لازم است چه تحقق حال محل است و چیزی که بعدم تحقق گردد
وی چه باشد و از اینجا قیاسی است که این جوابی که اصل اجسامند حقیقت ایشان این
است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

چه صورت بی بیولی در قدم نیست | بیولی نیز بی بیولی او جز عدم نیست

بدانکه برهان عقلی ثابت شده که صورت و بیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس
بی لازم از طرفین باشد و صورت نیز بی بیولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت
بمحقق حکما است که بیولی را قدم گفته اند

شده اجسام عالم زمین دو معدوم | که جز معدوم ز ایشان نیست معلوم

یعنی نزد حکما اجسام عالم مرکب از بیولی و صورت است و این بی یکدیگر در قدم معدوم
پس مجروح عالم زمین هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از بیولی و صورت خبر
معدومیه چیز دیگر معلوم نیست که چه چیز اند و حال آنکه از معدوم چیزی موجود شدن محال

بین با بیستت را بی کم و بیش | نه موجود و نه معدوم است در چوین

یعنی نظر باینست و حقیقت کن که بی کم و زیاد بی حد ذاتها نه موجود است و نه معدوم
چرا که اگر موجود بودی معدوم شدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود گشتی
چون با بیست متمتع زیر که قلب حقایق محال است پس معلوم شد که ممکن نیست
اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند بحقیقت وجودی ندارد

و وجود دنیا واجب و عدم دایما تمسک و اجتماع ضدین محال است

نظر کن در حقیقت سوی امکان | که بی او هستی آمد عین نقصان

یعنی بدید اعتبار و حقیقت نه مجاز سوی امکان و ممکن نظر کن که امکان بی انتظام
وجود با وی عین نقصان است زیرا که عدم است و نقصانی زیاد تر از نیستی نیست

وجود اندر کمال خویش ساریست | تعینها امور اعجاب ساریست

یعنی وجود مطلق بواسطه ذاتی در کمال خویش که وحدت و انبساط است
که تقاضای ذاتی اند ساری و تجلی است بر جمع موجودات ممکنه من الازل الی الابد

تعینها که در مراتب ظهور بسبب قیود اعتباریه عارض آن حقیقت میگردد و همه امور اعتباری و نمود و وهمی اند

امور اعتباری نیست موجود	عدد بسیار و یک چیز است محدود
-------------------------	------------------------------

یعنی تعینات فی نفس الامر موجود نیستند همین اعتبار معتبر است مانند تعداد و هر که دو بار بشمارد دو شود سه بار بشمارد سه و علی هذا تکرار واحد که اعتبار است اعداد بشمار پیدا می شود و محدود و یکی است

جهان را نیست مستی جز مجازی	سراسر کار او لهو است و بازی
----------------------------	-----------------------------

اشارت بمعنی این آیت است که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو تمثیل در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات و بی اعتباری وجود عالم نظم این عمری بقا که نژاد بکس وفا وین دولت دور زنی اعتبار هیچ این تخت و سلطنت و جاه و کوبه وین شکر و خزانه و این گیر و دار هیچ این جستجوی منصب است. حرص جاه وین کار و بار دینی و این سعی کار هیچ می فرمایند

بخاری مرفوع کرد و ز در یا	با مرقی فرو بار در بصحر
---------------------------	-------------------------

بدانکه عالم عناصر را بعد از عالم کون و فاد کونیند و کون عبارت از قبول صورتیت بعد از صورتی و فساد گذاشتن صورت و کل واحد از عناصر صورت خود گذاشته صورت دیگر میگردد چنانچه می بینیم که هوا آتش شود در کوره سنگ و سنگ آب شود در عمل کسیر و آب سنگ مرمر میشود و هوا آب میشود چون شبنم و آب هوا میشود بتاثر حرارت لهذا امینفر باید که بواسطه حرارت افتاب بخاری از دریا مرفوع شود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوا شیه که از غایت صغر تنمیه نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه زیر میرسد از غایت قوت سر با بصورت برف و نگرک برمی آید و اگر سر ماکتر باشد آن بخار مجتمع میشود و متقاطر میگردد و آنرا مجتمع ابر است و تقاطر آن باران لهذا فرمود که با مرقی فرو بار در بصحر یعنی آن بخار در طبقه زمهریر با مرقی برف و باران شده

در صحرانوردی شجاع اقباب از عرجه چارم	ابروافتد شود ترکیب با اسم
یعنی از عرجه چارم که جای اقباب است شجاع اقباب بران باران بجاگ امیخته افشاده	
ترکیب باید کند گرمی ذکر ره غرم بالا	در آویند بدو آن آب دریا
یعنی بعد از آنکه حرارت شجاع اقباب با آن آب و خاک ترکیب شدن حرارت و گرمی دیگر باره غرم بالا که گره ناراست نماید که مرکز اوست و چون ترکیب یافته هر آینه آب دریا که ابرو باران شده بود بدان گرمی در آویند گرمی فرماید	
چو با ایشان شود آب و هوای هم	برون آید نبات سبز خرم
چون با گرمی و آب و هوای مناسب است گرمی و خاک مناسب است سردی ضم شوند و بسبب تصعق و تماس و کمر و انکسار صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت نباتی طور نمایند زیرا که حرارت و هوای بسوی بالا میکشد و آب و خاک بجاگ اسفل نگاه می دارند نبات در میان ایستاده است	
غذای جانور گردد ز تبدیل	خورد انسان و یابد باز تخمیل
چون غرض از ایجاد عالم باز معرفت است و آن از نشاء انسان حاصل است پس هر چه هست در صدد آنست که بر تبه انسانی رسد و چون ترقی قیامت نبات بسبب آنکه تا تبدیل بچوانی یا بدغذای حیوانات شود باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تخمیل یابد و از حیوانی که با انسانی ترقی نماید	
شود یک نقطه گردد در ای طوار	وزان انسان شود پیداد کر بار
یعنی چون حیوان در انسان تخمیل یافت و جزء انسان شد باز دو اج جزء وزن صورت نطفی پیدا کند و چنانچه سابقاً بیان کرده شد در نطفی و مضغی بخورد تا صورت انسانی دیگر باره پیدا کند	
چون نور نفس کو یادر تن آید	یکی جسمی لطیف روشن آید
بعد از کمال اعتدال روح حیوانی که نورنا طقه است در تن انسانی تابان گردد و آن صورت انسانی جسمی لطیف نازنین روشن بانوار علوم پیدا آید	

شود طفل و جوان و کمال و کم پیر	بداند علم و رای و عقل و تدبیر
چون از مادر متولد شود چندانکه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز کرد	چون بسن و قوف رسد کمال شود و از شین که تجا و زکند و بار ذل عمر رسد کم پیر
و خوف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد انواع	صفات کمالی از او بنظر رسد
رسد آنکه اجل از حضرت پاک	رود پایکی بی پای خاک با خاک
بعد از آن که این مراتب از حضرت اقدس یافت اجل در رسد یعنی مدت	عمر صوری آخر شود بحکم کمال بود و آن رود پایکی بی پایکی خاک با خاک یعنی پاک که
روح اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء و اصل خود نماید و غصا هر یک	بمگر خود روند و چون غرض از این تمشیل بیان ظهور وحدت و صورت
کثرت بود می فرماید که	
بهمه اجزای عالم چون نباتند	که یک قطره ز دریا می حیوة اند
یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل بود جمیع عالم در اصل یک قطره و از	دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهت آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی
شهودی که بجا است از ظهور حق است بصور موجودات عینیه حاصل شده اند	و الا هر یک از اجزاء موجودات قطره اند از بحر توحید
زمان چون بگذرد برومی شود باز	بهمه انجام ایشان همچو آغاز
یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از نیستی هستی آمده	بودند باز از هستی بنیستی روند معاد اجزای عالم مانند مبداء گردد
رود هر یک از ایشان سوی مرکز	که نگذرد بطبیعت سوی مرکز
مرکز مبداء است که محل اصلی همه است هر یک از اجزای عالم بعد از انقضای	ظهور سوی مبداء اصلی روند زیرا که طبیعت و خوی مرکز نمیکند ارد و مرکز تعین
عالم عدم است البتة رجوع بمبداء اصلی خود نمی آید نمود	

چو در یابشت وحدت لیک پرخون	کز و خیزد هزاران موج مجنون
<p>پرخون باعتبار سرعت فناء موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم هست فناء و باعتبار ارتفاع و تجدد تعینات واقع است و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشهود است و موج مجنون که می آید و فرو نشیند شبیه دریا است مناسب است که چون مانند دیوانه قرار و ثبات ندارد</p>	
نمک یا قطره باران ز دریا	چگونه یافت چندین شکل و اسما
<p>بنجار و ابرو باران و نم و گل یعنی اول که از دریا ظاهر شد بنجار می گفتند چون بطبقه ز مهر بر رسید و مجتمع شد اینر نمایند چون متقاطر شد باران خوانند چون بر زمین رسیدم شد چون خاک اینخیزه شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین بر آمد نبات تشبیه کردند چون غذای جانور شد مسمی بچوان گشت چون ماکول انسان آمد لطف گشت باز علقه شد دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرد متولد شد و انسان کامل بحقیقه شد فرمود</p>	
همه یک قطره بود آخر در اول	کز و شد این همه اشیاء ممثل
<p>یعنی این همه که مذکور شد از بنجار تا انسان آخر نظاره کن که در اول حالتی قطره آب بوده که از صورتی بصورتی دیگر آمده این اشیاء شکل و مصور گشته</p>	
جهان از عقل و نفس و جرح و اجرام	چو آن یک قطره دان را آغاز و انجام
<p>یعنی عالم از عقل کل و نفس و افلاک و اجرام از بسبب و مرکبات همه در شیل مانند آن قطره و آن که مذکور شد که از دریای وحدت حقیقی عقل که بشا قطره است ظهور یافته و در مرتبه تعینات عالم سیر نموده</p>	
اجل چون در رسد در صرح انجم	شود هست همه در نیستی کم
<p>یعنی چون مدت هستی ایشان منقضی گردد و هستیهای مجازی عالم کم نمود بی بود بودند در نیستی کم کردند و بعد میت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق</p>	

<p>کمی مانند چو موجی بر زند کرد جهان طمس</p>	<p>تعیین کرد دکان لم تعین بالاس</p>
<p>چون دریای وحدت حقیقی تجلی اسم القاهر تجلی شد جهان نابود کرد و تعین و تحقق کرد که آنچه حضرت حق در مشیل حیوة دینا فرموده که کان لم تعین بالاس یعنی پنداری که دیروز نبوده است بیان واقع بوده</p>	
<p>خیال از پیش بر خیزد یکبار</p>	<p>نماند غیر حق در در د یا بر</p>
<p>یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاہر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال و نمود بی بود بودند مطلق محو و مرتفع کردند و هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور مینماید</p>	
<p>تو را فری شود آن لحظه حاصل</p>	<p>شوی توئی توئی بادوست و اصل</p>
<p>یعنی چون تعین و همی که موهوم غیریت بود با کلیه برخواست تر اقرب خاص جسمی حاصل شود و معلوم کرد که دوری که مینموده بسبب آن تعین و همی بود و توئی توئی و اصل شوی بادوست چه توئی که موهوم دوئی بود نماند</p>	
<p>وصال اینجا که رفیع خیال است</p>	<p>خیال از پیش بر خیزد وصال</p>
<p>یعنی پیش اهل توحید وصال حق بجمارت ازان است که تعین که خیال و نمود بی بود است فانی کرد و چون تعین که خیال و وهم است محو گشت وصال است</p>	
<p>کون ممکن ز حد خویش گذشت</p>	<p>نه او واجب شده نه واجب گشت</p>
<p>اشارت بدفع و همی است که چون ممکن تجلی واجب موجود است چگونه عدم با میسر ماید که از آن جنبه ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او و وجوبت بالغیر دارد مگر که از حد که عدمیت است گذشت زیرا که چنانچه وجوب وجودی از ذاتیت امکان نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را لازم ذاتیت و بر واجب فی شود و دایما بر عدمیت خود است</p>	
<p>هر انکو در معانی گشت فایق</p>	<p>انکو ید کین بود قلب حقایق</p>
<p>یعنی هر که از تقلید و وهم گذشت و در معانی و حقایق فایق برابر باب عقول حقیقه شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب می کرد چه</p>	

قلب حقایق مجال است

بزرگان شاه داری خواهر پیش | برو آمد شد خود را بنیدیش
 مراد کثرت است نه حصر یعنی نشانه بسیار و ظهورات پشماره ترا که انسانی پیش
 است چه صوری و چه معنوی و هر یک ازین دور بمبدائی معانی و معادلی
 آن فکر و تذکر شاه مبدا خود نمآید اما اشارت بان است و نشاه معادلی که شد
 تنبیه بر آن است بنما و غافل از خود مشو که تو را کارهای بسیار در پیش است
 و تو را تنها نه این شاه معاش است که حال یاداری چه چنانچه معموری دنیا
 بان است معموری آخرت نیز با و خواهد بود

در بحث جزو کل نشأت انسان | ایگویم یک یک پیدا از نهان
 یعنی در بحث سؤال جزو کل که بعد از دو سؤال دیگری می آید که جزو است آنکه او از کل
 قرون است انسان را یک یک بیان نمایم پیدا و نهان یعنی صوری و مخفی
 ظاهر از سؤال نهم بر طبق سؤال و جواب سابق

وصال ممکن و واجب هم چیست | حدیث قرب و بعد پیش و کم چیست
 یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب چه کیفیت می تواند بود و فلان بجز آنزدیک
 و آن دور و فیض قرب اینجا یکی را کم است چه معنی است و این تفاوت اینجا است
 جواب چون بیان وصال نموده بود تفصیل متوجه جواب ثانی شد

زمن بشنو حدیث نبی کم و بیش | ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
 چون نمود جمیع ذرات موجودات هستی حق است و هیچ شئی از فیض عام
 وجود او می بهره نیستند میفرماید از من حدیث و اقی چنانچه هست فی نقصان
 و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق تنفس
 تو ظهور نموده است و هستی تو بحق است و سخن اقرب الیه من جعل الورد نظم میان
 آب حیاتی و آب مجوی فراز کنجی و از فاقه در تنگ و پوئی تو کوی دوست محلی
 جوئی و نمیدانی که که نظر بحقیقت کنی تو ان کوی چون تجلی حق بصورت هر شئی

مقدار قابلیت آن شئی تواند بود می نسد ماید که

چو هستی را ظهوری در عدم شد | از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

یعنی چون هستی مطلق را ظهور در عدم که ایمان ممکنه ثابته ثابتند استعداده

ان ایمان مختلف اند لاجرم از آن تفاوت استعدادات قرب و بعد بیش و کم

باز دیدگشت نظم هر چه هست از قامت ناسازی اندام مات و در

توبر بالای کس کوتاه نیست

قرب آنست که در اش نور است | بعید آن نیستی که نیست دور است

اشارت بحدیث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رشح علیهم من نوره من

اصابه ذلك النور اهتدی ومن خطاه ضل و غوی ظلمت جبارت از ایمان

ثابته اند که عدم اضافی اند و بقیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق درین

بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق از ایجاد است و رشح نور کنایتیه از ظهور

نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی موموست فمن اصابه اشاره بان

ایمان است که وجود خارجی یافتند و از علم تعین آمدند و می آیند و من خطاه اشاره از

با ایمان است که مقتضای حکمت الهی از علم بعین نمی آیند بدانکه قرب برد و غی

است یکی ایجاد است و ثم رشح اشاره باین قرب است لهذا فرمود که هر چه

رشح نور یافته قریب است و بعید در مقابل این آنست که از وجود دور باشد

نظم هر کس یار دست در انغوش و پنجر جوید خبر زیار که نیاز با کجاست با

تو است آن یار دایم از تو یکدم دور نیست که چه تو مجوری از وی او ز تو مجور نیست

دوم قرب شهودی که اشاره بان میفرماید که

اگر نوری ز خود در نور ساند | تو ز از هستی خود و ار باند

بدانکه ادراک بسیط که ذوات ایمان علیه را قبل از وجود خارجی بحکم است بیتم

فالو ابلی حاصل بود مقتضی عبارات اضطاری و رحمت عام ایجاد ری رحمانی و

متلزم قرب ایجاد است و این ادراکها در اکیست که در مرتبه وجودی خارجی

مناط تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات و محتاج ب فکر نیست
 و سبب حکمت تکوین و امر تفکر و عبارات ظهور ادراک ادراک است و محل
 غلط و ظلالی این ادراک ادراک است که مستلزم عبارات اختیاری و سلوک
 و رحمت خاص رحیمی و قرب شهودیت و حصول این قرب جز بنور هدایت الهی
 نیست لهذا فرمود که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقه فطری از خود نور
 خاص که مخصوص انبیا و اولیا علیهم السلام در تورساند بر آینه از تاب انوار حق
 احدی که موجب نقای مظاهر است ترا از هستی مجازی خود و اربانند و غیر

تقریبی گردد چو حاصل تر از این بود و ناپدید گردد و کما هیست خوف و که رجاء بود
 یعنی هر اوست در وجود امکانی خود که عقل از بود و ناپدید وجود عدم است ترکیب کرده
 میزنی و خود را ایشار راه حق بی سازی تا بدان نور خاص الهی فانی گشته از
 خودی خود و اربی و بیاسائی چه مادام که وجود امکانی تو باشد خواه در نشاء
 بر رخ مثالی گاه در خوف و ناپدید و گاه در رجاء باید بود نظرم در عشق جمعی ما و من
 صد بار بکنم این سخن را ای بچه عشق و فنا خوانده در وصل و فراق خویش مانده بنا
 عشق و نه شک و نه یقین است نه خوف و رجاء نه کفر و دین است انور دین
 چو رفت این راه بنگر که چه گفت لایح القدر چون عارف آن است که از وهم
 فقدان و حرمان که مستلزم خوف باز رسته باشد فرمود

ترسد و کسی کور اشناسد که طفل از سایه خود می برسد

یعنی کسیکه عارف و شناسای حق باشد از حق نیت برسد زیرا که از وجود خود
 فانی گشته و خوف مطلقا مرتب بر وجود است و فانی را خوف نیست و جمیع صورت
 حتی و مثالی همه ظل و سایه شئون است و وجود حقیقی میدانند و آن اطفالند که از سایه
 ترسد و عاقل نیز را ترس نیست خلق اطفال اند حضرت خدا نیست بالغ خبر میداند

نماند خوف اگر کردی روانه آنخواهد اسب نازی تازیانه
 یعنی سالک که در طلب دامن گروی شده چه جای عارف که خوف درین

سالک نیز نیست و چون طالب وصل محبوبست هر چه مانع وصول است از دل بیرون
 کرده و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که نفوس انسان را
 که طلب خورد و خواب برایشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب آن
 تازیانه خوف در سیر الی الله شد و نیز شوند و زود بمنزل کمال رسند عاشق صادق
 که در طلب قرار ندارد چون اسب تازی دهنده است احتیاج تازیانه ندارد نظم
 عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود در لحظه کافر می ماند
 ندین دره شک شناسد ندیقین عشق جانان هر کجا منزل گرفت جان
 انکس راز هستی دل گرفت

تورا از آتش دوزخ چه پاک است | که از هستی تن و جان تو پاکست
 یعنی تو که از هستی مجازی فانی و پاک شده و از اعمال و اخلاق قبیحه نفس تو نرکی
 است و از مشتمیات نفسانی که در برزخ مشائی در صورت نار و مار و کرم
 متحد عبور نموده دوزخ دیگران ترا عین بهشت است چه اقوال و اعمال تو متحد
 بخور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و انوار گشته

ز آتش ز رخ خالص بر فسر و زرد | چو عشی نیست اندروی چه سوزد
 یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی در گذشت پاک
 شد مانند زرخ خالص است او را از آتش پاک نیست و اخلاق ذمیر بشاخش
 ز راست غش در آتش میوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش | ولیکن از وجود خود بیندیش
 یعنی غیر از خودی خود ترا چیزی دیگر در پیش نیست که سبب گروه و عذاب تو
 باشد و هر که از خودی خود و راست اصلا دیگر نا ملائم نمی بیند و نکونی که در گذشته
 خود کارستان است البته اندیشه و فکر از وجود ویستی مجازی خودی باید کرد
 که ارتفاع این تعین و رجوع نیستی اصلی خود موقوف بمقامات بسیار است از استعداد
 فطری و مجاهده و ارشاد کمال و ریاضت مشاق

<p>اگر در خویشتن کردی گرفتار</p>	<p>عجاب تو شود عالم یکبار</p>
<p>یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه است محب از جمیع عوالم مرگانه که انسان گرفتار عجاب خودی شد حقیقت گرفتار عجب جمیع عالم است نظم لقمه چه دورم از تو بار آنگاه نیست گفتا که هست هستی تو بدتر از این گناه می نسو ماید</p>	
<p>تویی در دور هستی جز واسطی</p>	<p>تویی با نقطه وحدت مقابل</p>
<p>چون مرتبه انسانی نقطه آخر قوس زوی و بدایت قوس عروجی است بر اینه جز واسطی مقابل نقطه</p>	
<p>وحدت تعینهای عالم بر تو طاریست</p>	<p>از آن کوئی چو شیطان همچو من نیست</p>
<p>یعنی تمامت خصوصیات اسماء و صفات که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقه تشخصات حقیقت انسانی است جهت که حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و خود را می بینی و انانیت تمام عالم در تو مجموع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت با آدم میخفت اما خیر منه تو میگوئی اسچون من کیست و از همه مقدم</p>	
<p>از آن کوئی مرا خود اختیار است</p>	<p>تن من مرکب و جانم سوار است</p>
<p>یعنی نسبت اختیار می بخود کردن العکاس الهی است در نشانه انسانی بواسطه تقابل نقطه وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار وارادت و اختیار حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه بوجوه مجازیست انتساب صفات و افعال نیز که تابع ذاتند با وی مجازیست و همی است و حقیقت او رانه ذاتت و نه صفات و چون جامعیت مراتب اعلی و اسفل در خود مشاهده می نماید و صدور افعال تصویر عقل و تدبیر نفس و تحریک اعضا میداند و نسبت صفات بخوبینماید میگوید که تن من مرکب است و جان من بر او سوار است و زمام اختیار بدست خود دارد</p>	
<p>زمام تن بدست جان نهادند</p>	<p>همه تکلیف بر من زان نهادند</p>

موجب که اختیار بخود مستند ندارد اعتقاد آن کرده زمام اختیار او بدست عقل و	
جان است که هرگاه خواهد فعلی از و صادر شود اول عقل تصویر این میکند و نفس در تدبیر	
حصول آن میگوید و تحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل بطور می آید پس خود را در فعل	
مستقل دانسته میگوید که مناط تکلیف اختیار این است در افعال	
بدانی کین زده اتش برستیت	ایمه این ایت و شومی ز برستیت
یعنی نسبت افعال بخود کردن باستعمال نیز مجاز طریق اتش پرستان است	
که مبداء برای غیر و شمر اثبات میکنند و این شومی اعتقاد فاسد از هرستی	
شده یعنی از نسبت هستی بخود این همه اوقات روی نمود	
کدامین اختیار را می مرد جا بل	کسی را کو بود بالذات باطل
و لیس مغیر باید بر این بی اختیاری عهد که کدام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل نیست	
چو بود است یکسر سچو نا بود	انکو فی کا اختیار از کجا بود
یعنی وجود تو نظر با ذات تو کرده مطلق مانند نا بود است نظر تمیکنی که اختیار از کی	
بود و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیاری بوی جعل است	
کسی کو را وجود از خود نباشد	بذات خویش نیک و بد نباشد
یعنی چون افعال تابع صناعات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات	
معدوم بود نسبت وجود بوی مجازی باشد بالذات نیک و نه بد خواهد بود	
که او دیدی تو اندر جمله عالم	که یکدم شادمانی یافتی بی علم
اگر کسی اختیار در صدور افعال بودی بسته امور بر پنج مرام وی واقع بود	
از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جمله عالم تو که دیده که یک لحظه شادمانی بی	
علم یافته باشی و اگر آنست که خلاف خواست این گس واقع میشود آنچه بر این	
حضرت مرتضی علی علیه السلام فرماید که عرف التبعیض العلم مقوی عدم تعلل	
که باشد حاصل آخر جمله	که ماند اندر کمال خویش جا وید
دلیل دیگر بر عدم اختیار انقیاد کس در مرتبه کمالی که او را حاصل میشود جا وید	

<p>نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت مخنوی و صوری که انبیا و اولیا و حکما و صلوات راست دلیل بر عدم اختیار است نظم در نگارای سالک صاحب نظر تا حدی که</p>	
<p>ادم در نگر آدم اخر کو و ذریات کو مراتب باقی و اهل مراتب</p>	<p>نام کلیات و جزویات کو بزیر امر حق و الله غالب</p>
<p>یعنی مراتب کمال در بیرون از نبوت و ولایت و سلطنت و امامت و غیره که فرض کنند که باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان متغیر و تبدیل میگرداند و انتقال و زوال بابل مراتب راه می باید و حق تعالی بر امر خود غالب است و هر چه می خواهد چنان میکند</p>	
<p>مؤثر حق شناس اندر همه جا از حد خویش تن بیرون منتهی پای</p>	
<p>در صورتی که ظاهره و در هر جای و محل مؤثر حق را می باید دانست چه وجود و احوال حق است که بصورت وجود و افعال اشیا ظهور کرده و از حد امکان و حد ذراتی خود پای بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و توابع وجود نیز از خود بود را بصنعت از هفت و من ضم التي کو سازدم من آن شوم که مرا چشمه کند آنی و مرا آتش کند تا بی تویم که مرا شکر کند شیرین شوم و مرا غفل کند تلخ شوم من چه کلکم در میان بیغین نیتم در صف طاعتین بن</p>	
<p>از حال خویشتن پرس اینقدر چیست</p>	<p>وز انجا باز دان کابل قدر کیت</p>
<p>بدانکه اشاعه مترجمت استناد قدرت با عباد قدریه میخوانند و معتزل اشاعه را که اثبات قدریه نمایند و همه افعال را بتقدیر حق میدانند قدریه میخوانند و نظریه قدریه و استعمال این نقطه بر هر دو طایفه اطلاق میستوان نمود و اشاعه در اطلاق این اسم از خود بدو حدیث میکند یکی القدریه مجوس نه و الاشتهر که حدیث مقتضی مشارکت قدریهست مر مجوس و ادراک مجوس مشهور است که اثبات دو خالق می نمایند یکی خالق خیر و یکی خالق شر و معتزله مشارکنند در این معنی که عباد را خالق افعال خود میدانند و شر و حدیث دوم آنکه فرمود القدریه خصمانه</p>	

فی القدر و خصوصت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی می نماید که حق از آن کبر است دارد لهذا فرمود که ز حال خویش تن پرس یعنی بازگشت به وجدان خود نما و از احوال خود پرس که نسبت احوال و افعال بخود کردن چیست چه وجدان شایسته است که بنده اختیار نیست و چون حال خود را می بینی که ترا بیشتر افعال برخلاف خواست واقع می شود از آن حال بدانکه اهل قدر گشت این طایفه بر کس را که مذنب غیر حجت است اینی فرمود گو با منند کبر است

جبر در مقابل اختیار است و جبر بطایفه آنکه اسناد فعل عیبی بنماید و میگوید که بنده را اصلا طاقت قدرت نیست نه قدرت مؤثره چنانچه معتزله میگویند و نه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرت و اختیار نیست افعال بتقدیر حق است و جبر میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال مفراید که هر کس که مذنب و اعتقاد وی نه مذنب و اعتقاد جبر باشد بر حدیث نبوی که القدر یجوس هذه الامه مثل کبر است و این سخن اشاره بدان است که نسبت قدرت و باقی صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد عرفا و متحققین است و در این سخن معتزله و اشاعره هر دو را قدری شمرده

چنان کان کبر نردان و ابر من گفت | بهین نادان احمق او و من گفت
یعنی چنانچه مجوس خالق خیر را نردان یعنی رحمان و خالق شر را اهرمن یعنی شیطان میخوانند جا بل احمق که مذنبش غیر جبر است او و من میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است و شر از نفس او و اشاعره میگویند که همه تقدیر حق است ولی کس مانیزد خلقی دارد پس هر دو او و من میگویند

با افعال را نسبت مجازیت | لب خود در حقیقت لهو و بازیست
یعنی نسبت افعال بجا که مظاہریم عین مجازیت زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی ندارد پس تابع وجود نیز نخواهد بود و نسبتهای مجرد اعتباری پیش نیستند باری که او کان می مانند بودی تو که فعلت انشردیند
تورا از بهی کار می آسردیند

یعنی آنچه خود را فاعل فعل خود میدانی چگونه واقعی باشد که تو در عالم عین نبودی و افعال تو در عالم حق معین بود و چیزی که پیش از تو مخلوق بوده چگونه بقدرت تو باشد و تو را نه از بهر آن تشریف روح انصافی بخشیده اند که باختیار خود فاعل باشی بلکه اثر از بهر کاری دیگر که امر عظیم است برگزیده اند و آن آنست که تو در نمودن ذات و صفات و اسماء مثلاً اینها مصقل باشی تا حق خود را بحسب کمالات بشهود عین در تو مشاهد نماید و آیت را در نمودن صورت بسیار قدرت کجا است

بقدرت بی سبب دارای مطلق | بعلم خویش حکمی کرده مطلق

یعنی بقدرت قادر حکیم بی سبب و علل غایبه خداوند بر حق که باطل و عبث در فعل او نیست بعلم شامل خویش حکم بزم فرموده که هر یک یک نوع باشند در خود قابلیت ایحان و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر شود پس بحقیقت او را در آن اختیاری نیست

مقدر کشته پیش از جاوه و از تن | برای هر یکی کاره معین

یعنی از برای هر شخصی پیش از آن که جان او در مرتبه ارواح دورتر او در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه بگوید که پیوندند کاری معین و علمی مقدر کشته

یکی مقصد بر سر از ان سال طاعت | بجای او رد کردش طوق لعنت

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیزی واقع میشود و کس را اختیار نیست میفرماید که ابلیس مقصد بر ارسال جنات بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت بر کردن او نهادند و مقصد بر ارشاد اشاره بانست که بهفت مرتبه افراط و تفریط که وصول اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت و همه است در مراتب کمال ظهور یافته چه بر سر از کمال در مرتبه عدولیت

دگر از معصیت نور و صفادید | چو تو به کرد نور اصطفادید

مراد ناظم ظاهر حکایت ایشان است که مشهور است

عجب تر آنکه این از ترک نامور | شد از الطاف حق مرحوم و مخفور

یعنی اگر در ابلیس با این همه طاعت و قبول و برگزیدی آدم با عصیان خراجی

یعنی سبب آنکه آدمی منظر و مجلای ذات و اسما حضرت الوهیت است تصرف و
 خرق عادت که مویوم بگم است از و بطور بی آیدنه آنکه او را در آن تصرف
 اختیار است چه آن تصرف حق است که در شاه آدمی می نماید می فرماید

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنکه پرسدش از نیک و از بد

یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و خلقت و فعل از خود نیست زیرا
 که ممکن فی حد ذاته عدست و با وجود این از و سؤال از نیک و بدینماید و توب
 ثواب و عقاب بر آن میدهد از این همه دلیل بی غرضی فعل حق و اظهار

حکال خود و نداشتند از او اختیار نوشته نامور از بی سگین که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت و ارادت و تقیر آگهی است و او در

آن فعل مجبور است و با وجود این حال مامور مکلف است از بی سگین چیران که نیک

است که هم نعت بسیار دارد که مکلف شده و هم مجبور است اقتباس این معنی

را از کلام محقق امام محمد جعفر الصادق علیه السلام که لاجبر و لا تفویض بل امرین الایتر

میتوان نمود نظیر این چه استغنا چه بی باکیست این با که بتوان گفت آخر حیت

این من ندارم اختیار خویشن گشته ام مجبور امرد و المنن هر زمان آرد

در که را هم پیش و ده که بس چیرانم اندر کار خویشن که مکالم میکند در امکان

که کند جانم اسیر خاکدان که در آرد در دم صد دیوودد گاه خالی میکند از غیر

خود که غرق بحر انوارم کند که اسیر قید پیدارم کند که چنان سازد که رشک آرد ملک

که زمانم شک میدهد ملک او بهر ساعت بهانه بگو کند آتش اندر خرمن جانم زند

گاه گوید نیک از من بد ز تو است گاه گوید جمله من تو رنگ و بو است گاه گوید

بست جمله از قضا که ندارم گفت من بدر ازضا این عبت نبود که محض حکمت است

عین علم و عدل و لطف و رحمت است تا توانافی رو و همیشه باش را

جانم را مکن با خلق فاش مینماید

نه ظلمت این که عین علم و عدل است از جور است این که محض لطف و فضل است

<p>یعنی این انسان با وجود بی اختیاری مأمور و مکلف گشته است نه ظلم است چه ظلم تصرف تعبیر استحقاق است بلکه عین علم است از جهت آنکه وضع اشئی فی موصوفه واقع شده و تصرف در او تکلیف با استحقاق است چه تصرف در ملک خود است نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیاری بنحوی است چه جور و ستم است که شخص را قابلیت امری نبوده باشد و او را بر آن مکلف گردانند و در انسان این قابلیت هست بلکه این تکلیف به تشریف کمال قرب و معرفت شرف ساخته اند</p>	<p>بشرعت از آن سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند</p>
<p>یعنی انسان را حضرت الوهیت بکالیف شرعیه از آن سبب مکلف گردانید که او را بمنظریت علم و قدرت واحد الجسم جمع مخصوص گردانید</p>	
<p>چه از تکلیف حق عاجز شوی تو</p>	<p>ایکیار از حجاب بیرون روی تو</p>
<p>یعنی هرگاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده که بحکم اتحاد منظر و ظواهر ذات و صفات خود را بتثبیت فرموده و تو را از ذات خود تعریف کرده و المان ترا وجود بوده و نه افعال یکیار را میان بیرون روی تو یعنی حصه عدمیت ممکن که عجب ریاست از حصه الیهیت که وجود است متمم از کرد و تو با کلیه از میان بیرون روی و بدانی که توئی تو بدینی تو و عدم و همی بوده است و عابد موجود و مکلف یک حقیقت است که باعث با اطلاق</p>	
<p>و تقید مختارینما بکلیت ربائی یانی از پیش</p>	<p>یعنی کردی بحق ای مرد در ویش</p>
<p>یعنی چون از تعین عدمی خود ربائی یافتی بوجود حق تحقق بقاء بعد الفناء تصف شد تو آنکه بحق کردی و آنکه بیس از صفات نداشتی اکنون وجود قدرت و علم و اختیار حق هم در خود مشاهده کنی و همه بی تو باشی و توئی تو در میان باشد برو جان پیر تن در قضا ده</p> <p>یعنی چون ترا هیچ اختیاری نیست برو تن بقضاده و یقین بدان که آنچه فعل مختار در باره تو مقدر فرموده دیگر کون نمی شود پس رضا بقدر آلی ده و سرگردانی</p>	

سؤال دهم در بحر

چراست آنکه لفظ ساحل آمد	از غیر او چه کوهر حاصل آمد
یعنی سؤال می فرماید که بگو چه بحر و کدام دریاست آنکه لفظ او را ساحل و کناره است و از قرآن چه کوهر حاصل می آید چون حقیقت نموش معلوم شد میفرماید چه آب	
یکی دریاست هستی لفظ ساحل	اصدق حرف و جواهر دانش دل
یعنی هستی که در وجود است مانند کدریاست که لفظ کناره اوست و لفظ و معنی دارد یکی ادراک کلیات دوم تکلم و این معنی دوم است و حروف و الفاظ مشابه است که در آن دریا حاصل میشوند و جواهر آن اصداف دانش دل است که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهی است	
بهر موجی از سزاران در شهور	برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
یعنی بهر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور می یابد در شهور از معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار ساحل لفظ بیرون میریزد و از نقل کاطمان و از نص قرآنی و اخبار نبوی بر می آید	
بزاران موج خیزد هر دم از وی	آنکه در قطره هرگز کم از وی
یعنی گشت بجلیات و انبساط بحر هستی نبوی است که هر دم و بهر لحظه موج بسیار ازین بحر ظاهر میشود و هرگز نقطه از آن دریا نقصان نمی یابد بنا بر عدم تنهای	
شونات وجود علم از آن دریای در	خلاف در او از صوت و حرف است
یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف هستی است چه منبع و مصدر صفات ذات است و خلاف در علم از صورت و حرف است زیرا که لای علم و معانی از صفت حرف و صوت ظاهر میگرد	
معانی چون کند اینجا تزل	ضرورت باشد او را از مثل
یعنی صفاتی که وجود و علم و لفظ و صوت و حرف را است درین جواب سؤال چون بصورت بحر و اصداف و در جواهر تزل نموده یعنی از معقول بجهت معبر گشت	

<p>ضرورت شد که این معانی را تمثیل گردانیده شود تمثیل</p>	
<p>ششده من که اندر ماه میان</p>	<p>صدف بالارود ارفحہ عمان</p>
<p>نیان باهی است از ماههای رومیان که در فصل بهاد واقع است و صدف حیوان آبی است که بجم او و صدف متصق است و محیط است مثل دو بال که میکشاید و در هم میکشد و در ماه میان آن حیوان از قعر دریا بالای آبی</p>	
<p>ز شیب قعر بحر آید بر افش از</p>	<p>بروی بحیر بنشیند دهن باز</p>
<p>بخاری مرتفع گردد ز دریا</p>	<p>فرو بارد با مرحق تعالی</p>
<p>جگد اندزد با نشس قطره چمن</p>	<p>شود بسته دهان او بصد بن</p>
<p>چنانچه رحم قبول نطفه نماید حوصله صدف آن قطره را قبول کند و دهانش چنان محکم بسته شود که گویا بصدند بسته اند</p>	
<p>رود در قعر دریا بادی پر</p>	<p>شود آن قطره باران یکی در</p>
<p>شهور است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صبح بر دریا دریا می آید و تا آخر روز استنشاق هوا نمینماید و از وقت غروب تا صبح در زیر آب میباشد و چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد و منجمد میگردد و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین آن قطره باران در زمین گردد و چون هنگام استخراج شود</p>	
<p>بهر اندر رود غواص دریا</p>	<p>از آن ارد برون لولوه لالا</p>
<p>یعنی جماعتی که در دریا فرو می روند بقعر دریا روند و آن اصداف را استخراج نمایند و از آن در پامی خشکنده و شفاف بیرون می آرند چون ذکر تفصیل مثل نمود شروع در مثل کرده می فرماید</p>	
<p>تن تو ساحل و سی چو دریاست</p>	<p>بخار شس فیض و باران علم بهات</p>
<p>یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کناره دریا و چون سابقا نطق را تشبیه کناره فرموده بود و تا معلوم شود مراد بدان نطق صورتیست که از لولوه حتی بد</p>	

<p>است و بحقیقت ساحل تعین جامعه انسانی است که شامل ظاهر و باطن است و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار بحکم فاجسبت ان اعرف مصاعده گشته و باران اسماء الهیه است که بر ارضی استعدادات انسانی باریده شده چون بسته غواصی میخوابد که اخراج لالی از دریا نماید</p>	
<p>فرمود هر دو غواص این بحر عظیم است</p>	<p>که او را صد جو اهرس در کلیم است</p>
<p>یعنی جزو که قوت حافظه غواص این دریای هستی است علی الدوام در غوص نظر و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر شیار علوم و معارف تقیید در کلیم است نهان دارد و از دریای هستی بساحل نطق می آورد</p>	
<p>ول آن علم را مانند یک حرف</p>	<p>صدف بر علم صوتت با حرف</p>
<p>یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الهیه است بحسب جامعیت علم اسماء که بشایه قطره های بارانند در ظرف است که محیط بر همه است و از جهت مرکزیت مانند قمر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف است چه خلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منسجم می شود</p>	
<p>نفس گردد روان چون برق لامع</p>	<p>رسد ز عرفنا در کوش سامع</p>
<p>یعنی چنانچه در میان که فصل بهار است ریح عاصف اصداف را از میان بحر بجوانب می برند تا بحریک آن باد صدف مانند جاب بر روی آب می آید تا قطره های باران در دهانش بچکد ریح نفس انسانی روان و متحرک گشته باشد برق لامع درخشاننده از قمر بحر باطن منتفخ اصداف اصوات و حروف را بواسطه عبور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان عرفنا و صوتها بکوش سامع رسد</p>	
<p>اصدف بشکن برون کن در شهوار</p>	<p>بسیکن پوست متغیر نفس بردار</p>
<p>یعنی چنانچه غرض از صدف در است تا صدف شکنی جواهر بیرون نمی آید بقصود از اصوات و حرف و الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاهره که بشاید پوست اندنفس گذری بمنظر نظر که آن معانی حقایق و علوم کاشف است غیر سی</p>	

<p>لغت با اشتقاق و نحو با صرف</p>	<p>همی کردد همسر بر امن حرف</p>
<p>یعنی این علوم در تحت الفاظ اند و لفظ مرکب از حرف است</p>	
<p>هر آنکو جمله علم خود درین کرد</p>	<p>بر زره صرف علم نازنین کرد نیاید مغز بر گو پوست شکست</p>
<p>یعنی طایفه که علم خود را صرف این علوم کردند مانند کسی اند که از کردگان پوست خشک بدست وی افتاده باشد که ارتفاع از آن میسر نیست و مقررات است که پوست تاناش کند مغز بنیاید و شکستن پوست آن است که بان مقید نگردد و آنرا وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث موقوف بدانش علوم مذکور است میفرماید</p>	
<p>بلی بی پوست ناخنچه است هر مغز</p>	<p>از علم ظاهر آمد علم دین تفر</p>
<p>چنانچه مغز را کمال بخوبی بواسطه پوست است کمال علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم ظاهرت که لغت و اشتقاق و نحو و حرف است</p>	
<p>ز من جان برادر پس بدنیوش</p>	<p>بجان و دل برود در علم دین کوش</p>
<p>چون حکمت ایجاد عالم معرفت است و معرفت حقیقی بسبب عبادت است که و ما خلقت اجن و الانس الایعبدون ذکر بسبب و اراده بسبب و عبادت موقوف بعلم دین است چه اگر کیفیت عبادت نماند بجز خدایان نتیج عبادت نباشد میفرماید عزیز من از برادر دینی پسند استماع نما و قبول کن و توجه تمام در کسب علم دین کوش که وسیله حصول مقاصد دین است</p>	
<p>که عالم در دو عالم سرور می آید</p>	<p>اگر کمتر بد از وی محترمی هست</p>
<p>یعنی عالم علوم دین در دنیا و آخرت تقدیمی یافته در دنیا از جهت آنکه مردم را در جهل و منکحات و معاملات ختم سیاح تمام بر او است و در آخرت چون عمل بان علم نموده باشد موجب درجات وی خواهد بود عالم اگر در اصل و نسب ازیم کمتر و کلمه بوده باشد برکت و نتیجه علم منتهی و بهتر گردد و محتساج الیه خلق است</p>	

عمل جان از سر احوال باشد	بسی بهتر از علم قال باشد
یعنی آن عمل و عبادت که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب از میان نباشد و خداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل حصول احوال مخویست که عبادت از قریب و مشاهده انوار و تجلیات الهی است اگر چه آن صاحب عمل با حال بیخوده باشد	
ولی کاری که از آب و گل آید	نه چون علم است کان کار دل آید
یعنی اگر چه علم با حال بهتر از علم قال است ولی علمی که از آب و گل بدنی باشد و ضم بحال نباشد آن عمل همچون علم نیست زیرا که علم اگر چه قالی باشد چون کار دل است	
با آب و گل برابریست	
میان جسم و جان بگره فرق است	که این را غرب گیری و آن چه شرق است
یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود بین میان بدن و روح که چه تفاوت بسیار است که جسم را مغرب می شمارند که صفات کمال در وی نهان است و جان را مشرق که همه انوار صفات از و طلوع نماید	
از اینجا باز بدان احوال اعمال	به نسبت با علوم قال با حال
یعنی فرق از اینجا باز شناس که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال چیست چه علوم قال بشا به جان است با اعمال بدنی و باز نسبت علوم قال با حال همین نسبت است بعینیه یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبادت از مکاشفه است که عین بقسین است	
نه علم است آنکه دارد میل دینی	که صورت دارد اما نیست معنی
یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله چون فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئه علمی که میل دنیا دارد بحقیقت نه علم است چه علم آنت که وسیله قریب حق گردد و علمی را که وسیله جاه و منصب صورت علم است نه معنی علمی و عقل باقی صناعات است	

<p>انگردد علم هرگز جمیع با آرز</p>	<p>ملک خواهی سک از روی دور انداز</p>
<p>یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیه است با از وجب دنیا جمع نمیکرد و چه بینهما منافات است اگر فرشته خواهی سک را از خود دور می باید انداخت بنا بر حدیث لایدخل الملائکه بیتا فیر کلب او تصاویر</p>	
<p>علوم دین از اخلاق فرشته است</p>	<p>نیاید در دلی گو سک برشته است</p>
<p>یعنی علوم دینی که موجب قدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته است لهذا واسطه وحی طایک می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سکی که از وحی است منافات بعد بر حد نماز است و در دلی که صفات سکی سرشته باشد</p>	
<p>در می آید حدیث مصطفی آخر همین است</p>	<p>انگوشنو که البسته چین است</p>
<p>و حدیث که مذکور شد که ملک در خانه که سک و صورت است نمی آید این معنی را نیکوشنو که علوم دنیا با آن بسته جمع نمی شود</p>	
<p>درون خانه چون است صورت</p>	<p>فرشته نماید اند روی صورت</p>
<p>برو بزدای اول تخت دل</p>	<p>که تا سباز ملک پیش تو منزل</p>
<p>یعنی روی تخت دل که در نفس بتابه لوح محفوظ افافی است از صور ملکات بود و صفات ذمیه و نقوش او بام باطله و خیالات فاسده پاک کن و بآب ذکر و طهور بشوی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه طهارت پیدا آید و ارواح مطهره تصدیه که صور علیه حقیقت اند و بلائکه موسوم اند در خانه دل تو در آید</p>	
<p>از و تحصیل کن علم و راست</p>	<p>از بجز آخرت میکن حرایت</p>
<p>یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم و راست که علم معنوی کشفی لذت است که با شارت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با ولایا میرسد تحصیل کن و از بهر نشا و انخروی خود زراعت نما که آنچه اینجا کاشته انجا تنخواهی دروید نظم ایندم است الوقت تخم انداختن کارهای روز حاجت ساختن هر چه گشتی جن آن خواهی درود نیک و بد انجلیان</p>	

خواهد نمود چون که فرضت است نشان بی درنگ آن نهال میوهای رنگ
 رنگ چون بسبب تصفیه و تجلیه قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود
 کتاب حق بخوان از انفس افاق | مرین نبواصل جمله اخلاق
 یعنی تبعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتابیت
 جامع جمیع کتب الهی و تمامت آیات اسماء و صفات درو مکتوب است
 و از افاق که کتابیت علامه که تفصیل کتاب انفس است و باعتبار تعین خارج
 است از یونحوان و دانا و حکیم شو و بحکمه عدالت و زینت حکمت کمال
 جمله اخلاق است مرین و مجلا شو قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت | پس از وی حکمت و عفت شجاعت
 بدانکه نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحریک هر یک
 ازین دو بهر دو قسم اند ادراک بقوت نظری و قوت علمی منبسط میشود و تحریک
 بقوت شهودی و غرضی باشد و این چهار قوت که نظری و علمی و شهودی و غرضی
 باشد و هر گاه که تصرف هر یک در مواضع خویش بر وجه اعتدال بودند
 یا افراط و زبغریط از هر یکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول اخلاق چهار باب
 یکی از تهذیب قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تهذیب قوت
 علمی سوم از تهذیب شهودی و آن را عفت نامند چهارم از تهذیب غرضی و
 و آن را شجاعت خوانند و تقدم عدالت بواسطه توقف اوست بر آن سه
 فضیلت دیگر و تفصیل این در فن اخلاق مذکور است و بحسب معنی بیت این چهار
 فضیلت اصول اخلاقند پس از فرمود

حکمی راست کرد از راست گفتار | کسی کو متصف کرد در بین چار
 یعنی حکیم بودن آن است که بقسمین حکمت که علمی و نظری است متصف گردد و در
 کرداری اشاره بحکمت نظری است که چیز بار اچنانچه هست بداند و بشناسد
 البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت علم است

<p>بحکمت باشد شس جان و دل که</p>	<p>نه کز بر باشد و فی نیز را بله</p>
<p>یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او احکمت آگست و واقف حکمت الهی حقیقی چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن بعد تصانیف باین فضایل چهارگانه میستواند بود و بدانکه هر یک از این فضایل محموده دو طرف دارد که مذموم است یکی افراط و یکی تفریط که رذایل است چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت است افراط آنرا بجزوه و تفریط آن را البته میخوانند که هر دو مذموم اند و کز برای آن است که قوت فکر نه نماید در آنکه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و ابداً آنست که تعطیل قوت فکر نه نماید باراده نه از روی خلقت و حکیم آن است که قوت ادراک را در امور ضروری بقدر متحسّن که وجوب عرفی است کار بندد و زیاده ازین موجب حمله و کمزوری سبب خلل در انتظام امور و معاد است و تعطیل موجب خسران دین و دنیا باشد</p>	
<p>بعفت شهوت خود کرده ستور</p>	<p>شیره سپون نمود از وی شده</p>
<p>یعنی عفت که حالت متوسط قوت شهویت که سبب اعتدال و مطابقت قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و آرزوی التذات خود باعتبار پنهان ساختن طرفین افراط که شیره است و تفریط که نمود است</p>	
<p>از دور شده شجاع و صافی از دل کبر</p>	<p>میر از آتش بر جبین و تهور</p>
<p>یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطه اقیاد او نفس ناظمه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و از ذلیلگی که از لوازم جبن است و کبر که از لوازم تهور است صافی و معتد باشد و ذات او از ذلیله طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور دور بود</p>	
<p>عدالت چون شعار ذات او شد</p>	<p>ندارد ظلم از او خلقش نکوشد</p>
<p>عدالت مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط چون شعار اول ذات حکیم عدالت تهذیب قوت علمی است باعتبار اول و حالت</p>	

مشابست که از امتزاج و تسلیم حکمت و عفت و شجاعت حادث شود با اعتدال
دوم بر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشتن باشد پس خلق او همه نیکو بود که
با اعتدال واقع است و علامت اتصاف شخص بعدالت است که هر چه از او
واقع شود خیان باشد که باید

بمه اخلاق نیکو در میان است | که از افراط و تفریطش گرفتار است
یعنی جمیع اخلاق حسنه در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط که
انحراف از وسط است کرانه و دور است

میان چون صراط مستقیم است | از هر دو جانبش فقر جمیم است
یعنی حد وسط صراط مستقیم است که بسته این کس را بمقام کمال نفسی نفس
الامری میرساند و جز بطریق اعتدال کس معرفت و حقائق اموری توان نمود و
از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط است فقر جمیم مراد است و هر که از
اعتدال میل باحد الجانبین نمود افراط و تفریط کرده گرفتار دوزخ شده و از درج
کمال بدرکات نقص افتاد و تا زمانیکه بصراط اعتدال عبور ننماید بهشت نمیتوان رسید

بپارسی و تیزی موی و شیر | ز رو کشتن و بودن برود
اشارت است بصفت صراط یعنی میانه که در وسط است بباریکی مانند موی و
تیزی مثال شمیر است و از غایت باریکی از واپس کشتن و تجاوز بپارسی
چه باندک میل و انحراف بدوزخ می افتد و از غایت تیزی برو زمان دیرگی
توان بود زیرا که چنانچه یافت وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متخدر
است تک و اقامت بدان بعد از وجود متخدر تر است نظم صورت
عدل است میزان و صراط بر صراط حق گذر با احتیاط انحراف از هر دو
جانب دوزخ است اعتدال اندر وسط چون برزخ است راه اوسط رو
که شد خیر الامور تاری از دوزخ پر کشور شور تا ناسازی بر صراط حق عبور
کی رسی در بهشت و حور و قصور چون ضد عدل علم است فرمود

عدالت چون یکی دارد از اعداد	بهین هفت آمد این ضد از اعداد
<p>بدانکه حکما عدالت را چون باقی اصول طر فین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد اعتبار فرموده اند ظلم تحمیل سیاب معاش از وجود ذمیمه غضب و نوب و غیر استحقاق انظلام تکلیف دادن این طالب معاش و اقیاد نمودن در فرافرفتن بی استحقاق و اینجا میفرماید که ضد عدالت یکی است پس هر آینه ضد اصول در عدد هفت باشد و این انظلام که تفریط عدالت است اعتبار فرموده و حکمش اینجا طر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر و ولایت در بحر غیبتی است و تحقیقت انظلام سبب و سید مراتب کمال می شود پس از صفات مذکور نباشد بلکه غایت مرتبه کمال است که از انداء خلق ملتذ باشد بزیر هر عدد ستری نهفت است از آن درهای دوزخ نیز نهفت است یعنی زیر هر عددی از اعداد نهفتگانه ستری از اسرار نهان است و از جمله اسرار نهانی این است که این هفت ضد اشاره بهفت در دوزخ آن</p>	
چنان که ظلم شد دوزخ همیا	بشت آمد همیشه عدل را جا
<p>یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات ردیله همیا شده جای ظالم و قاهر است بشت جای عدل و راستی و حد و سطرکشت و محل عادل صادق</p>	
جرای عدل نور و رحمت آمد	سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
<p>بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را میدهد مثل آنکه زهر لازم فعی است و حلاوت لازم عمل میفرماید که جزای عدل و راستی در خلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامشناهی است و سزای ظلم و انحراف از او امر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است نظم نیست انسان هر که اخلق بد است در حقیقت چون سباع است و دداست مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آید بر او دست رسد چون شوی پاک از همه اخلاق بد اسم الشیطان تراشید</p>	
شد فرمود نظوی کوی در اعدال است	عدالت جسم را اقصی الکمال است

یعنی ظهور حسن در حد وسط است که هرگاه انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق
 تحقیق شد نمکونی در ظاهر و باطن او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است
 و آرایش آن ایمان است پس در اعیان او در ظاهر عبادت که حسن بدن است و
 آرایش آن که دین و اسلام است ظاهر میشود و عدالت جسم را اقصی الکمال است
 چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار و حدت صورت نمی نهد
 پس غایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای متضاده ایشان متقارب
 و تسالم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصرف و تماس متداخل گردند
 و تضاد کفایت هر یک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت وحدانی
 بطور آید و آن صورت وحدانی عدالت است که در مرکب بصورت بیسطی برآید چنانچه فرمود

مرکب چون شود مانند یک چیز از اجزاء دور گردد حاصل و تمیز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون واسطه عدالت هر یک مانند یک
 چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و از اجزای که عناصر است فعل و کیفیت که
 طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و بیوست باشد دور گردد
 و تمیز نیز از اجزاء با کل مرتفع شود چه مجموع شئی که واحد شده

بیسط الذات را مانند گردد میان این و آن پیوند گردد

یعنی آن مرکب بسبب وحدانی که از مساوات اجزاء لازم آمد و بیسط الذات
 را که عقول و نفوس مجرده اند مانند کرد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و
 میان این مرکب که بدن است و آن بیسط الذات که نفس ناطقه است
 که روح انسانیت با او پیوند گردد و بیان این پیوند منفرماید که

نی پیوندی که از ترکیب اجزاست که روح از وصف حسیست مبراست

یعنی آن پیوند آن است که چون ترکیب بدنی از اجزاء باشد که لازم جسم است و
 روح انسانی نیز جسم است جسمانی و اوصاف جسمانی بر او اطلاق نمی توان کرد

چو آب و گل شود یکباره صافی رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و تمامی از کدورات تضاد طبیعی صافی شدند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب تسویه روح اضافی و نجات فیض روحی برسد و انسان بشرف جامعیت مشرف گردد	
چو یابد تسویه اجزای ارکان	در و گیرد شروع عالم جان
یعنی در اجزای ارکان که عناصر اند چون تسویه یابند و صورت وجدانی پیدا کنند روشنائی عالم جان بر آن تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و معرفت برآورد شعاع جان هوی تر و قوی تر	
اگر چه خوب بچرخ چارین است	چو خورشید جهان بد به تشبیل
طبیعیهای مختصر نزد خو نیست	شعاعش نور تدبیر زمین است
دلیل بر آنکه طبیعت عنصره در لوالب نیست است که اگر گرم باشد و اگر سرد باشد ثقیل باشند پس در افلاک میل صعود و مربوط باشد چه تحت سبک توت طبیعت است که جسم سبب آن متحرک بجانب اعلی است و ثقل قوت طبیعت است که جسم سبب آن متحرک بجانب اسفل است پس افلاک قابل حرکت مستقیم باشند و این واقع و محال باشد که قطعه و اگر رطب باشند قبول اشکال انسانی نمایند و اگر خشک باشند قبول اشکال بدشواری نمایند و علی ای حال خرق و تلبیک قابل باشند و این محال باشد که قطعه و دلیل بر آنکه افلاک لوان ندارند است که اگر میداشتنند حجاب ابصار می شدند از رویت و حال آنکه افلاک سبعة حاجب از ثوابت رویت میشوند که در فلک هشتم است پس شفاف و بی لوانند	
عناصر جمله از وی گرم و سرد است	نصف دو سبب و سبب و زرد است
یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی کواکب طبایع الوان نیستند هر چه در عناصر و مرکبات ظاهری شود بسبب ایشان است	
بود حکمش روان چون شاه عادل	نه خارج می توان گفتن نه داخل
یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر جاری و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس	

نیت چون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم و جور اورانیت پس البته تخلف و حکم
وی نباشد و اشعراقیاب نمی توان گفت که داخل طیارح غناصر است یا خارج از آن
چه اگر داخل بودی تجزئی و تقسام لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبودى و چون
مشبه نموده اشارت بتطبیق کرده میفرمایند که

چو از تعبدل شدارگان موافق | از حسن نقش گویا کشت عاشق

یعنی چون اجزا و ارکان عدالت که مساوات تناسب تامست که موسوم بحسن است
یاغت نفس ناطقه انسانی عاشق آن صورت تسویه کشت و تعلق نمود چه تعلق
روح با بدن تعلق عاشق و معشوق است چنانچه پیوسته با معشوق است و جدا
معشوق نیست کجیح معنوی افتاد در دین

جان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون در صورت انسانی بطور پیوسته و نفس گویا عاشق آن صورت شد
ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس و صورت انسانی کجیح معنوی که عقد و
تصرف است و حقیقت کجیح صوری است در دین بین واقع شد و چون کجیح
بی مهر نیست باشد نفس کلی که نفس ناطقه انسانی است که جمیع نفوس متعلق با جزئی
عالم حقیقات اویندو عالم را یکایک با انسان داد و مجموع عالم ملک انسان شد
و در تحت تصرف وی درآمد

زایشان می پدید آمد فصاحت | علوم و نطق و اخلاق صباحت

این همه تشبیه از واجب است

طامت از جهان بی مثالی | درآمد سحر رند لا ابال

یعنی چنانچه بواسطه تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور
یافت ملاحظه نور و وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبه اطلاق و جهان بی
مثالی و خفا سبب آنکه بوسیله صباحت جاذب دلها کرد و نگذارد که هیچ قدری
تمیذ کردند در ملک تقدیر و مثال سحر زندگی باک درآمد و در تختگاه حسن و جمال تنزل

گرفت بشهرستان نیکوئی علم زد | همه ترتیب عالم را بسازد

چنانکه حسن در تعدیل جای گرفت جاذب نفس ناطقه گشت و از ازدواج ایشان انواع صفات کمال و جمال نظمو ربویست ملاحظه که حالتی است وجدانی و رای حسن آمده و بی پروا در شهرستان نیکوئی شاهوار علم زرد و والی مالک حسن و جمال شده و چون شورانگیز و مفتن بود ترتیب عالم را با کمال برهم زد و تخییر و لها کرده متوجه بجانب خود گردانید و بجهت صفی که بصورت دلبری آفرید بود بصورت او تجلی کرد

کلی بر حشس حسن او سوار است	کلی با لطف تیغ ابدار است
----------------------------	--------------------------

یعنی هرگاه که آن ملاحظه که پرتو نور وحدت حقیقی است در صورت شخص انسانی ظهور می یابد ملاحظه شس منجوا نند و هرگاه که بنفس لطفی ظاهری شود فصاحتش می گویند

ولی و شاه و درویش و پیمبر	همه در تحت حکم او خسر
---------------------------	-----------------------

یعنی ملاحظه که نور وحدت حقیقی است بسوی جلوه گرمی نموده که مجموع این صفات اربعه که دنیا و مافیها در نظر همت ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحظه سخنند و از قیود تصرف او بمقتضای ولو اعجاب حکم حسنن خلاصی نند از بند

درون حسن روی نیکو ان حلیت	نه آن حسن است تنها گوی این حلیت
---------------------------	---------------------------------

یعنی در اندرون حسن روی ارباب حسن چلیت که سخن دلهای عاشقان نماید آن فریبندگی و تصرف می نماید تنها نه آن حسن است چه حسن که عبارت از تناسبت در بسیاری از افراد انسان یافت میشود که ربانندگی نند

جز از حق می نیساید دلربائی که شرکت نیست کس را با خدائی

یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسخت و لایسختی ارضی و آسمانی بجز از حق نمی آید بچگونگی لامؤثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیرکننده در وجود است بچگونگی کس را شرکت نیست

کجا شہوت دل مردم رباید	که حق که که ز باطل است
------------------------	------------------------

بدانکه حق و باطل که شرعاً مستعمل است هر یک قسمی اند از اقسام منظر هر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لکن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که اصدق قول قالته العرب قوله البسید الا کل شیء باغلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که عدم مؤثر در وجود نمی تواند بود و میفرماید که دلربایی و جذب در صورت مشوقان بحقیقت نه از شهوات است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نماید اگر در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظم هر حسن بیکریم از کتاب جمال اوست در دفتر جمال تو کم شور قه مبین

مؤثر حق شناس اندر همه جای	از حد خویش تن بیرون منه پای
---------------------------	-----------------------------

یعنی در جمیع صور جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پای بیرون نیسباید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه می کند از دیده عشاق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیمه بیرون می اظهار خود سلطان عشق تا آنکه بر عرصه ملک جهان عرض سپاه عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی یوسف کرکند و زلیخا و عزیز و چاه و چاه می و سمر مایه

حق اندر کسوت حق دین حق دان	حق اندر باطل آمد کار شیطان
----------------------------	----------------------------

یعنی ملاحظه پر تو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب تعین و آن و مشاهد حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهده حق در کسوت حق است و از باطل دور است و دین حق است و بسته بدین عشق حقیقی میرساند نظم عشق آن باشد که باطل حق شود قید را بگذارد و مطلق شود و اگر بنظر شهواتی باشد فحش از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در

کسوت باطل شرعی که شہوتت نمود نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است که واسطه نظر شرع و واقع شده اند و از جهت آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و بعد از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال میشود در شرع منہی است و مریکس مطعون است و اعمال و افعال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد آنکه جز نسبت با کامل عین کمال است و اختیار عین نقصان و نسبت با ناقص اختیار عین کمال است و غیر نقصان مشاهده حق در کسوت معشوقان نسبت با کامل و ناقص باین قیاس باید کرد نظیر جبر باشد پروبال کاطان جبریم زندان و بند جابلان بال باز پروبال کاطان برد بال ز اخان را بکوران برد هر چه کرد علتی علت شود کفر کرد کمالی ملت شود نعمت جنات خوش بردوزخی شد محرم کرم چون آنکس نمی مشاهده حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل و ناقص فی الجمله برین قیاس میتوان نمود حکم کلی آنکه مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت را باب کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان است چون از بیان قاعده که بر جواب و سؤال سابق مرتب گردیدند بود فارغ شد فرمود سؤال یازدهم در جزو

چیز جزو است آنکه او از کل فروست	طریق جستن آن جزو چون است
---------------------------------	--------------------------

جواب

وجود آن جزو و آن کفر کل فروست	که موجودات کل و این و اثر کون است
-------------------------------	-----------------------------------

بدانکه وجود مطلق بالعین و شخص که عارض او شده است مسمی بوجود است پس وجود جزو هر چه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود است میفرماید که آن جزو که از کل زیاده است وجود است زیرا که کل موجودات که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و قرونی جزو که وجود است بر کل که موجود است بواسطه نسبت که هر موجود که فرض کرده شود وجود است بالعین خاص و وجود با تعین خاص هسته باعتبار تعین غیر وجود بالعین خاص دیگر است چه آسمان من

جستار تعیین البسته غیر زمین است بخلاف وجود مخلق که شامل موجودات است و
ساری و صادق بر همه پس وجود جزو است که از موجود که کل است باعتبار صدق
و شمول افزون باشد و افزونی جزو از کل بازگردد و مگر سیکر اجزایست نسبت
با کلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزاء

بود موجود را کثرت بر روی | که او وحدت ندارد مجرد درونی

یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسبت و اضافات است چو
تقیه حقیقت واحد است بصورت کثیره که وجه ظاهر است و برونی اشارت باین
وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که
حقیقت و باطن همه و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشاره باین
اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل ز کثرت کشت ظاهر | که او بر وحدت جزو است بسیار

یعنی هستی کل که موجودات از کثرت نسبت و اضافات و شئون است حقیقت
واحد که وجود است ظاهر کثرت و نمود شده و جمیع موجودات نمود این حقیقت
اند که در هر موجودی نسبتی خاص نموده شده وجه ظاهر موجودات است و وجود
کل که تعینات است پوشانیده وحدت جزو که وجود است کشته

چو کل از روی ظاهر است بسیار | بود از جزو خود کمتر بمقدار

یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر شمارند پس از جزو خود که وجود است بر
این سبب شمول و کمیت کمتر خواهد بود چه بسته بر موجودی غیر موجود دیگر است
و وجود که جزو موجود است شامل جمیع موجودات است

نه آخر واجب آمد جزو هستی | که هستی کرد او را زیر دستی

هستی در اینجا جارت از موجودات که کل است و واجب وجود مطلق که جزو
جودات است و توضیح بمان معنی است که وجود جزو است زیاده از کل است
انظرم بود هر بود تا توانا بود است و اینچنین بوده است تا بود است بودن بود

نمود تو بود همه نابود از آن نمود نمود فرمود	
ندارد کل وجودی در حقیقت	که او چون عارضی شد بر حقیقت
یعنی کل که موجود است و کثرت در نفس الامر وجود ایشان نمود بی بود است که عارض وجود و حقیقتی اند	
وجود کل کثیر و واحد آید	کثیر از روی کثرت می نماید
یعنی وجود موجودات از روی نسبت و اسما کثیر است و از حقیقت ذات که وجود است و احد است و کثیر از روی کثرت نماینده است که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت و احد است که از وجه ظهور کثیر از روی بطون واحد نماید	
عرض شدستی و کان اجتماعیت	عرض سوی عدم بالذات ساعیت
یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود و عدم باز دیده شده از امور اجتماعی عرض است که نبود و پیدایش و عرض بحیثیت عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام بسوی مرکز خود که عدم است سماعی است	
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد	کل اندر دم ز امکان نیست گردد
یعنی چون کل که موجودات ممکنه است دو جزو دارد یک جزو که وجود است و تغییر دورانه نیست باید و جزو دیگر که تعیین است امر عرضی است و هر لحظه نیست میکردد و بهر جزوی که از کل فانی میگرداند انعدام لازم می آید پس جمیع مکانات در هر فانی فانی باشند	
جهان کل است و در هر بطور تعیین	عدم گردد و لاسبقی ز مانین
یعنی عالم که موجودات ممکنه و کل است چون بیات اجتماعی عرض است در هر آن عدم میگردد که العرض لاسبقی ز مانین	
دگر باره شود پدید اجناس	بهر لحظه ز مین و آسمانی
یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی چنانچه مکرر مذکور شده عدم میگردد و بالذات فیض رحمانی و مدد وجودی باز تجسمانی دیگر پیدامی شود و ساقی با مین شده	

<p>بهر ساعت جوان کهنه پیر است</p>	<p>بهر دم اندر او حشر و نشتر است</p>
<p>یعنی عالم بهر ساعت با اعتباری بس وجود جوان است و با اعتبار آنکه فیض وجود بر وی تیره و واحداست کهنه پیر است و حشر بمعنی جمع است و نشتر بمعنی بسط یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات عالم بر جمع بوحدت دارد حشر است یعنی جمع است و تفرقه نمی نماید و باعتبار تو الی فیض رحمانی چون آن حقیقت واحده بر لحظه بصورت کثرات عالم ظاهر می شود نشتر است</p>	
<p>در و چیز می دو ساعت می نیاید</p>	<p>در آن لحظه که می میرد بزاید یک ایوم العمل و آن یوم دین است</p>
<p>علم در لغت انباشتن جاه و هموار کردن است و قیامت مسمی بطامت الکبری است آن گشته که جمیع تعینات در آن روز نیست کرد و زمین وجود هموار کرد یعنی آنچه گفته شد که عالم در طرقة العین منهدم میگردد هر چه در عالم است بر لحظه می میرد و میزاید شال او نمود از قیامت کبری است که نشاء اولی و روز عمل است و آن قیامت کبری در نشاء ثانیه و روز جزا و دین است</p>	
<p>از آن تا این بسی فترت است زنها</p>	<p>بنادانی مکن خود را گرفتار</p>
<p>یعنی در آن طامت الکبری تا این که در هر طرقة العین میشود فرق بسیار است یکی آنکه روز عمل است و آن روز جزا دیگر آنکه اینجا ظهور فعلی است که همه اشیا بیک دفعه ظاهر میشوند و اینجا تدریج است و آن تقصیر و این اجمال است و آن با و این فانی است زنها که بنادانی که هر دور ایکی دانی خود را گرفتار مکن</p>	
<p>نظر بکشی در تفصیل اجمال</p>	<p>انگردد ساعت و روز و مه سال</p>
<p>یعنی بین که میان طامت الکبری و این انعدام نسبت تفصیل و اجمال است و نهاد نسبت روز است با ماه و ماه با سال که چنانچه سال بسط ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامت الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدید است که نسبت با هر شخص و با جمیع عالم واقع است تمثیل</p>	

<p>اگر خواهی که این معنی بدانی</p>	<p>ترا هم هست مرکب و زندگانی</p>
<p>اگر میخواهی که بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفه لعین غیر طاقه الکبری است و کیفیت هر یک چگونه قیاس با جوال خود نما که ترا مرکب و زندگانی با انواع است مرکب تجارت از تفرقه بیات اجتماعی و خفا و تکونست و زندگی و حیات تجارت از آگاهی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیات حسی و معنوی میباشد نیز حسی و معنوی می باشد</p>	
<p>زیر درجه جان از زیر و بالا است</p>	<p>مثالش در تن و جان تو پیدا است</p>
<p>هر چه زیر خاص و مو الید اند بالا که عقول و نفوس و افلاک است مثال او نمود آن همه در تن و جان تو پیدا است چنانچه مکرر مذکور شد تقسیم از غفلت خویش در حکامی که طالب خود شوی بدانی ای صورت خوب و زشت با تو هم دوزخ هم بهشت با تو داری تو زمین آسمانی گریافته بخود نشانی بقا و سلامت معین در آب و گل تو هست روشن یعنی چه نظر کنی چپ و راست کین بجده هزار عالم انجامت گردد چو تو در نور دی این فرش معلوم تو استوی علی العرش گردیده دیده بر کشانی در خود همه را بخود نمائی میفرماید</p>	
<p>چنان چون تست یک شخص معین</p>	<p>تو او را هستی چون جان او ترا تن</p>
<p>یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه را بدنی و روحیت و حیات و کمالات بدن مترتب بر روح است عالم نیز نسبت با انسان مانند بدن و انسان و روح او</p>	
<p>سه گونه نوع انسان را حامت است</p>	<p>یکی بر لحظه و آن بر حسب ذات است</p>
<p>یعنی یکی از آن سه نوع در گشت که بر لحظه بحسب اقتضای ذاتی ممکن واقع است</p>	
<p>دوم زانچه حامت بسیار است</p>	<p>سوم مردن مر او را اصطلاح است</p>
<p>یعنی مرکب همسایری تجارت از جمع هوای نفس است و اعراض از لذت جسمانی است و حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام میفرماید که الموت هو</p>	

<p>التوبه و نوع سوم که اضطراب است مغارقت روح و بدن است</p>	
<p>چون مرگ و زندگی باشد مقابل</p>	<p>سه نوع است همانند سه در سه منزل</p>
<p>یعنی در مقابل هر زمانی جوانی خواهد بود و چنانچه کلمات نوع انسان سه گونه است حیاتش نیز نسبت سه گونه تواند بود و هر حیاتی از این سه نوع حیات در نفس انسان را حاصل خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طرفه العین تجلی نفس رحمان متواتر میرسد و این حیات در مقابل زمانی است که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص شاه طور است نوع دوم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات نفسانی و تصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل کلمات اختیاریت کما قال افلاطون است بالارادة الخ طبیع و منزل این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برانزخ مثالی مملوئی حسب بر مرده جهان نیست مرگ اختیاری که آن را از همه عالم تودا است</p>	
<p>بدانکه موت اختیار کویله معرفت است و آن معرفت مخصوص شاه آنها است پس بسبب و وسیله آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظیر که برزخ خون من آن دوست رو پای کوبان جان بر فشانم برو آرزو دم مرگ تن در زندگی است چون رهم زین زندگی پائیندی است و آنکه مردن پیش او شد فتح باب سار عواید ما و را در خطاب می فرماید</p>	
<p>ولی هر لحظه میگردد مبدل</p>	<p>در آخر می شود مانند اول</p>
<p>یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد و متقدم میشود و باز وجودی بیاید چنانچه مذکور شد بر آنچه ان کردد اندر چشم پیدا ز تو در نزع میگردد هویدا</p>	
<p>یعنی حالیا که در قیامت کبری نسبت با جمیع ظاهر خواهد شد از طی اسما و تبدل زمین و تکویر آفتاب و انتشار کواکب و غیره از تو که انسان و منتخب عالمی</p>	

در هنگام ترشح و جدا شدن از تن آشکارا میگردد بنابراین مناسبت میفرماید	
تن تو چون زمین است	خواست انجم و خورشید جان است
چون انسان متحجب عالم است ارباب عقول بعین متابعه اجزای وجود انسان با اجزای تعینات عالم تفصیل فرموده چنانچه درین بابت فرموده میفرماید	
چو گوشت استخوانها می که سخت است	نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از مذمت	بلرز چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد	خواست سیمو انجم خیره کرده
سامت کردد از خوی سجد دریا	تو در وی غرق گشتی بسروپا
شود جان از کفش ای بر دین	زستی استخوانها پشم ز کین
بهم تحمید کرده ساق با ساق	همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو رواج از تن بکلیت جدا شد	زینت قاع صف صف لایری شد
یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود هر آینه چنانچه در قیامت کبری گوید	
از زمین برداشته میشود و زمین و هامون راست میگردد و هیچ ارتفاع نمی ماند در قیامت صغری که بعد از موت ضطراری است زمین بدن ایشان قاع صف صف شود چنانچه در قیامت و باقی معانی ابیات ظاهر است	
بدین منوال باشد حال عالم	که تو در خویش می شنیدام
یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این حوال می بینی حوال عالم چنان خواهد بود	
تباحق راست باقی جمله فانی	بیانش جمله در سبع المثانی
اطلاق بتبار غیر حق بواسطه ظهور حق است و مظاهر فی ذاتها عددند و بیان فای عالم بجلگی در سبع المثانی که کلام الله است مذکور است	
بکل من علیها فان بیان کرد	الغنی خلق جدید هم عیان کرد
یعنی بابت کل من علیها فان بیان می نماید که هر چه غیر حق است فانی و عدم است و اطلاق بر ایشان بکلم بلم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجسلی فیض رحمانی است	

بود ایجاد و اعدام دو عالم	چو خلق و بعث نفس ابن آدم
یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعاده نفس نبی آدم است چنانچه این نیت می شود و این نیز خواهد شد	
همیشه خلق در خلق جدید است	و گر چه مدت عمرش مدید است
یعنی همیشه مخلوقات در آفرینش تازه است و اگر چه از نهایت سرعت مدت خلقی در آن میسر نماید و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است مانند خود	
اعراض همیشه فیض فضل حق تعالی	بود از شان خود اندر تجلی
ظهورات بمقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضات ذاتیه الهیه است و علی الدوام فیض و فضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی و امداد وجودی	
از انجانب بود ایجاد و تکمیل	و از انجانب بود هر لحظه تبدیل
یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شئون ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بحالات وجودی کرده میشود و بدین سبب وجود عالم مستمر مینماید و ازین جانب که عالمت بحسب اقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است و بدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمرند بلکه مقتضای اسماء الهی آن است که علی الدوام هست و نیست باشد بجهت اسماء اقبال	
ولیکن چون گذشت این طور دینی	بقای کل بود در دار عقبه
بدانکه ظهور و وجه باقی در مظاهر غیر متواقفه باشد فثا که لازم مظهر است ظهور می نماید و هر گاه که آن تجلی و ظهور در مظاهر متواقفه باشد بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور میکند لکن امین فرماید که در نشأه اخروی توافق در حال است که بقا در آن نشأه ظهور مینماید لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند	
که هر چیزی که بینی بالضرورت	دو عالم وارد از
یعنی هر تعینی که محسوس میشود البته اثر او دو عالم است یکی عالم صورت که می بینی و دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در ان عالم مخلد خواهد بود	

<p>وصال اولین عین و نفسیت</p>	<p>مران دیگر ز عنده اللدباقی است</p>
<p>بحکم ما عندکم شیء و ما عند اللدباق بحقیقت وصال و بولین نشاء عین نابود و فرقی است و عالم معنی از عنده اللدباق است که هر که از عین و هستی مجازی نیست کردد بوجود حقیقی حقیقتی محسوس و مخلد خواهد بود</p>	
<p>تھا اسم و جود آمد و لیکن</p>	<p>بجای کان بود سایر چو ساکن</p>
<p>یعنی بقا در حقیقت اسم و جود است اما در جائیکه آن وجود سایر یعنی تجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهر ساکن است و بر یک قرار است و باعتبار مظاهر سایر میس نماید حاصل آنست که تھا اسم و جود است قطع نظر از تعینات نموده باعتبار تعین فایر اشیا اطلاق مینماید نه از خرفی بانکار برضا میکرد و اطلاق فنامیکند با آنکه سفال را باقی مینمانند پس تھا اسم همان وجود</p>	
<p>مظاهر چون بود بروفق ظاهر</p>	<p>در اول میس نماید عین آخر</p>
<p>یعنی هر گاه که در غایت تناسب و توافق واقع شوند و مطابق حق باشد در اول که نشاء صوری دنیوی است عین آخر که نشاء اخروی است و معنوی نماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد شد و در نشاء و نیابرا ایشان جلوه کند هر آنچه هست بالقوه در این دار</p>	
<p>در آن عالم بفعال آید یکبار</p>	<p>در آن عالم بفعال آید یکبار</p>
<p>یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی آنچه در نشاء دنیا در او بالقوت چون عین که موجب خفاء است مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم منتقل شود مجموع عسکبار بفعل آید چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است امور وی بتدریج هست عالم معنی محل ظهور قدرت است و امور وی دفنی است قاعده در بین تشکل ملکات نفسانی و بدنی است در محاد بصورت مناسب العالم</p>	
<p>ز تو بر فعل کا و ل کشت ظاهر</p>	<p>بر آن کردی بیبازی چند قادر</p>
<p>یعنی بر فعل از خیر و شر که از تو صادر گردد از تعدد و تکرار بر آن فعل عمل قادر کردی و معاودت بر آن فعل بر تو آسان شود</p>	

بهر بازی اگر نغست اگر خسر	شود در نفس تو چیزی مد خسر
بهر نوبت که تکرار آن نمائی بستره در نفس تو چیزی ازین دو که نفع و ضرر است مد خسر شود بلکه حسرتی کرد	
بجادت جا لها باخو ک کرد	بدت میو باخو شبوی کرد
بدانکه هر چه از کیفیات نفسانی سیرج الزوال بود آن را حال خوانند و آنچه لطیف الزوال باشد آن را خلق و خوی نامند و خلقی بلکه بود نفس را مقتضای است صدور فعل از وی بی احتیاج تفکری و ردتی بلکه بلکه کیفیت بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اول تفکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلیف در آن شروع کند تا بجاورت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت بی رؤیت از صا در شود لذا میفرماید که بجادت و مواظبت و تکرار حال که باشد البته خوی و ملکه میگردد و در نفس مگوز میشود و بدان متحد میشود چنانچه میوه از غنای و بی نفسی بدت که شستن زمان خوشبوی و نافع و لذت میگردد	
از ان آموخت انسان پیشه را	وز ان ترتیب کرد اندیشه را
یعنی از ان عادت و مهارت در احوال و افعال انسان تعلیم صناعات و صرفها موده و آموخته است و هم از ان عادت ترتیب و ترکیب اندیشه های تفکر نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و رذیه و اخلاق حسنه و سینه در نفوس کامل و ناقصه مگوز گشته و مخزون شده و کیفیات مخفیة نفسانی در و عالم معنی که معبر بیوم محشر است بصورتها سبب آن عالم ظهور خواهد یافت	
بم افعال و احوال مد خسر	هوید اگر د اندر روز محشر شود عیب و نرکی باره روشن
چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نموده و از لباس تعین جسمانی معرشته جمع ملکات بدفع و احده روشن و ظاهر گردد نظیر چون گذشتی از ره دانش	

<p>نحوه بینی آنچه دستی تحت دیده باطن جوینا میشود هر چه نهان است پیدا میشود فرمود که منت باشد ولیکن بی کدورت که نماید در و چون آب و صورت یعنی بدن مثالی و جسم حسوی خواهد بود که ظلمت و کثافت عنصری نداشته باشد و از روشنی مانند آب صافی باشد که هر چه برابر آن دارند صورت آن در آن عکس منعکس گردد</p>	
<p>همه پیدا شود اینجا صیبر</p>	<p>فروخوان آیت تبسلی الرائر</p>
<p>یعنی جمیع اعمال و اخلاق مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و طلعت در عالم برزخ مثالی بصورت مناسبست پیدا شود تا این کشف مدلل نقلیه شود که شود آیت تبسلی الرائر چون قال من قوه ولانا صر نظم تعاب قوه حسی چو از پیش تو بر دارند اگر کبری سقر مانی و کرموسن جان بینی کزو باش طبیعت بیرون را بی زدن لکن پس همه رمزانی راز خاطر ترجمان پسینی چون در عالم محشر هر صفت که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد انصفت در العالم بصورت مناسبست پیدا میشود فرمود ذکر باره بوقوع عالم خاص شود اخلاص تو اجسام و اشخاص یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش بروفق این نشاء حسی ظهور یافت ذکر باره قوت باطنیت معاش بدن و نفسی در معاد بروفق آن نشاء معاد بفعل آید و اخلاق و اعمال مناسب آن نشاء مجسم و مشخص گردد چنانچه در اخبار است چنان که قوت عنصر در اینجا موالیدت که گشت پیدا همه اخلاق تو در عالم جان کنی انوار گردد گاه نیران یعنی مانند آنکه از قوت عنصری در این نشاء حسی موالیدت که معادن و نبات و حیوان است ظاهر گشتند و از قوه بفعل آمدند جمیع اخلاق و ملکات تو که انسانی از حسن و در تیره در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است خلف حسب بصورت نور میگردد و اخلاق سینه مانند نار میسزاید تعیین مرتفع گردد ز هستی بناند در نظر بالا و پستی</p>	

<p>بدانکه قیامت عبارت از برخواستن جنینات و کثرات است که عارض و مخ اند و در نظر حق بین بالاولیستی که از لوازم تعیین بودند محو گشته نظم زاید پدید چون در دست بجزای اسیر کی کنی باور که جان با بیجانان اصل است هر که غرق بجز وحدت شد خبر دارد ز ما و ز نه حال چه داند هر که او بر ساحل است چون فناء و تغیر و اتمقال لازم نشاء صوری دنیوی است میفرماید</p>	
<p>فاندرک تن در دار حیوان</p>	<p>بیکرنگی بر آید قالب و جان</p>
<p>یعنی در عالم ارواح تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و مرکب تن که درین نشاء دنیا بود در دار آخرت که در حیالات یعنی در اریحوة دائم است که او رازوالی نباشد و روح و بدن متحد گشته بیک رنگی که لطافت و تجرد است بر این تضاد مرتفع گردد</p>	
<p>بود پای و سر و چشم تو چون دل</p>	<p>شود صافی ز ظلمت صورت گل</p>
<p>یعنی جمیع اعضاء و قوای تو مانند دل متصف بصفیت علم و شهود گردند و جمیع اجزای قوای دانا و بینا و گویا و شنوا باشند و هر قوتی از قوای مدارکات مجموع قوی حاصل گردد و ظلمت صورت غصری که موجب ظلمت و کثافت بود چون تعیین مرتفع گشت و حقیقت در مجموع علی السواست بر این همه نورانی و لطیف محض باشد و میان اعضاء فرق نماید نظم پس بدانی چونکه رستی از بدن گوش و بینی چشم میاید بدن راست گفته است آن شه شیرین زبان چشم گردد موی عارفان میرا کنند هم لور حق در تو تجلی</p>	
<p>به بینی بی جنت حق در انعام</p>	<p>به بینی بی جنت حق در انعام</p>
<p>یعنی چون تعیین تو که مالع مشاهده نور وحدت بود مرتفع شود روح و بدن و اعضا تحد نورانی شدند و نور الهی بی کیفیت جته پر تو تجلی کند بر کمال اطلاق و مشاهده جمال ذوالجلال نمائی و علم الیقین عین الیقین شود</p>	
<p>دو عالم را جسم بر هم زنی تو</p>	<p>اندانم تاجیه ستیها کنی تو</p>
<p>یعنی طالب صادق که ترک دنیا و بعضی نموده در آتش عشق لقای محبوب سوزان</p>	

است چون نور تجلی جمال محبوب بر تو باید از فایده لذت هر دو عالم بر همه زیندوست
سازد و از شراب تجلی سستیها و بی خودیها بوی روی نماید نظم ساقی بده منی که بود
ستیش قفا تاوار باندم ز خیال منی و ما زان باده که چونکه نوشیم هر چه فارغ کن
ز غصه دنیا و دین مرا

سقا هم بریم چو دیندیش	طهوری حیت کشتن صافی از خوش
-----------------------	----------------------------

یعنی تامل در آیه و سقا هم بریم شراب با ظهورا بکن غافل نشین که اهل الله در این
حالات است که در فهم و عقل نمی آید و معنی ظهور است که درستی آن شراب است که
بستی و تعین خود صافی کردی و پاک شوی چنانچه از زودت فعل ملذذ و صفات و لذت

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق	زهی دولت زهی حیرت زهی شوق
--------------------------	---------------------------

از فایده تجب میفرماید که زهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می نوشند
و زهی ذوق که ذائقان آن شراب را بنجو و میگردانند و زهی دوست جاوید
سعادتمندی را که آن حال دست دهد و زهی حیرت و استعراق که در مشاغل
آن نور زهی شوق و آرزو که با وجود آن حیرت و شکر مشاقتان آنند که هر لحظه
دیدار دیگر می بینند نظم ای بخیر از حالت زندان خرابات در آن بخشیری
که شدی بوی مناجات زان باده طلب که از موسی عمران نوشید چنان
بخیر افتاد بیفتات زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را محکوم تو سازند زهی
لطف و عنایات نوشید می از کف ساقی سقا هم در پیش اسیریت به
از جمله عبادات چون بکم و من قلتم بختی فعلی دتیه و من علی دیته فاندیته نیستی
خود عین بستی بحق است فرمود

خوش اندم که مای خوش باشم	غنی مطلق و درویش باشم
--------------------------	-----------------------

یعنی خوش اندم و مساعت که ما از تاب تجلی نور احدی از خودی خود پنجه کردیم و
درویش باشم و درویش در اصطلاح این طایفه است که بحسب حال در
نور تجلی نیست گشته باشد و در فاء از خودی بقا بحق یافته پس هر که باین مرتبه

رسید درویش است بان محسنی که از خود نیت گشته و غنی مطلق است باقی	
انگه بیقربای حق متحقق شده فرمود	
نه درین نه عقل نه تقوی نه اورا کن	اقاده مست و حیران بر سر خاک
یعنی در آن مرتبه بچودی این همه بجات که لازم هستی و تعیین است ما نیت	
و از شراب طهورت و بنود بر سر خاک مذلت و بچودی اقادده از خودی بخرست	
بدستی عاشقان جان باز صد بار به از صلاح و پیر سیر	
بشت و حور و خلد اینجا چه سنجید	که بیکانه در آن خلوت مخفی
در آن خلوتخانه وحدت این همه بیکانه اند بلکه هستی سالک را کجانی نیت	
چو رویت دیدم و خوردم از آن می	ندام تا چه خواهد شد پس از وی
یعنی چون آنحال را نمی باشد و هر و صالی مستلزم فرایست نیدام که بعد	
از رویت جمال و خوردن شراب بطور چه حال باشد نظم یک نفس دوری نه	
روی سپه ماه می نماید پیش عاشق سال ماه من بجای و صبر در بجران بجای	
بکش یا هر زمان رویم نه چون بسبب عوایق جسمانی بسته از پی هر نزدیکی	
دوری خواهد بود می منر ماید	
بی هرستی باشد خمار	درین اندیشه دلخون گشت باری
یعنی چون حال متحول است و دوام ندارد و در بی هرستی خماریت و بحسب	
اوقات و از زمان احوال مختلف است در این اندیشه مباد آن حال بجز	
عوض نماید حال بادل خون گشته است و این اشاره بمبداء احوال است و تمام	
تلوین نه تمکین نظم گرفتاید دوست در دوزخ جمال بست آن دوزخ بشت اول	
حال در بشت اروعه دیدار نیت	جان عاشق را بخت کار نیت
سوال دو از درم در مظهر شئی و ظاهیر	
مفوض آن است که مظهر و ظاهیر شئی واحد اند چگونه متمسک می شوند	
قدیم و محدث از هم چون جدا شد	که این عالم شد آن دیگر خدا شد

<p>ی قدیم آن است که سبق بغیر نباشد سبقتاً و تیاراً و مستند بهیچ علت نباشد و محدث بمقال آنست که سبق بغیر نباشد سبقتاً و تیاراً و مستند بهیچ علت نباشد و نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصورت مظاهر تجلی نموده سئوال میفرماید که چون محدث نمود قدیم است چگونه جدا شده جواب بنا بر اعتقاد موحده جواب</p>	
<p>قدیم و محدث از هم خود جدا نیستند</p>	<p>که از هستی است باقی دایمانیت</p>
<p>یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیستند و پیوسته قدیم را بصورت محدثات ظهور هست محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدم است و بقای محدث دایمانی مطلق که واجب الوجود است می باشد</p>	
<p>همه است و این مانع از عقاقت</p>	<p>جز از حق جمله اسم فی مسمی است</p>
<p>یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه قدیم است و این محدث است که چون عقاست که بغیر از اسم از او معلوم نیست نظیر یار درین دار نیست دیاری خیار غیر اگر هست پیش نادان است فائز گشته خلاصی جو زدست فراق بوصول دوست رسیدن نه کار آسان است فرمود</p>	
<p>عدم موجود کرد و این محال است</p>	<p>وجود از روی هستی لایزال است</p>
<p>میفرماید که عدم موجود نمیکرد که قلب حقایق محال است وجود که وصف خاص اوست از روی هستی نه تعین لایزال است اگر چه با ملاحظه تعین و تشخیص فنا عدم در اطلاق میکنند</p>	
<p>نه آن این کرد و نه این شود ان</p>	<p>همه اشکال کرد و بر تو آسان</p>
<p>یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن واجب میگرد که قلب حقایق لازم می آید پس هستی و وجود مطلق که قدیم است دایما بر وجود و قدم خود باقیست و ممکن بر فنا خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد</p>	

منی این بکرات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابود بودی محقق دایم که انوار جمال
توفیکردی جهان روشن صفات عالم افروزت زمرات جهان پیدا عکس
پرتو ذاتت همه دور زمان روشن فرمود

جهان خود جمله امر اعتبار است برو یک نقطه آتش بگردان یکی کردد شمار آید بناچار حدیث ماسوی الله را رها کن	چون یک نقطه گاندر دوری است که بینی دایره از سرعت آن نگردد از احدا عدد بسیار بعقل خویش این را زان پهاکن
---	---

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود
کثرات مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی و وجود دایره نسبت
با نقطه حواله و بعقل منور نبور قدس که داری این محذرات را که تعینات
است از ان قدیم سرد و احد جدا کن

چون شک داری در این کین چون خیال یعنی در اینکه وجود محذرات خیال و نمودنی بود است چکه و شبهه تواند بود با وحدت وجود مطلق دوئی عین مجال و محض ضلال است فرمود	که با وحدت دوئی عین مجال است بجه کثرت نسبت گشت پیدا
---	--

یعنی چنانچه وجود معنی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست
پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمی توان کرد چه غیر هستی
جز نیستی و غیر هستی جز دهمی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا
که بواسطه نسبت و تعینات ذات که صفات اند اسماء از یکدیگر متمایز گشته
اند نشاء کثرات نسبت که شئون ذاتیه اند

نظور اختلاف و کثرت و شان یعنی از بوقلمون امکان که ایمان ثابته ممکنات اند شواهد اسماء الهی این همه پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده	شده پیدا از بوقلمون امکان
--	---------------------------

وجود هر یکی چون بود واحد | ابوحدانیت حق گشت شا به
 بدانکه هر موجودی از موجودات محض نحاصتی و تعینی است که هیچ شئی دیگر در
 خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی
 آن موجود متعین گشتی و در هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت
 موجود نفی ماثل و دلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شئی
 واحداست و متمایز بر موجودی از ماعدای خود بخصوصیت نسبت
 و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت
 حق باشد نظم دلیل وحدت او غیر حق گیت چو موجودی با عالم غیر حق نیست
 سؤال سیزدهم در تحقیق حقائق و معانی مقبوله که در باب
 کشف تفسیر از آن بصورت محسوسیه فرموده اند

چو خواهد مرد معنی زین عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت
 چو جوید از رخ و زلف و خط و خال | کسی کا در مقامات و احوال

چون این مذکور است از لوازم صورت است احوال مخوی چه پنجاه از آنها
 جواب هر یک یک در عالم بیان است | اچو عکسی ز آفتاب آن جهان است

یعنی هر صدر عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسی است از آفتاب
 آفتاب آن ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور بصورت ممکنات است
 که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط و خال و زلف آبرو | که هر چیزی بجای خویش نیگوست
 چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس آوار و صفات و اسماء

الهی اندیس هر آنکه در صورت جامعه انسانی که خلاصه صور اکوانیت
 چشم و لب و زلف و خال و شانه انسانیت بنا نهاد صورت انسان بقصت هر یکی
 البته گشته نمودار بعضی خاص صفات و احد حقیقی باشند و مشابهت نامیه آن
 بنحو اولی و لهذا فرمود که مراتب موجودات که جهان تمیز از آن است مانند زلف

خال و خط و ابروست هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات
 آن ذات و هر یک فی حد ذاته در غایت خوبی واقع اند و چون هر یکی از اینها در
 صورت انسان موجب کمال صورت و سیرت مراتب موجودات نیز
 در غایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارت بشود حق
 مرعجان و استعدادات ایشان را و صفات از آنرو که حاجب دانند
 بایرو میگردند و لب اشارت است نفس رحمانی و زلف تجلی جلالی در صورت حیوانی
 و خط بنظوران حقیقت در مظاهر روحانی و برج حقیقت من حیث هی بی است
 شاخها و ظهور است و خالی بنقط وحدت من حیث الحقایق که مبدء و قتها

کثرت تجلی که جمال و کمال است	برخ و زلف آن معانی را مثل است
------------------------------	-------------------------------

یعنی تجلی حق جمالی میباشد که مستلزم لطف و رحمت است و جلالی میباشد که
 مستلزم قهر و غضب است و بحقیقت هر یک از جمال و جلال مستلزم دیگر است
 پس برآیند روی محرویان مناسب نور و لطف باشد و زلف بتان مشاطت
 و پریشانی و مناسبت ظاهر است نظم گریستی شعاع جمالش جهان و جان
 ناچیز بودی از سطوات جلال او و رزق نقاب روی جمالش شدی جلال عالم
 بسوختی ز فروغ جمال او چون احتیاج قهر لازم جلال و رحمت لازم جمال است

صفات حق تعالی لطف و قهر است	برخ و زلف و بتان رازان دو سورا
-----------------------------	--------------------------------

یعنی رخساره و زلف بتان با هم پیکر را بحسب جامعه نشاء انسانی بدین دو صفت
 چو محسوس اند این الفاظ مسموع نخست از بر محسوس اند موضوع

یعنی این الفاظ رخ و زلف و خط و خال محسوس اند اولی آنست که اول در از ارمغانی
 محسوسه موضوع باشد بچند آنکه در محسوسیت مشترکند و وجه دیگر که می فرماید

ندارد عالم معنی نهایت	کجا بیند مر اورا لفظ غایت
-----------------------	---------------------------

یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسماء و صفات الهیه است غیر تناسلی و باز هر معنی
 از آن درجات بی نهایت است پس در طرف الفاظ آن را کنجائی نخواهد بود

بر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تعبیر لفظی یا بد او را
یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان برابر باب کشف ظاهر است تعبیر لفظی	کرد و سعت آن نمی کرد می فرماید
چو اهل دل کند تعبیر معنی	بمانند کند تعبیر معنی
یعنی چون اهل دل خواهد که تعبیر آن معانی که برد لسانی ایشان جلوه نموده نمایند	بجهت ارشاد قبالان در لباس محوساتی در نظر مجربان نماید که مناسب آن معانی باشد
که محوسات از آن عالم چو سبایت	که این چون فضل دان مانند دایه است
چنانچه سایه نور ظاهر است و می او عدم همه عالم نور آفتاب اسما و صفات است	بوید اندر پرورش این عالم از آن عالم است چون پرورش فضل از دایه
نبرد من خود الفاظ محمول	بر آن معنی قفا از وضع اول
انچه ذکر نمود سخن فهم بود اکنون میفرماید که نبرد من که از محققان این طایفه ام آن است	که این الفاظ که گفته بطریق تاویل بر آن معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن
معانی موضوع بوده اند و از آن معانی نقل بر این محوسات نموده شده است	فروع و تابع دایما بر این معنی فرماید که
محوسات خاص از عرف عام است	چه داند عام کان معنی کدام است
یعنی دلالت این الفاظ بر این محوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و تداول	ایشان و عام چه میدانند که آن معانی موضوع له اصلی ایشان است
نظر چون در جهتان عقل کردند	از اینجا لفظها را نقل کردند
یعنی جماعتی که نه از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون	نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصل نمی نمودند لاجرم این الفاظ
را از آن معنی نقل کردند و بر آن محوسات خاص اطلاق نمودند معنی اول متروک داشتند	سبب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی محسوسه نموده اند و بجهت از آن مراتب فرود آمدند	

<p>بقدر امکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ بعضی معانی تریح بلا مرجع نباشد و چون تشبیه تام متمسک است فرمود که ولی تشبیه کلی نیست ممکن</p>	<p>ازجت و جوی آن که سبب باش ساکن</p>
<p>یعنی تشبیه کلی بین المعینین بسته نمی تواند بود چه میان محسوس و عقول بعد از آن و جستجوی تشابه تام بینها ممکن و طالب چیزی که نباشد نباید بود</p>	<p></p>
<p>بر این معنی کسرا بر تو دق نیست</p>	<p>که صاحب مذہب اینجا غیر حق نیست</p>
<p>یعنی چون ارساء الله مطلقا توفیقی است بر معنی که اطلاق این الفاظ بر حق نیست اینچس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذہب اینجا غیر حق نیست و مذہب حق البسته حق است نظرم مذہب عشق از همه دینها جداست عاشقانرا نیز به ملت خداست آنچه برابر باک حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالا ترا از مدارک عقل و تکالیف بر عقل است و جماعتی که در مقام استعراق و بیخودی باشند چسرا برایشان حکم تکلیف نیست و معاف تر جمان حضرت محمد</p>	<p></p>
<p>و مولانا رومی قدس سره نیز می فرماید شنوی میدرد میدوزد این خطا کو میدد میدوزد این نفاط کو ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی مؤمن کند زندقه ترا</p>	<p>ماشکاریم انجین دامی که است کوی چو کانیم چو کانی کجاست و چون منبأ و لطف با اتفاق عقل است می فرماید</p>
<p>ولی تا بان خودی ز نفس از زنها</p>	<p>عجارات شریعت را نکند</p>
<p>یعنی هر چند صاحب مذہب بین درین مرتبه حق است تا ما زمانی که سالک با خود با و عقاش برقرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف شرع بود نمیتوان گفت و از باب طریقت تجویز نفس فرموده اند</p>	<p></p>
<p>که رخصت اهل دل را در سه حالت</p>	<p>افنا و سکر پس دیگر و لال است</p>
<p>یعنی در این حالت که یکی فناء است که زایل شدن بین است میان قدم و وحدت دوم سکر است که وحشت و بیمان است در مشا به جمال محبوب فحشاء بر منج</p>	<p></p>

میرسد و تمیز مرفعی شود و چون انسان از غایت نخودی نمیداند که چه میگوید سوم
دلیل است که اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوه محبوب از غایت
ذوق اهل دل مخص اند با آنکه عجارت که خواهند از آن حالات وجدانی توغیر نیاند
و این رخصت نسبت با اصحاب حال و مواجید است نه از تقلید

بر آنکس که شناسد این سه حالت	بداند وضع الفاظ دلالت
تر اکر نیت احوال مواجید	نشو کا فر ز ناد است بقلب

یعنی اگر توجب حال و مکاشفه بان مراتب نرسیده باشی از هزار و صد زنهزار
که بجز تقلید اهل کمال کافر شوی و متکلم بان کلمات بکردی بسبب جهل ندانستی
که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که با اتفاق بی آن سخنان محکوم بگمراهی
مجاز نیست احوال حقیقتا نه هر کس باید اسرار طریقت

لحقی حقیقت انبیا علیهم السلام و اولیا علیهم الرحمه که از آن اخبار فرموده اند کسی
فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته چه این همه
احوال کمالان است و پنهان است که هر کسی اسرار طریقت تواند دریافت
چنان معنی مشروط بشر ای بسیار است و اسرار طریقت همان احوال حقیقت
است چنانچه طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی
شریعت و سوره است و حقیقت بی طریقت زنده نظم که تو خواهی دولت طاعت
کنی طاعت صد ساله یک ساعت غمی تو کن یک لحظه طاعت در راه
پس کجای تو طاعت خود را بجا

کز اف ای دوست ناید از این حقیقتا	مر این را کشف باید یا که تصدیق
----------------------------------	--------------------------------

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست من از اهل تحقیق سخن کز اف و غیر واقع
نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق
سلوک بمقام کشف رسد و مشاهد همان حال نماید دوم آنکه بتوفیق آنگهی
تصدیق تمام سخنان اولیا داشته باشد

<p>بجتم وضع الفاظ و معانی یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم بان نوع که نزد صوفیه است و آنچه نزد و بر هر تقدیر سرشته بطریق اجمال گفته اگر آن طریق نگاهداری و محافظت نمائی بدین که هر یک از الفاظ چه معنی بر او است</p>	<p>نظر کن در معانی سومی غایت لوازم را یکایک کن رعایت</p>
<p>یعنی در هر معنی از معانی بیهین که مقصود چیست و چطور استب معانی بسیار است در هر مرتبه رعایت لوازم آن گمانی نمائی و تشخیص لازم هر مرتبه علاوه بفرمائی تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود و فرمود</p>	<p>بوجه خاص زان تشبیه می کن زادیکر و وجه با تشبیه می کن</p>
<p>یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنا و از وجوهات دیگر از لوازم این مرتبه تنزیه میکن مثال آنچ چشم میگوید و صفت بصری میخواهد بناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصری لازم بصیرت است پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از وجوهات دیگر که فرضا این چشم جسم است و این از لوازم اجسام است تنزیه میکند مانند چشم و از جسمیت منزّه است حقیقت سخن آنست که در مرتبه تنزیلات و افعال و آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته و نقش همه بر آمده و با رعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه بر دو واقع است و ظاهرات و حکمت تشبیه و تنزیه از امور غتسباری اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبه بچه باشد و منزه از چه باشد قاعله بعد عن الاشیاء و الاضداد و الاشیاء و الاشیاء</p>	<p>چید این قاعده دیگر مقرر نمایم زان مشالی چند دیگر</p>
<p>یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم بر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجود دیگر تنزیه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده</p>	<p></p>

شمالی چند زهر یک از لغاتی و لوازم ایشان نمایم و از اجمال تفصیل آورم تا خاص
و عام بجهت یادماند اشارت بچشم و لب

مگر که چشم شاید چیت پیدا رعایت کن لوازم را بد آنجا
یعنی به بین که از چشم شاید و محبوب حاضر چه پیدا ظاهر است و رعایت لوازم منجا
چشم محبوب حاضر بدین جایی یعنی بعالم معنی نما و از اشارت فاضل مشو

ز چشمش خواست بیماری وستی از لعاش نیستی در عین هستی
یعنی بیماری وستی که از بعد و فراق و نندار خودی روی نموده و از آثار و لوازم
لب لعل جان بخش که اشارت بنفس رحمانی است نمایش نیستی امکان است
در احاطه و جوب وجود نظم پیشترنی رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای
خراب ز استوا مطلعت تو تافت سایه از رنگ مهر یافت خضاب

ز چشم اوست دلهاست محسوس از لعل اوست جانها جمله مستور
یعنی از آثار چشم شوخ آن پری سیکر است که دلهای خلاق سستی پندار و نهار
غم بعد از لب اوست که ارواح مجرده در حجاب غمت متواری و از صفات
نقص موجود خود مبستر اند

ز چشم او همه دلها جگر خوار لب لعاش شفای جان پمار
یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق و اشتیاق
اند و از آثار لب اوست که جان پمار درد آمیز روی را شفا و راحت شربت وصال
می چشاند و از مرتبه مرض مرتن نیستی را بصحت هستی میرساند نظم تا چشم تم جرقه نخت
که هر طریفی هزار غوغاست تا جام لب که ام می داد که جرعه او دو گون پیدا
باغیت جهان ز عکس رویت خردم آنکه در تماشات فرو

بخشش که چه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطف نماید
یعنی اگر چه استغفابی التفاتی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی نیاید
و در نیستی خود بگذارد و اما لب حیات بخشش بلطف شامل خویش جهان نیست را

تجدد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد نظم دل و جان همه عالم فدای لعلش است
که چون جام طرب نوشد و عالم جرعه دان سازد

دمی از مردمی دلها نوازند | دمی بیچارگان را چاره سازند

یعنی با وجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از گرم و سردی که آید لو از ماست است
دلهای خشاق مشتاق را بشاید به جمال مشوق می نوازند و لب جان پرورش
دمی بیچارگان عدم آباد را با فاضله وجود چاره کار می سازد و از نیستی بستی آورد
بشونخی جان و بد در آب و در خاک | بدم دادن نه نداشت بر افلاک

یعنی شوخی و بی باکی بواسطه رویت استعداد جمعیت انسانی دوریش جان
مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسانی میدهد و لب حیات
بخشش بدم دادن و نخت فیه من روحی آتش حرمان جمعیت بر فلک
و املاک نیزند نظم نه فکر است میرنه ملک را حاصل آنچه در سر بود ای نبی آدم آرد

از ویر غمخوره دام و دانه شدل | وز ویر کوشه میخانه شد

غمخوره حالتی است که از چشم بر هم زدن و کشادن مجربان درد دل ربانی واقع می
شود و بر هم زدن اشاره بقدم التفات است و کشادن اشاره بر دمی و
دلتنازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجاء میشود یعنی از آن
چشم و غمخوره دام و دانه ایست که بومی دانه مرغ دل اسیر دام بلا میگردد
دام و دانه از آن جهت فرموده که محنت و راحت متعاقب اند نظم که گریزی
برایم راحتی را نظرف همیشه آید محنتی فرمود

ز غمخوره میدهد هستی تجارت | بیوره میکند بازش عمارت

یعنی از غمخوره که اشاره با استغنا و عدم التفات است هستی عالم را بتبارج بستی
میدهد و بیوره لب لعل که عمارت از تقیح روح و اجیاست باز عالم عمارت زده
نفت کشته را عمارت ایجاد میفرماید که

ز چشم خون مادر جوش دایم | ز لعلش جان مادر جوش دایم

یعنی از استغای چشم فغانش خون مادایم در جوش است و از خوف و هم حرمان ترسنا	
میباشیم و از بسکه لبش شراب وصال در کام جان ما ریزد جان ما در هوش و بخت	
است و راه به نیستی خود از غایت رستی نبی برد نظم را که لعل لب ساقی است	
جام شراب از آن چون زکرمست تو اتم اغراب بدین صفت که نمست	
باقی عجب که باز شناسم شراب را از شراب چون دلربائی از لوازم چشم	
بغزه چشم او دل میر باید	بغوه لعل او جان میفر آید
یعنی بطور و خفا که غمزه کنایت از دست چشم عیارش و لهامی عشاق میراید	
و گاه مجبور در دلها ظاهر و گاه مخفی میسازد و بغریب سندی و لطف	
لعل او جان میفر آید و بر انتب کمال میرساند	
چو از چشم و لبش جوئی کناری	امرا این گوید که آن کو مدارک
یعنی هر گاه که عاشق اراده وصل میسازد و قرب میجوید و استغنا که از لوازم	
چشم است آن شیفته را در مقام منع میدارد و لب بلطف از میان کششگی	
و دوری بکنار قبول می آورد	
ز غمزه عالمیرا کار سازد	بوسه هر زمان جان منم نواز
یعنی نیست کرد اند و جان میسوزد یعنی رستی بخت نظم یک بوسه بود	
ز لبست دل دگری خواست فرمود فراق تو که فرمای دیگر نیست	
از رویک غمزه و جان دادن ما	از رویک بوسه و نهادن ارما
حاصل آنکه مستی و رستی که ایمان عالم را واقع است از مقتضیات چشم و لب است	
روح بالبر شد حشر عالم	از نفع روح پیدایش آدم
یعنی از یک دیدن خفیف و کرشمه بجلی جلالی حشر و جمع عالم شود و از تفرقه و کثرت	
بجمع وحدت رسیدند با آن معنی که همه فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند	
و این از لوازم چشم است و نفع روح که از لوازم از لے است	
آدم که جان عالم است پیدایش فرمود	

چو از چشم و لبش اندیش کردند	جهانی می پرستی پیشه کردند
یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول حکم فاجبیت ان اعراف از تقضیات ذاتی است و شراب مستی حقیقی وجودی که ساقی فحمت الخلق در جام نیستی ریخته چون تفکر کردند محبت تاثر آن مستی در جمیع موجودات همه مست می محبت و مستی شدند لفظ ساقی چه شد که جمله جهان مملو گشت شد این خود چه باده بود که ذرات مست شد این رو چه روی بود که یک جلوه چونکه کرد عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چون	
استی موجودات بحقیقت نمودنی بود و خیالت میفرماید	
بچشمش در نیاید جمله مستی	در و چون آید آخر خواب و مستی
یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله مستی عالم در نمی آید و قدری ندارد و در شهود علی حق غیر از اشیا ثابت الوجود مشهود نمیکردد و مستی عالم مانند خوابی است که نایم بیند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی و غفلتی که نابود بود می شمارد و آنحضرت ازین بهره و منزه است پس هر نظر از بصیری و علمی او مستی را قدری نباشد	
وجود ما همه مستی است یا خواب	چه نسبت خاک را بار بار بار بار
یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پندار بیش نیست و فحمت که وجود ممکنات مراد است که در ذلت و قیستی مثل است بار بار بار بار که حق است یا اعتبار اسم اعظم چه نسبت است و در نظر او چه قدر دارد	
خرد دارد ازین صد کوره آفت	و لتضع علی عیسی چراغ
این است در راست از بیت سابق یعنی اگر چه وجود ما را در نظر حق قدری نباشد اما خرد صد فرج و سرور دارد ازین معنی که حضرت عزت در کلام مجید با موسی علیه السلام چو اینفرماید که والقیلت علیک محبت منی و لتضع علی عیسی یعنی من که خداوندم القای محبت خود تو کردم و ترا محبوب خود ساخته و پرده اخته از طفولت ما بلوغ و چشم بندی من شدی پس از این آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری باشد و از معنی این حدیث قدسی باین آدم انی لک محب فحقم علیک کن لی	

مجتهدان در بارگاه حضرت قدوسی شاهمی باید کرد و از خود غافل نیاید
اشاره زلف

حدیث زلف جانان بس در آستان	چه شاید گفت از آن کان جای راست
یعنی سخن زلف جانان دور دراز است و در ضبط و حصر در نمی آید در آری زلف اشارت بحدم حصر موجودات و تعینات است و وجه شبه آنست که زلف پرده روی محبوب است و تعینات حجاب وجه واحد حقیقی و بیان خصوصیات هر تعینی کجایم توان نمود که آن جای راز و انظار است نه اظهار چه ابراز آن اسرار بجز به قفسه و طعن میشود نظم سخن زلف مشوش بگذارد دل از این شیفته تر نتوان کرد ابتلا با است دین کار مرا که از آن هیچ خبر نتوان کرد فرمود	

میرس از من حدیث زلف پیر	مجنّب بانی در نجس مجانبین
یعنی از من عاشق بیدل سخن زلف پیر عین و شکن معشوق میرس که گرفتاری عشاق بواسطه تقدیر قیود احکام کثرت که هر یک شکنی است از آن چنین زلف از غایت ظهور حسیاح شرح ندارد و در نجس مجانبین عشق مجنب بانی که سلسله زلف معشوق است که سبب تقدیر مجانبین گشته بقیود کثرت نمیکند ارد که در سوای وصال طیران نماید و از فراق خلاص یابند نظم هر دم بیاد رویش جمع آورم دل جان بازم کند پریشان بودای زلف دلبر از رخ نقاب زلفت بردارتا نماند نام و نشان بجانم از مومن و زکافر چون ازستی تا عدم انحراف از لوازم قامت معشوق است فرمود	

ز قدش راستی کفتم سخن دوش	سر زلفش مرا کفتم فراموش
یعنی از قامت معشوق که عبارت از اصد حضرت الهیه است که بر رخ دعوی و امکان است دوش سخن بر استی و احوال کفتم سر زلف معشوق مرا گفت که آن سخن را اظهار کن که در عالم ظهور تضاد اسمانی و صفاتی و کجی و مخالف است اینها در آری که زلف منظر کثرت و تقابل است راستی قدر او پوشانیده	

<p>کجی بر راستی زو کشت غالب</p>	<p>از و در عیش آمد زلف طالب</p>
<p>یعنی کجی و انحراف و تضاد و مخالف بر راستی و اعتدال که اشارت تعینات است غالب کشته و ظهور مخالف اسمانی و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در عیش ذرات یکسان است پوشانید و از کجی زلف را طالب در عیش آمده آن غلبه قیود کثرت و احکام آن نمیشود آنکه طعم مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و داخل مطلوب گردد نظم عاشق و یوان چون خواهد که پند روی یار زلف او آشفته کشت و پیچ و تاب میدهد</p>	
<p>همه دلها ازو کشته مسل</p>	<p>همه جا نفع آرزو بوده مقلقل</p>
<p>یعنی دلها از زلف او در زنجیر احکام کثرت مقید اند و جانها بواسطه گرفتاری کثرت جوشان و غمروشان نظم اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد هزاران جان مشتاقان ز بر سوزار بر خیزند فرمود</p>	
<p>مخلق صد هزاران جان زهر بو</p>	<p>نشد یکدل برون از حلقه او</p>
<p>یعنی از هر جانب که تصور نمایند هزار دل وابسته زلف اوست و هر کسی در پیچ علاحه ده و آن حلقه است از حلقهای بی نهایت مسلسله آن زلف</p>	
<p>اگر زلفین خود را بر فشانند</p>	<p>بجام در یکی کافر نمیند</p>
<p>اگر پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم باز کنند بر اینه آن کس که در پس پرده تعینات مخفی بوده ظاهر گردد و تمامت عالم شاه جمال توجیه الهی نمایند و مشرکان موجود شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تو است در بند کفر مانده و ایمانم از تو است چون کثرت حجاب وحدت میفرماید</p>	
<p>و اگر بگذاردش پیوسته ساکن</p>	<p>انماند در جهان یک نفس مؤمن</p>
<p>و اگر ظلمت تعینات پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از وجه وحدت بر ندارد و در همه جهان یک مؤمن حقیقی که شاید توجیه عیانی باشد نماند نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده و زلف اوست این همه کفای</p>	

آمده چون ظلمت نفوس کثرات مانع نور وحدت میکرد و فرمود	
چو دام فتنه شد همه جنبان	بشوشی باز کرد از تن سراسر
چون چهر زلف که دایره کونیت که از مراتب موجودات ممکنه بهم برآمده و دام فتنه و امتحان طالبان راه آن میشد بشوشی و تنیدی سر زلف از تن باز کرد و کوتاه کرده و گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود ریاضت ساکنان روی می نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود کشود صاف و در شب میچورنکه رونمود چون محو کثرات موجب وحدت فرمود	
اگر زلفش بریده شد چه غم بود	که اگر شب کم شد اندر روز افزود
یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعسفات کثرت شود بطور روز وحدت باقی میکرد و این معنی اشارت بان است که هر معنی که هست جهت کثرت و جهت وحدت دارد و محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدت میشود نه آنکه	
هست نیست میکرد	
چو او بر کاروان عقل ره زد	بدست خویشتن بروی کوه زد
یعنی چون محبوب حقیقی را و کاروان عقل زد و عطر از نفوذ و اجناس محارفات کشی و توجیه حقیقی بر بنه کرده و بدست خود کوه بزلف تا با دزد تا عقل بواسطه تقیید و مشکله راه توجیه حقیقی نتواند بردا اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبدا واحد میگردد اما که همان حقیقت و اجبی اوست که در مریای تجلی نموده است	
نیاید زلف او یک لحظه آرام	کسی صبح آورد کای کند شام
بیقراری زلف اشاره به تحیرات و تبدیلات سلسله وجودات است و از صبح وحدت مراد است و از شام کثرت و این هر دو معنی نسبت با سالک است که کاهی نور وحدت بردلش تابان میشود در همه مظاهر حق راجی بنده و کاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد که نمیکند ارد که مشاهده نور توجیه نماید نظم پیدا است چنان دوست زذرات کن فکان از بسکه ظاهر است نماید چنین نمان	

<p>از روی وزلف خود صد روز و شب</p>	<p>بسی باز بچهای بوالعجب کرد</p>
<p>یعنی محبوب از روی وزلف خود صد روز و شب گردید چه جای گیر و زو شب که در این عالم نموده چه تمامی نور و ظلمت صوری و مغنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف اوست و بوسیله این روی وزلف بس باز بچهای بوالعجب نموده نماید کاهی روز می نماید کاهی شب و کاهی برو کاهی اقباب کاهی زندیق کاهی جلد میکند و کاهی مؤمن را کافر و بجنب معنی نسبت با عموم خلاق و کاهی خوف است و کاهی رجا و نسبت با سالکان کا و قبض و کا به لسط</p>	
<p>کل آدم در آن دم شد محشر</p>	<p>که دادش بوی آن زلف معطر</p>
<p>یعنی طینت آدم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن زلف معطر که سلسله کثرت اسماء و صفات داده شد نظیر نیم زلف غیر بوی او ساخت و دل غم جمله عالم را معطر چون منظر جامعیت حقیقت انسانی دل است می فسر ماید</p>	
<p>دل ما دارد از زلفش نشانی</p>	<p>که خود ساکن نمی کرد و زمانه</p>
<p>یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسان است و بنا سبت جامعیت اسماء و صفات از زلف محبوب نمونند داده که یک سخته آرام نمیباید و ایم در نظر است تجلیات منقلب است</p>	
<p>از و هر لحظه کار از سر گرفتیم</p>	<p>از جان خویش تن دل بر گرفتیم</p>
<p>یعنی از و که اشاره بدل باشد بید زلف هر لحظه سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان هر چند بر اتب کمال وصول یابند حکم آنز لیغان قلبی باز دل بتاثیر لوازم زلف بسبب جامعیت دل جمیع احکام کثرات نجیالات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود ازین چاره نیست پس باز سعی باید تا نفی آن بنماید تا وصول بان مراتب باشد دست دهد از جنت آنکه راه دور و عیاحت دل از جای خود بر گرفتیم و فکر آسایش بر طرف نموده تن بقضاء دادیم نظیر چون قضا آمد شود دانش بخواه</p>	

سینه کرد و بگرد آفتاب چون قلب و عدم سکون قلب بواسطه منظریت
قضا و کثرت آسمانی است فرمود

از آن کرد و دل از زلفش مشوش | که از رویش دلی دارد بر آتش

یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از بخت مشوش است که از هوای روی
محبوب دل بر آتش شوق دارد و زلف که کثرت احکام مراد است مانع مشاهده
جمال جانان میشود اشاره بر رخ و خطا کرده در سوال نبود اما بر علاقه خطا ذکر فرمود

رخ اینجا منظره لطف خدا نیست | مراد از خط جناب کبریا نیست

رخ اینجا اشارت است بانکه در غیر اینجا معانی دیگر آمده یعنی درین محل که مابیان
کنیم از رخ منظره حسن خدا یعنی آنجا ایم که جمعیت کالات اسماء و صفات است که
لازمه ذات است که تنجیر اشیا متنفره باین جمعیت کرده شد و مراد از خط
جناب کبریا فی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است
بدرتبه اطلاق که فرمود

رخش حلی کشید اندر نکوشی | که از ما نیست بیرون جو بروستی

یعنی رخ محبوب بر بنیکوئی و لطافت حلی کشیده است که جامع جمیع دقائق و
نکات حسن و جمال است و هیچ جو بروئی و ملاحظت از آن خط متجاوز نمیتوان

خط آمد سبزه زار عالم جان | از آن کردند ناشس در حیوان

بدانکه چنانچه خط بر رخ دیده میشود تعینات عالم ارواح کرد ذات الهی بر آن
بان معنی که اقرب مراتب وجود بدرتبه غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح
مراد است سبزه زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اول نشو و نما یافته
ظهور حیوانات مرتبه ارواح اول مراتب ظورات و بر رخ میان غیب مطلق و
و شهادت مرتبه ارواح است و از آنکه سبزه زار است در حیوان ناشس کرده
انداشارت است باید آن الدار الاخره الهی حیوان و عالم ارواح را در آخرت بجهت
آن گفته اند که بازگشت ارواح طاهره و بعد از مفارقت بدن بان عالم است

<p>ز تازی زلفش روز و شب کن</p>	<p>از خطش چشمه حیوان طلب کن</p>
<p>یعنی از تعینات روز و شب و کثرت شب کن یعنی محو کردن چون کثرت صورتی محو ساختن از عالم ارواح نیز بخور زما چون حیوان بسبزه گرفتار شود ظلمات تعینات ارواح چشمه حیوان مطلب</p>	
<p>خسروار از مقام بی نشانی</p>	<p>بجو از خطش آب زندگانی</p>
<p>یعنی از ظلمت کثرت چون جمود نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خسرو از مقام بی نشانی که مرتب ذات مطلق مراد است بخواه محبوب که تعینات عالم ارواح از منبع چشمه ذات انجموت می نوش نظم کی خورد خسرت از آب حیوان شربتی تا تو ظلمت را تصور کرده آسخت فرمود</p>	
<p>اگر روی و خطش بینی تو بی شک</p>	<p>بدانی کثرت از وحدت یکا یک</p>
<p>یعنی اگر روی و خط محبوب بینی بتفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و یقوت دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد پس فرمود</p>	
<p>ز زلفش بازوانی کار عالم</p>	<p>از خطش بازخوانی سر مبهم</p>
<p>یعنی بدانی که مراد بزلف کثرت و تفرقه عالم است و از خط مبهم که دمیده شده خط کثرت است بگرد و وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و شهادت بازوانی و بازخوانی بمناسبت خط فرموده و بدانکه زلف و خط هر دو معبر کثرت میگردند اما مشمول زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرت و خط کثرت عالم ارواح</p>	
<p>کسی کو خطش از روی نکو دید</p>	<p>دل من روی او در خط او دید</p>
<p>یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود یا معنی کثرت از وحدت دیده و حق پیش او کشف خلق شده که ذوالغفل باشد پس خلق را ظاهر دیده و حق را باطنی فاما دل که بحر کجائی حق نماند در درج محبوب و خط او دید بان معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آئینه حق است که در اصطلاح این مقام ذوالعین است و خلق را باطن نظم کی از معرفت او و صفایه زهر خیز که دید اول خدا فرمود</p>	
<p>که رخسار او سبوح المثنایت</p>	<p>که هر حرفی از او بحسب معانیست</p>
<p>یعنی رخساره محبوب از روی اشمال بر تمامت معانی و کمال سوره فاتحه الکتاب است که چنانچه مثل بر جمع آیات قرآنیست فوات حق اشمال بر تمامت معانی اسماء و صفات</p>	

دارو خناچه فاتحه کتاب دو بار نازل شد و هفت آیت است و بدین سبب
 المشائی گفته ذات حق را بدعت بار و ظهور در دو مرتبه علم و عین هفت اعتباری
 لازم است که صفات بعد ذاتیه اند که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع
 و بصر و کلام است پس مشابهت پنهما ثابت است و توکید مشابهت میفرماید
 خناچه هر حرفی از آن سبع المشائی بحریت از معانی اشتمال او وجه الهی
 تیر باعتبار اشتمال او از روی ذات بر تمام تجلیات بحر معانیت که پایانی
 و اشتمال بر تجلی مرتجلیات را در اصطلاح ستر تجلیات گویند

نفسه زیر هر موئی از آن باز | هزاران بحر علم از عالم راز

یعنی زیر هر موئی از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم اسرار غیب است
 یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنا بر اشتمال او بر تمام
 تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و اسرار عالم غیب مخفی است و غوامص
 این بحر را اولیاء الله گویند

بدین بر آب قلب عرش رحمان | از خط عارض زیبای جانان
 یعنی نظر کن که قلب که عرش رحمان است بر آب عارض محبوب که از لطافت شبیه
 باب کرده اند از آن بنجه که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان
 است که بر آب است یعنی عرش که بر آب بودن که گمان عرشه علی الماء اشارت
 یا نمغنی است که قلب انسانی خط است بروی مانند آب که بر رخ محبوب ظاهر شده
 اشارت بخال بد آنکه مبداء و مقتهای کثرت وحدت است و خال اشاره است

بر آن رخ نقطه خال سبیط است | که اصل و مرکز دور محیط است

یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات با عتبار ظهور مراد است نقطه و خال که وحدت
 حقیقت مراد است سبیط است و باعتبار تجلی آن حقیقت در مجالی غیر متناهی سبیط
 تعددی و انقاسمی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال اصل و مرکز دور
 محیط ایدر وجود است که همه موجودات را گرفته است و چنانچه سطح دایره باشد حقیقت

مرکز است منبسط شده، هیچ انقباضی در نقطه مرکز لازم نیامده در دایره موجودات نیز نقطه وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت بیجهت تجلی نموده و ثبات دایره موجودات صورت انبساط او نیندازد و بیجا نماند بود بر صرافت بساطت خود است و هیچ تعدد در وحدت او لازم نیامده

از و شد خط دور هر دو عالم	وز و شد خط نفس قلب آدم
---------------------------	------------------------

یعنی از نقطه خال و فخط دور هر دو عالم غیب و شهادت شد و اصل این خط تجلی ثنای آن نقطه وحدت است که خال است و چون آدم از عالم است و باعتبار خصوصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد و افزونتر فرمود که هم از آن نقطه خال و فخط نفس و قلب آدم حاصل شد نظم کینتیه پیش نیست درین دور دایره هرگز محیط دایره پرکار آمده آن وحدت بی ظهور صفات خودش ز اعیان ممکنات با طوار آمده چون در نشانه کامل انسانی که آینه وحدت و کثرت آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته فرمود

از آن حال دل پر خون بتابست	که عکس نقطه خال سیاهست
----------------------------	------------------------

اصل دل انسانی آن قطره خون سیاهست که دل منسوبی محیط او است و دل پر خون اشارت باوست و سوید اینانند بواسطه ظلمت و احاطه که دارد و عکس خال است که بهویت غلیبه است و چنانچه منبع هستی و حیوة موجودات آن نقطه خال است که بهویت نجیب مراد است منبع حیات و کمال انسانی آن نقطه خون سیاه است که در درون دل او نخبان است

ز خالش حال دل پر خون شدن است	کز آن منزل ره بیرون شدن است
------------------------------	-----------------------------

یعنی از خال محبوب که مرتبه اطلاق و نجیب بهویت است حال دل غیر از خون نیست زیرا که چون اینجا شعور و نعت را راه نیست هر آینه مقام وحدت ذاتی بیرون شدن و خلاصی از جهل تمام نشده باشد و بسبب شمول نیز راه بیرون شدن ندارد و نظم بهر آشوب دل سودا نیان خال فتنه بر رخ زبانه اند چون بخوابد که اثبات نماید که دل عکس نقطه خال است میفرماید

<p>بوحدت در نباشد هیچ کثرت</p>	<p>دو نقطه نبود اندر اصل وحدت</p>
<p>یعنی در وحدت حقیقی اصلا دوئی را کنجائی نیست و در اصل وحدت دو نقطه متصور نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود یکی عکس آن اصل باشد</p>	
<p>ندانم خال او عکس دل است</p>	<p>و یا دل عکس خال روی زیست</p>
<p>بدانکه میارنج وجود کب تنزل و ترفی دوریت و در قوس تنزل نقطه مبداء وحدت و نقطه آخره انسان و در قوس عروج بر عکس آن پس مبداء عروج نقطه دل است که صورت احدی جمع نشاء کامله انسان اوست پس نسبت با سیر سالک کج بود مقصود و ایجاد است اعتبار اصلیه در این اولی است لهذا میفرماید که البته ازین نقطه یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون نسبت ما با این نقطه دل مشهود است و آن غیب نمیدم که این اصل است یا آن اصل است تمه بهمان معنی است که میگوید</p>	
<p>عکس خال او دل کشت پیدا</p>	<p>و یا عکس دل انجا شد هویدا</p>
<p>دل اندر روی او یا اوست در دل</p>	<p>بن پوشیده شد این راز مشکل</p>
<p>یعنی دل در روی محبوب واقع است مانند خال بان معنی که روی وجود ذات اصل باشد و نقطه دل که خال است عکس آن یا آنکه روی او که احدی جمعیت است در دل است بان معنی که دل باشد و روی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد و این راز مشکل بنهایت و ترجیح احدی لطیفین نمی تواند کرد و هر کدام که اختیار نماید جتنی چند معارض دارد</p>	
<p>اگر هست این دل ما عکس آن خال</p>	<p>اگر ایسی باشد آخر مختلف حال</p>
<p>یعنی بطریق تسلیم اگر نقطه خال وحدت حقیقت بواسطه اولیت و مبدائیت اصل باشد نقطه دل عکس است پرا منتقلب حال میباشد بایست که چون اصل ساکن و برقرار بود</p>	
<p>کمی چون چشم مخمور شش خراب است کمی روشن چون روی چو ماه است</p>	<p>کمی چون زلف او در اضطراب است کمی تار یک چون خال سیاه است</p>

<p>کمی سجد بود کای کشت است</p>	<p>کمی دوزخ بود کای بهشت است</p>
<p>سجده اشارت بخلبه معنی است که مرتبه محمد است صلی الله علیه و اله و سلم و کشت عبارت از استیلائی صورت که مقام موسی است علیه اسلام و دوزخ احکام کثرت صفات نفسانی و بهشت صفات روحانی نظم که خوب نجوم گاه زشت که کعبه ام کای کشت که دوزخ کای بهشت بذاجنون العاشقین چون در علو مرتبه و ترقی و کمال هر چه مقام دل کامل نیست میسر ماید</p>	<p>کمی بر تر شود از بهفتم افلاک پس از زهد و ورع گردد و کربار</p>
<p>کمی افتد بزیر قوده خاک شراب و شمع و شاید را طلبکار</p>	<p>این بیت هم بطریق منزل حال سالک میتوان فرا گرفت چنانچه ظاهر است فیم طریق صوتی که مراد شراب و شمع مغنویت</p>
<p>سؤال چهارم</p>	<p>شراب و شمع و شاید را چه معنی</p>
<p>ضرباتی شدن آخر چه در مغنویت</p>	<p>جواب در بیان شمع و شراب</p>
<p>شراب و شمع و شاید معنی است</p>	<p>که در هر صورتی او را تحس است</p>
<p>یعنی این شراب و شمع و شاید که می بینیم اگر لفظ تحقیقت ننمایند و بعین شهود نگرند آن معنی و حقیقت است که بصورت جسم موجودات تجلی نموده این جواب بر شراب عرفان است و از سؤالهای اول نیز همین مشرب میتوان داد و بطریق ارباب شاعره</p>	<p>شراب و شمع ذوق نور عرفان ببین شاید که از کس نیست نهان</p>
<p>یعنی شراب عبارت از ذوقی است که از جلوه محبوب ناگاه بر دل سالک مینماید و او را مست می سازد و شمع نور عرفان است که در دل عارف فروخته است و شاید حق است یا ختم ساز ظهور و حضور</p>	<p>شراب اینجا زجابه شمع مصباح بود شاید فروغ و نور ارواح</p>
<p>یعنی شراب درین محل که بیان حالات اهل کمال می رود زجابه است و زجابه آن صورت نظام حسنی است که حتی در عالم مثال که بزرخ غیب و شهادت و معنی است از</p>	<p></p>

<p>برای تائیس سالک بتدی که بر تبه شهود جمال مطلق نرسیده است بان صورت ظاهر میگردد و این را تجلی افعالی نامند و در اصطلاح تائیس گویند و شمع آن مصباح و نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده و شاد و روشنی نور ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح طیب است و این تجلی نوری خوانند از شاد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد</p>	<p>یعنی ز شاد که فروغ نور تجلی است بر دل موسی علیه السلام شرر شد یعنی آن آتش در دل موسی افتاد و شراب موسی علیه السلام آتش شد زیرا که از مشاهده آن آتش ذوق و بنجودی در او پیدا آمد و شمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود شراب و شمع جان آن نور است اولی شاد بهمان آیات کبر است</p>
<p>یعنی نسبت با مشرب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم آن نور است که در شب مشاهده فرموده و شاد آیات کبری که تجلیات اسمائی و صفاتی است که شود آن بر صورت جامعیت مخصوص دل مبارک آنحضرت بود</p>	<p>شراب و شمع و شاد جمله حاضر شو غافل ز شاد بازے اخر اگر چه نبوت ختم شد اما ذوق و مشاهده تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معتبر بشراب و شمع و شاد میگردد باقی است که مخصوص مقام ولایت است پس شراب و شمع و شاد جمله حاضر است و با تو هم هست غافل نشوی</p>
<p>یعنی شراب فنا که لازم تجلی ذاتی است در لش تا بدولت مستی نیستی که از دست تعیین و هستی خود که موجب حجاب است امان یابی و از فراق بیاسائی نظم مال کن رنک خودی از خوشتن تا ز خود بینی جمال ذوالمنن سده خود را زده خود دور کن از وصالش جان فول محمود کن چون فنای از خودی موجب بقای تجلی است میفرماید</p>	<p>شراب بنجودی در لش زمانی اگر از دست خود یابی امانی بخور می تا ز خوشت و ار با ند وجود قطره با در یار سا ند</p>
<p>یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد و هستی مجازی ترا که قطره از بحر</p>	

اعظم حقیقت مطلقہ بودی تعین قطرہ کے بدریا رساند	
شرابی خور کہ جاش روی یار است	بیالہ چشم مست بادہ خوار است
تشیبہ چشم را بیالہ بواسطہ آن است کہ شراب تجلی از چشم خود میخورد و میتواند بود کہ مراد چشم محبوب باشد و مست بادہ خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال محبوب ہم بیالہ چشم محبوب نوش کن کہ بحقیقت برائی و مرئی اوست	
شرابی را طلب پیے سانو و جام	شراب بادہ خوار سانسے اشام
یعنی طلب شراب تجلی از جام و جبہ باقی کہ حق است بخورد در معنی و مقوم بہم شراباطولاً شامل نما کہ حق آن کس را ساقی است	
خویر آن می بود کز لوش ہستی	ترا یایکی دہد در وقت مستی
سنا بقا معنی این مذکور شد	
نخوری و ارہان خود را سردی	کہ بدستی بد است از نیک مردی
یعنی بی محبت نوش کن و از افسردگی کہ لازم ز بد شک و صورت آرائیت خود را خلاص کن کہ بدستی کہ عدم تقید بصورت بسیار بہتر است از آن نیک مردی کہ بہ صورت و در باطن سردی قیدیند از نظم دل کہ پاکیزہ بود جامہ ناپاک چہ باک ستر	
فی معنی بود تقری دستار چہ بود	
کسی کو افداز در گاہ حق دور	حجاب ظلمت اورا بہتر از نور
غرض از علوم و اعمال آنست کہ وسیلہ معرفت کرد و وہر گاہ کہ سبب غور و انانیت شود و موجب بُعد از حق آن در صورت طاعت است و در معنی کنایہ حجاب ظلمانی لذات طبیعی است و حجاب نورانی علوم رسمی و عبادات عادی و بہتر از آن جہت است کہ میدانند کہ انجہ میکند بد است و موجب پشیمانی و افتقار حرجی شود	
کہ آدم را از ظلمت صد برد شد	از نور ابلیس ملعون اید شد
یعنی آدم مقرر بگناہ شدہ رہنا ظلمت فرمود و این موجب اصطغامی او گشت و ابلیس از غرور نوریت خلقنتی من نار ملعون اید گشت	

اگر آئینه دل را زد و داست	چو خور آئینه اند روی چه سود است
یعنی آئینه دل بمصطلح ذکر و فکر سلوک و ریاضات از زنگار غیر صیقل میکند که جمال حق در آن بنماید نه آنکه سبب نمانند شود چو بر تصفیه که موجب خود بینی شود نه بودن آن بهتر از بودن است نظم اول ز خودی خود گذر کن و انگاه نگر بروی مقصود ازستی خود چه نیت گشتی از جمله حجابها که گشتی مینماید	
ز رویش بر توی جوان می افتاد	بسی شکل جبابی بر روی افتاد
یعنی از وجه ذات حق چون بر توی بر می محبت ذاتی افتاد در یای ذات بسبب ریح محبت متموج گشت پس شکل جبابی بر می مجده و در یای حقیقت افتاد نظم نهم که بر سرد یای بی ناسیت تو مثال هر دو جهان چون جباب می نینم فرمود	
جهان و جهان بر و شکل جباب است	جبابش او لیا می را قبت است
یعنی عالم اشباح و عالم ارواح بر بحر ذات با اعتبار می محبت ظهور شکل جباب است یعنی صورت و شکل جبابی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیت و اولیا در تحت قباب جباب ایشان مستور و مستخفی اند	
شده زو عقل کل چیران و مد هوش	فتاده نفس کل را حلقه در کوش
همه عالم چو یک تخمخانه اوست	دل هر ذره میانه اوست
عقل کل که او از جمله مخلوقات است مد هوش می محبت فطرت و نفس کل مرتبه دوم است منقاد اراده اوست و تمام عالم غیب و شهادت یک تخمخانه اوست که پر از شرب استی حق شده و دل حقیقت هر ذره بحسب قابلیت خاص همان شرب محبت حق است	
خرد مست و ملایک مست و جهان مست	هو امست و زمین مست آسمان مست
فلک سر کشته از روی در تکاپوی	هو ادر دل با میسرد کی بوسه
ملایک خورده صاف از کوزه پاک	بجرعه ریخته دردی بر این خاک
صاف اشارت بصفا ی تعیین ایشان است از که ورت صفات بطبعی و بجرعه ریخته یعنی یکبار بخوردن آن می دردی بر این خاک ظلمانی ریخته اند	

<p>غصه کشته ز آن کجوه سرخوش ز بوی جرحه کافتاد بر خاک ز عکس او تن پشمرده بجانگشت جانی خلق از او سرگشته دایم یکی از بوی دردش عاقل آمد</p>	<p>فتاده که در آب و که در آتش بر آمد آدمی تا شد بر افلاک ز تابش جان آسوده روانگشت ز خان و مان خود برگشته دایم یکی از رنگ صافش ناقل آمد</p>
<p>یعنی بسیار استعدا و یکی از بوی درد آن می عاقل آمد بان معنی که تعمق و تعقل معقولیات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی راه حق را بدلائل نقل رفت</p>	
<p>یکی از نیم جرحه کشته صادق</p>	<p>یکی از یک صراحی کشته عاشق</p>
<p>یعنی ارباب ذوق که قدم از تنگ و پوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جرحه نیمه و صادق کشته قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت حق رانج دارد و شباب نیم جرحه از آن می از جام تجلیات افعالیت و در اکتساب اعمال و اخلاق مرصیه و این تیره معتقدان نجبا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق کشته بقیود صورتو التفاتی ندارد و شراب او از خم و سبوی تجلیات اسماء و صفات است و این مقام بدلا و امنا و او تاد است نظم مست این می هر کسی از جام دیگر کشته اند آن یکی از یک پیاله است و این از یک سبو</p>	
<p>یکی دیگر فرو برده یکبار</p>	<p>خم و خجانه و ساقی و میخوار</p>
<p>این مست شراب بجام تجلی ذاتی است و مشرب اقطاب با اعتبار حسب ظهور و اخبار و می خوار خود است نظم ای ساقی از آن می که دل و دین من است پر کن می که جان شیرین من است که هست شراب خوردن این کسی معشوق بجام خوردن این من است می فرماید</p>	
<p>کشیده جمله و مانده در بهن باز</p>	<p>از بی دریا دلی رند سر افراز</p>
<p>یعنی همه را کشیده و در بهن باز کشود بل من مزید چه مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آن</p>	

است که باین مذکور است و جمیع تعینات پر شود نظم بی میویدر دل باده ساقی
 ولیکن پر نشد پیمانۀ دل بیابان نوز دندان خرابات اگر کشیده افسانۀ دل
 و چون بحر محیط استی مطلق دل و حقیقت او شده در یاد دل باشد و چون جمیع
 تعینات وجودی و امکانی بر ندهد و وفا خود تراشیده و دور کرده است و سرافراز
 عالم و آدم است که هیچ مخلوقی بر تهنه او نیرسد پس سرفراز باشد

در اشامیده هستی را یکبار	فراغت یافته ز افترار و انکار
زیرا که نه او انکار کرد در دو نپروای اقرار و انکار	دیگر که در دمی فرماید
شده فارغ ز زهد خشک و طمات	گرفته دامن پیر خرابات
طامات خود نمائی است خرابات اشارت بوحدهت اعلم از فعالی و صفائی و ذمما	
خراباتی شدن از خود ربانیت	خودی کفر است اگر خود پارسایت
یعنی خراباتی که ارباب احوال بخود نسبت داشته اند آنست که سالک از خود ربانیت یا بد چه اضافت فعل و هستی بخود نمودن بحقیقت کفر است و پارسائی عبارتست از اغراض از مقتضیات طبیعی و شهوی	

تثانی داده اند اهل خرابات	که التوحین استقاط الاضافات
یعنی توحید آن است که استقاط اضافت صنعت وجود بغير حق نمایند نظم تابع جلالت بهراظهار کمال پر توئی بر ظلمت آباد جهان انداخته خود بهر هستی شده و آنکه برای روی پوش نام هستی که برین و که بر آن انداخته چون در مقام وجود تو به غیرت را محال نیست فرمود	

خرابات از جهان بی مثالیت	مقام عاشقان لا ابالی است
یعنی خرابات که مقام وحدت بجهت آنکه فضای نقوش و اسگال است از جهان بی مثالیت یعنی منزله از صور ثالمی و خیالی است و این مقام بی باکان است که بهر چه قید صوری مقید نگرداند نظم در خرابات ماکذ رنگند هر که از خویشین سفر نکند خرابات آشیان مرغ جان است	

یعنی مقام وحدت بازگشت روح انسانی است و نهایت سیر عروجی و مقام توحید
 صفاتی است آن توحید ذاتی است نظم خوابی که درون حرم عشق خرامی در سیکده نشین
 که ره کعبه در از است فرمود

خرابیاتی خراب اندر خراب است | که در صحرای او عالم سرب است

از خود وارسته اول خرامی محو صفات یافته و آنکه فضای ذات بس خراب در ضربت
 و در صحرای او که فضای اطلاق ذاتی است غوا آدم مثل سرب است نمودنی بود

خرابیاتی است پس حد و نهایت | نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست و مبداء و منتهای او معلوم کس نکشته

اگر صد سال در وی می شتایی | نه خود را و نه کس را با زیاری

چه در این عالم همه تعینات نابود است

گرو بی اندر و سپه پای می سر | همه نه مؤمن نه نیکو کافر

چه این همه مراتب بر شخصی است

شراب بخودی در سر گرفته | بترک جمله خیر و شر گرفت

شرابی خورده هر یک بی لب و کام | فراغت یافته از تنگ و از نام

جدیش باجرای سطح و طامات | خیال خلوت و نور و کرامات

بیوی در دئی از دست داده | ز ذوق بخودی مست او فتاده

عصا و رگ و دست و سبوح و مساوک | گرو کرده بدد و جمله ریاک

مشال آب و گل افغان و خیزران | بجای اشک خون از دیده بران

این حال بعد از رجوع است از مقام محمود بعد استعراق بحال صحیحی تا سف که از لذت
 آن حال که در آیات سابق مذکور است باز آید

همی از سر خوشی در عالم ناز | شده چون شاطران گردن سرفراز

اتحی حامی صد شادمانی و سود است که کسی را یک لحظه در عمری این چنین دولتی
 روزی گردد نظم که چنان دولت بعمری بزمان دستم دهد بر سرفرازان عالم گردن سرفراز

<p>کمی از رو سیاهی روید و بار</p>	<p>کمی از سرخ روی بر سردار</p>
<p>یعنی کاهی بواسطه تنزل از آن مقام علییه جمیع جسم کثرت از رو سیاهی گرفتاری و ظلمت عدیمت روی بدیوار تعین مجاری آورده کاهی بسبب ترقی از مرتبه تفرقه و تعینات بحالم جمع از سرخ روی شراب تجلی ذاتی نچو بر سردار ملامت چون چین منصور علاج در آمد نظم در ضربات قناتا از می و صلیم مت شور و غوغای انا اتح و جهان انداختیم فرمود</p>	
<p>کمی اندر سماع شوق جانان</p>	<p>شده بی پا و سر چون بجز کردن</p>
<p>این در حالتی که از نفس می تام با خود آمده ولی در سگرت</p>	
<p>بهر نغمه که از مطرب شنیده سماع جان به آسرسوت و فرقت ز سر سرون کشیده دلق ده توی</p>	<p>بد و وجدی از آن عالم رسیده که در هر پرده ستر شکر فت مجرد کشته از هر رنگ و هر روی</p>
<p>یعنی هنگام شنیدن آن اسرار که در هر پرده نفقه است دلق گفته جو امن عشره از سر سرون کشیده و دور انداخته و بکوشش محبت سماع آن اسرار است و از رنگ و بوی ریاض و مستی مجرد است و اصلا تصنیع در روی نیست نظم کرد مستیها از امن بوقته پای همت برد و عالم کوفته از میان بر نواخته گفت و شنود به روان غیب در عین شهود چون مقام خسرا با تیمان مرتبه اطلاق وحدت و لاتعین است فرمود</p>	
<p>فروشته بدان صاف مروق</p>	<p>همه رنگ سیاه و سبز و از ر ق</p>
<p>یعنی آن خراباتیمان رنگها که از امتزاج نور و ظلمت و جوی و امکانی صورت نسبت یافته که تعینات ارواح و اجسام است همه را از لوح وجود شسته اند</p>	
<p>یکی پیمان خورده از صاف صاف بجان خاک مزابل پاک فرسته</p>	<p>شده زان صوفی صافی زاوصاف ز هر چه آن دیده از صدیک نکفت</p>
<p>یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبعث از جان باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی را از مزابل طبع و نفس پاک کرده و از آنچه در مراتب کشف و شهود</p>	

<p>دیده با وجود آنکه درستی و خودی گفته از صد یکی نکته</p>	
<p>گرفته دامن رندان خستار</p>	<p>از شیخی و مریدی کشته بزار</p>
<p>چه شیخی و مریدی این چه قید است</p>	<p>چه جای زهد و تقوی این چه شیدا است</p>
<p>این نسبت با حال و اصل است که در مقام استغراق مست شراب نیستی باشد و نسبت بغیر او کفر است</p>	
<p>اگر درستی تو باشد در کهومه</p>	<p>بت و زنا و ترسائی تو رایه</p>
<p>یعنی تا تو اسپر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در کهومه باشد که بگر گو چنگ دانی و یکی را بزرگ بهتر حال تو آن باشد که روی بوحدهت آرمی که بت اشاره بآنت و زنا و خدمت و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و بگرد و تفرقه اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت و صول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک ذات بوده اند و در مرتبه وحدت هیچ اختیار و تفرقه و کثرت نیست چون از جواب این سؤال تمام و کمال فارغ شد فرمود که سؤال این سؤال است از الفاظی چند دیگر که در باب کمال بان تکلم میکردند و خود را منسوب بان مینمودند و حال آنکه ظاهر مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود</p>	
<p>سؤال یا نزد هم در بت و زنا</p>	
<p>بت و زنا و ترسائی درین گوی</p>	<p>همه کفر است و زنیچیت بر گوی</p>
<p>یعنی بت و زنا و ترسائی درین گوی از باب حال و ابل کمال همه کفر است و اگر کفر نیست بر کوجه چیز است از این الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این جوابی است بر طبق مشرب طایفه صوفیه موجد که غیر حق موجود نمیدانند فرمود جواب بر طبق اصطلاح صوفیه</p>	
<p>بت اینجا مطهر عشق است و وحدت</p>	<p>بود زنا و بستر عقد خدمت</p>
<p>بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه مراد است و جمیع ذرات موجودات مجلای آن حقیقت اند میفرماید که اینجا که مشرب ابل کمال است بت منظر عشق است</p>	

<p>و چون در صورت بت حق ظاهر باشد بر اینه بت متوجه الیه از باب کمال یا و هر مظهری را باین اعتساب بت می توان گفت و زنا را عقد طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد</p>	
<p>چون کفر و دین بود قائم هستی</p>	<p>شود توحید در عین بت پرستی</p>
<p>یعنی چون کفر و دین که از امور متضاده اند قائم بوجود اند و رستی مطلق حق است پس توحید و یگانگی کردن ایندین حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت را من حیث الحقیقت غیر دانی شرک باشد و قایل بتوحید حقیقی نباشی فسرود</p>	
<p>چو اشیا هست هستی را مظاهر</p>	<p>از آن جسمی کی بت باشد آخر</p>
<p>یعنی چون تمامت موجودات مظاهر بتی حق اند بر اینه از جمله مظاهر کی بت است و کافران همه او را عبادت میکنند پس حکم و قضی ربک ان لا تعبدوا الا الله کافران بالضرورة عابد حق باشند و تعیین طریق و حصر ممنوع باشد نظم اصنام و بتها ز حسن توجوه کرده شد بت پرست عابد اصنام بومنات لات و منات را ز سر شوق سجده کرد کافر خود بد حسن تورا از منات ولات</p>	
<p>نکو اندیشه کن ای مرد حافل</p>	<p>که بت از روی هستی نیست باطل</p>
<p>حکم تیغ فروزن فی خلق السموات و الارض اندیشه کن ای مرد دانا که بت از رو کما هستی و وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه در ضمن هر موجودی صد حکمت و فایده است فرمود</p>	
<p>بدان کایزد تعالی خالق اوست</p>	<p>از نیکو هر چه صادر گشت نیکوست</p>
<p>وجود آنجا که باشد مخیر خیر است</p>	<p>اگر شریت در وی او ز خیر است</p>
<p>این مسئله مقررات نزد حکماء و علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی که در وجود پدید می آید آن از عدم است مانند آنکه زید سر عمر و برید و عمر و کشته شد از این رو که زید قدرت بر قتل داشت خیر است و از آن که تیغ بر زنده بود خیر است و از آن رو که عضو عمر و قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آن جهت که عدم حیوة</p>	

لازم آمد شر است پس شرفا بدادم باشد و وجود هر جا که باشد خیر محض باشد
پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان گردانستی که بت چیت	بدانستی که دین در بت پرستی است
---------------------------	--------------------------------

یعنی اگر مسلمان که قائل بتوحید است و انکار بت نماید بدانستی که بت چیت
و منظر کیت بدانستی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت منظر هستی
مطلق است پس بت من حیث الحقیقت حق باشد و دین و عادت مسلمانان
حق پرستی است و بت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی حق پرستی

و که مشرک ز بت آگاه گشتی	الکجا در دین خود گمراه گشتی
--------------------------	-----------------------------

یعنی آن مشرک که عبادت بت میکند اگر آگاه گشتی که حق بصورت بت او
ظهور نموده است و از انجمت مجبود گشته که عبادت خود گمراه گشتی بلکه روح

نذید او از بت الا خلق ظاهرا	بدین علت شدند اندر شرع کافر
-----------------------------	-----------------------------

یعنی مشرک از بت غیر از تعین او نذید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر
بت پرست بر حقیقت آن بودی البسته در شرع کافر نبودی

تو هم که زونه پرستی حق پنهان	بشرع اندر نحو انست مسلمان
------------------------------	---------------------------

یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رویت خلق ظاهر صورت بت است
تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن مشرک باین صورت خلق حی بنی و در
پرده تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز در
شرع مسلمان نخواهند کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر گشته یوشا نینده

ز اسلام مجازی گشته بیزار	اگر کفر حقیقتی شد بیدار
--------------------------	-------------------------

این ملت اشاره جواب سوال مقدریست که کسی گوید که دین اسلام است
که وجود ممکنات البسته غیر وجود واجب است و حال آنکه میفرمائی که اگر بت
حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نخواهند پس این سخن خلاف دین سالم
و لغز باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است

یه حقیقی و بسبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد
 پیدائی شود کافر حقیقی نمیکردد و اگر چه در صورت کفر نماید ولی حقیقت عین گمان
 اسلام است نظم مسلمانان نکه دارند دین خود که شمس الدین تبریزی
 مسلمان بود کافر شد

درون هر تنی جانیت پنهان | بزیر کفر ایمانیت پنهان
 یعنی درون هر نفسی و صورتی که حیثیتی روحی حقیقی مخفی است و در تحت لاین
 هر کفری که هست ایمانی پنهان است و آن جان و ایمان مخفی استی و اجبی است
 که بصورت آن چیز متجلی شده نظم چون دور شد نقاب جلال از جمال دست
 کرد و عیان که عابد حق بود بت پرست بی بهره از جمال رخت نیست ذرّه
 مرات حسن روی تو بود است هر چه هست فرو تو

همیشه کفر در تسبیح حق است | و آن من شئی گفت اینجاده حق است
 یعنی کفر که از اشیا موجوده است همیشه در تسبیح حق است و تزیین حق از
 نقایص که ضد آن کمال است که خود منظر آنست نماید و حضرت حق در قرآن کریم می
 فرماید که و آن من شئی الا لیس بجمده پس کفر در تسبیح باشد هیچ کس را ذوق نیابد
 چو میکویم که دور افتادم از راه | قدر هم بعد ما جاءت قل الله

یعنی حکایتی است که میکویم از راه اختصار یا اعتدال از ظاهر شرع دور افتاده ام و
 سخن توحید بلند گردانیدم فهم هر کس با انجام نگیرد و بجهت عدم فهم ناگاه سبب طعن
 و تکار مردم نادان میگردد و موجب زیاده بینی بدین سخن و بعد و حرمان ایشان از اولیای
 شود پس این مردم را که از فهم این سخن دورند بگذار و مبالغه در انظار معانی و تخالیق
 شما بعد از آن که در قرآن مجید آمده که قل اللدم ذریم فی خوضهم یلعجون یعنی اسم جامع
 اندر انجوان و ایشان را که با حکام اسماء جزئیة گرفتار بماندند و راه حقیقت
 نمی برند بگذار در فرور رفتن ایشان در لومو و لعب

بدان خوبی رخ بت را که ارست | که گشتی بت پرست از حق نمی جویت

همو کرد و همو گفت و همو بود	هکو کرد و هکو گفت و هکو بود
یکی کوی و یکی بین و یکی دان	بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
یعنی در نظر شود تو باید که نخیر حق در نیاید و بزبان اقرار نما که موجود حقیقی حق است پس بدل تصدیق بخرم کن که هر چه موجود است حق است و غیر او عدم است که اصل و فرع ایمان ختم توحید است نظم در یکی روز و دوئی یکسوی باش یکدل و یک قبله و یک روی باش هر که در دریای وحدت گم نشد کریمه آدم بود مردم نشد فرمود	
نه من میگویم این بشنوز قرآن	تفاوت نیست اندر خلق رحمان
یعنی این که گفتم همه را یکی بین و یکی دان و یکی کوی است که این سخن میگویم از قرآن بشنو که خدای جل شانہ فرموده که متری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی حکم و سعت رحمت علی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید	
نظر کردم بدیدم اصل هر کار	آشان خدمت آمد عقد زنا را
یعنی از سرشرف در اصل هر امری از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او بوده است از عقد زنا یعنی در وضع اول که زنا را موضوع گشته نشان خدمت و طاعت بوده است	
نباشد ابل دانش را متول	ز بهر حزی مگر برو وضع اول
یعنی ابل دانش را که عالم استحقاق امور و وضع دلالت الفاظ بر معانی انداخته نیست مگر برو وضع اول که بینند که در ابتداء این الفاظ برای چه موضوع بوده تعویل بر آن موضوع که اصلی میباشد	
میان در بند چون مردان بر دی	در آذر مره او فو بعمدی

یعنی بر نماز خدمت و عبادت حق بر میان خود چون مردان مرد بزرگوار در میان جماعتی که مخاطب امر الهی به او فوالبصیرتی شده اند و حق عبودیت بجا آرزانند عشق تو که چون کنار بسته ایم در کفر و دین عشق تو مردان بوده ایم فرمود	
بر خشن علم و چو کان و ارادت	از میدان در ربا کوی سعادت
یعنی مرکب علم فرایض که در شریعت و طریقت بر این کس واجب باشد و چون عبادت حق کوی سعادت ابدی که معرفت الله است از میدان نیاید برین فرصت تراز بجز این کار آفرینند	
اگر چه خلق بسیار آفرینند	
یعنی ترا که انسانی از هر وفا بصیرت از لی پیدا نمودند تا بوسیله علم و عمل معرفت و حق حاصل کنی اگر چه خلق بسیار آفرینند تا چون قابلیت عمل امانت مخصوص انسان است این عبادت خستباری که منجر بوصول و تحقیق مقام وحدت غیر انسان رانیت لفظ خلقت آدم برای جنت و جوت بر که جو یا نیت چون نقش سبوت هر که طالب نیت انسانش همچون رنگ صورت دارد امانت جان فرمود	
پدر چون علم و مادر بیت اعمال	بسان قره العین بیت احوال
یعنی در حصول نتیجه احوال که قره العین ارباب کمال است علم مشابه پدر است و عمل مادر تا زمانی که این هر دو جمع نمی شود نتیجه حاصل نمیکرد	
نباشد بی پدر انسان شکمی نیت	سیح اندر جهان بیش از یکی نیت
یعنی از مادر تنها تولد انسان نمی تواند بود عیسی در جهان می است که بی پدر حاصل شده پس بر آینه بی علم از اعمال تنها که بجای مادر است احوال حاصل نکرد مگر بسبب ندرت که با مرشد کمال باشد	
ر با کن تربیات و شطح و طامات	خیال نور و سبب کلمات
زیرا که کمال مرتبه انسانی در فنا و نیستی است نه در پیمان نظم می خورد و رند باش ولی خود نما باش می نوش در طریقت ماب که خود فروغش ز نهما رنگظن	

<p>و بند خود نهان کن عیب گسان پوشش ولی عیب خود می پوش فرمود</p>	
<p>گرامات تو اندر حق پرستی است</p>	<p>جز این کبر و ریا و عجب و ستی است</p>
<p>درین هر جز کونز با ب فقر است</p>	<p>همه اسباب است در اج و مکر است</p>
<p>یعنی در طرق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید او نه از بافتی و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب است در اج و مکر است و مکر با صطلح صوفیه ارادت نعمت یا مخالفت و ابقاء حال یا سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صوری یا مخنوی از بینمیکرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد او را محجوب سازد احوال نمی سازد تا مغرور تر شود</p>	
<p>ز ابلیس لعین پی سعادت</p>	<p>شود پیدا هزاران خسر و عادت</p>
<p>یعنی ابلیس که قوه و ابمه است و شعون حق است و او را شهود معانی کلید معقول نیست با وجود این همه هزاران خسر و عادت از او صادر شود</p>	
<p>که از دیوارت آید گاه از بام</p>	<p>کمی در دل نشیند که در اندام</p>
<p>یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل و سوا سن میکند یا در تمام میرود و با اعمال فاسد می دارد همه خسر و عادت است</p>	
<p>همی داند ز تو احوال پنهان</p>	<p>در ارد در تو آفر و فسق و عصیان</p>
<p>تصرف تمام او راست در اعضای پنهان</p>	
<p>شد بلیت امام و در پستی تو</p>	<p>بدو لیکن بد نیکی کی رسی تو</p>
<p>یعنی در این خوارق ابلیس شوای تو و تو بد نهانم ختوانی رسید</p>	
<p>گرامات تو کرد در خود نمائیت</p>	<p>تو فرعونی و این دعوی خدائیت</p>
<p>یعنی غرض از خرق عادت خود نمائی باشد تا تر از بزرگ گویند و معتقد گردند بر اینکه تو فرعونی و این دعوی خدائی است که تو داری</p>	
<p>کسی کور است با حق آشنائی</p>	<p>انیا بد هرگز از وی خود نمائی</p>

یعنی امر که اقرب معرفت حق باشد و دیده و دانسته که غیر حق عدم است البته آن کس خود نمائی نمی آید چه آشنائی حق عین بیگانگی خود است	
همه روی تو در خلق است زنها	مکن خود را درین علت گرفتار
یعنی در اظهار کرامات روی دل تو در خلق است که ایشانرا معتقد خود کردانی زنها که خود را بدین علت عالم فریبی که منجر کسر و ریاست و بدترین امراض منحوی است گرفتار مکن که قبول خلق زهر قاتل بود	
چو با عامه نشینی مسخ کردی	چه جای مسخ بلکه فسخ کردی
بدانکه تناسخیچه چهار شعبه اند اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی بدن انسانی می نمایند و پس و این نسخ است و دوم تجویز انتقال بنمای هر حیوانی علی حسب المناسبت بنمایند و این نسخ است سوم تجویز انتقال روح انسانی با جسام معدنی و نباتی و بیروح آن در صورتی از آن صور کرده اند و این نسخ است و چهارم آنکه میگویند که روح دایره است میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هر گاه که دوره تمام میکند فسخ آن دوره نمود ابتداء دوره دیگر نماید و این رافخ میگویند و بعضی از انجماعت بر آنند که فسخ عبارت از انتقال روح انسانی با جسام نباتی و جمادی و نباتی و بیروح میسر نماید که جمالت با عام اگر میسختی بر تبه جمادی و نباتی میسختی با کل احوالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم میسختی	
مبادا هیچ با عامت سرو کار	که از فطرت شوی ناکه نکلوسار
یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که ترا با عوام الناس هیچ سرو کاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلام اتب فطرت سربزیر شوی با نفل اسافلین گرفتار آسختی	
تلف کردی بهره نازنین عمر	بکوفتی در چه کار است اینچنین عمر
بجمعت لقب کردند تشویش	
یعنی آنی شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقادی که عامه درباره وی کرده	

اندر زبان اید و تشویش خاطر دارد و میدان نیز کذک این تشویش را اجتماع ظاهر
و جمعیت باطنی کرده اند

از آن گشتند مردم جمله مدجال
فرستاده است در عالم نمونه
خر او را دان که نامش چیست
شده از جهل پیش آهنگ آن خضر
بچندین جا ازین معنی بیان کرد
علوم دین همه بر آسمان شد
نمیدارد کسی از جا بی شرم
اگر تو عاقلی بنگر که چون است
پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
که آن را ند پدر یا جند صالح
خری را اگر خری هست از تو ختر
چگونه پاک گرداند ترا سر
چگونه چون بود نور علی نور

قاده سروری اکنون بجمال
مگردت حال احوال تا چگونه
نمونه باز بین ای مرد حواس
خران این همه در تیک آن خضر
چون خواهی قصه آخر زمان کرد
به بین اکنون که کور و کوشان شد
نماند اندر می از رفیق و آرم
همه احوال عالم و اثر کون است
کسی که ز باب طرد و لعن و عقبت
خضر میشت آن فرزند طالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خضر
حوالای عرف اللهم است از بر
و گردارد نشان باب خود پور

یعنی پیری که نشان کمال پدر در او باشد چو حسین نمایم که در خوبی نور بر نور است
پیر کونیک رای و نیک بخت است
ولیکن ما شیخ دین کی کرد آن کو
چو سیوه زبده سر درخت است
ندانند نیک از بد بد ز نیکو

یعنی بحر دلب شیخ می شود

چراغ دل نور افروز ختن بود
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مریدی علم دین آموختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل یعنی بود آن شیخ را ده
نادان و شیخ جاهل که تو معتقدوی گشته مرده جهل و خاکستر نادانیت از مرده

بچکس علم نیا موخته و از خاکستر چرخ نیکو و خسته تقم پاش همان کریان بسی
 بالیها کم کشین جان پدر بر چه جوئی از محل خود بجوی باز مستان از کل
 ریجان کوی این چنین کس را اگر تابع شوی ره نیانی عاقبت کردی غوی

مراد دل بسی آید کین کار	به بندم بر میان خویش ز نار
نزدان مخی که هیچ سرت ندارم	بلی دارم ولی ز آن هست عارم
شکر کم چون خیس آمد در اینکار	خمشم به تر است از شهره صد بار
دگر باره کت رسید الهامی از حق	که بر حکمت کبر از اسب طبع دق

یعنی چون از آن سخنان بوی عدم رضا بقضا آمد و گو که خالی از خواطر نفسانی نبود
 دگر باره یعنی بعد از خور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود
 و ظهور این جمال حکمتها است اعتراض نما

اگر کناس نبود در ممالک	بمه خلق او قسند اندر ممالک
------------------------	----------------------------

اشارت است بآنکه عوام الناس اعتقاد بر شیخ نادان که نیمانند است
 صورت اراده و صدق و اخلاص و خدمت و شکستگی و عجز و نیاز در آن بیاید
 از ایشان بطور می آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقه آن شیخ نادان مزبله
 نفس و طبع ایشان را از احداث و انجاس بعضی صفات و میمه پاک گردانیده
 باشد و رسوم آداب ظاهری فقر و اهل حق بسته در آن صورت بهم مرغی
 بود و اگر ایشان آن کناسی را نکنند چنانچه خواص زیاد کرده و شرف
 را اشتغال با مورخیه باید نمود

بود جنسیت آخر علت ضم	چنین آمد جهان و التمه اعلم
----------------------	----------------------------

یعنی مناسب جنسیت و تقارب سمائی اجتماع و الضمام میگرد و مناسب
 استعداد فطری بر حسب هر مدی پسریت و مناسبیت بر استی پشمیری و در
 صورت کشش جنسیت است و جهان انجین است که جز جنس خود را جذب نیاید

ولی از صحبت نا اهل بگریز	عبادت خوایی از عادت پسرین
--------------------------	---------------------------

یعنی هر چند ضمیمت علیه ضم است ولی از صحبت تا اهل و جا بل میسباید که نیت که
الصحة تو شرکه حکم کلی است که اگر عبادت حق میخواهی که بکنی اجتناب از عبادت
و رسم نمی باید نمود از سر ا خلاص می باید کرد

نگردد و جمع با عبادت عبادت | عبادت میکنی بگذر عبادت

یعنی عبادت است که خالصاً لوجه الله باشد نه آنکه عبادت بطبیعت گشته
باشد و چون عبادت حقیقی هرگز با عبادت و رسم جمع نمی گردد و لهذا عبادت
این خلائق که در عالم منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادت است نمی شود
اشارت بر سائی

ز تر سائی غرض بحسب دیدیم | خلاص از رقبه تعلیم دیدیم

یعنی تجرید و تفرید از علق و عوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام
غالب بود و از تر سائی که مراد از امتی و متابعت حضرت عیسی است علی بن ابی
واله و علیه الصلوة و السلام است غرض از باب کمال تجرید از قیود رسوم و
عادات و خالص تعلیم دیدیم

جناب قدس وحدت دیر جانست | که سیم رخ تقارر ایشان است

یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الوات کثرت دیر جانست
دیر مجد تر سائیان است که از امت عیسی باشد یعنی دیر قدس وحدت
مجدد ارواح انسانی است که از عالم تجرد است که سیم رخ تقارر حقیقی ایشان است
چه اصل و حقیقت لقاء وحدت راست که از اختلاف کثافتات مقدس است

ز روح الندیب داشت این کار | که از روح القدس آمدید یار

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرت و رسوم
که بغیر از او تر سائی کرده میشود و وصل بمقام و دیر قدس وحدت ذاتی پیدا
گشته و تعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و از
انجمن مسمی بروح و اسم الله از چشمت صورت جبرئیل نافرمان است و از جنت

آنکه عبد الله حقیقی است ایها موتی و خلق طیر و ابراه و امکه و ابرص از و بطور آمده	
هم از الله در پیش تو جانیت	که از روح القدس در وی نشانی آ
یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح است هم از اسم الله بکلم و نخت فی من روحی در پیش تو که انسان جانی و حقیقی است و از روح القدس که جبرئیل است و صورت متمثل علم است در آن حال نشانی است	
الکریانی خلاص از نفس ناسوت	در آئی در جناب قدس لاهوت
مرا و بنا سوت بشریت است و لاهوت حقیقت وحدت سابع در جمیع اشیاء و نفس ناسوت بخاری لطیف است که حامل قوت حیات و حس و حرکت آریه است که حکیم روح حیوانیش میگوید یعنی مانع وصول تو به عالم تجرد و دیر وحدت ذاتی نفس ناسوتیت اگر از و خلاص شوی تجرید و تفرید باطن بر آینه مانند عیسی علیه السلام در جناب قدس لاهوت در آئی و حی لاهوت باشی نظم دست غیرت کفخن از غولان نفسی کرده پاک رخت جان بگاشتن این تقف میسنای کشد چون حجاب ماسوی از دیده دل دور شد شبنم از دریای کثرت سوی دریا می کشد می فسر ما بد	
هر آنکس که مجرد چون ملک شد	چو روح الله بر چهارم فلک شد
هر آنکس که از صفات نفسانی و مقصیات طبیعی مانند لایک که منزه اند مجرد و معرا شود فلک چهارم که نشاء و محل روح قطب است عروج نماید و منزل سازد متمثل در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی بر ائب علیه بود و مجوس طفل شیر خوار	
بند مادر اندر کا هوایره	
یعنی چنانچه طفل که هنوز شیر مادر نخورد و زرد مادر در کا هوایره مجوس است معنی که از نفس ناسوتی خلاصی نیافته و شیر مالوف طبع می نوشد مانند آن طفل زرد مادر که اسفل السافلین غاصرات مجوس که هوایره بدست	
چو گشت او بالغ و مرد سر شد	اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ شد آثار رشد و تمیز نیک و بد در او پیدا آمد و سفر شدومی تواند
 که از وطن سفر نماید و بکسب امور صوری و مخنوی مشغول گردد و اگر خاصیت مردان
 کاروان در و مرگوز است همراه پذیرد و تا از کارهای بسیار آموزد و علم حاصل کند
 حاصل کلام است که هرگاه در شخصی باعث سفر مخنوی پیدا آید طریق است که
 از مادر طبیعت دوری جست و توجه بعالم علوی که بشاید پدر است نماید و حصول
 کمالات او را میسر کرد در

غناصر مرترا چون ام سفلی است | تو فرزند و پدر ابایی علوی است

یعنی غناصر راجع ترا که انسانی مانند مادر است که مرتبه سفلی دارد چه مادر زیر
 پدر میس باشد و پدر تو ابایی علوی است که افلاک است و تو فرزندی که
 که از ازدواج این مرد و متولد گشته

از آن گفته است عیسی گاه سراسر | که آینه است پدر دارم بیبالا
 منقول است که عیسی علیه السلام پیش از عروج می فرمود آتی ذاب الی و
 اسکیم السماوی سخن شاره بان نقل است میفرماید

تو هم جان بدر سویی پدر شو | بدر رفتند همایان بدر شو
 و همایان سالکان اند که قطع تعلقات نموده تا خانه طبیعت بدر رفتند و
 بعالم علوی نخواستند

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز | جهان جیفه پیشی که کس انداز
 اشارت باداب سلوکت و ترک دنیا که بی آن وصول به استب علیه السلام است

بدونان ده مر این دنیای غدار | که جز نیک را شاید ادمردار
 نسب چو دمناسب را طلب کن | بحق رو آور و ترک نسب کن
 اشاره بکما حق است که نسب صوری مانع راه نشان شد عار میزند که طلب مرشدان

بجز نیستی هر کوفت و شود | فلاناسب نوقت او شد
 اشاره است باینکه هر که و اذ الفخ فی ظهور و لا انساب بینم بدریای عدمیه که مقتضای

ذاتی تیسنت است که غوطه خوردیم درین عالم آنچه موعود دیگران است در قیامت مشاهدند	
بر آن نسبت که پیداشد ز شهوت	بگذار و حاصلی جز کبر و نخوت
یعنی بر آن نسبت است که پیداشود از شهوت نفس انسانی را از آن نسبت حاصلی نیست غیر از کبر و غرور که صفات ذمیه اند	
اگر شهوت نبودی در میان	بسببها جمله می کشتی فسانه
چو شهوت در میان کار کرد	یکی ماور شد آن دیگر بد شد
مقصود سخن آن است که فرض اصلی از انسان معرفت الهیات و نسبت حقیقی غیر ازین نیست باقی طفیل است موجب تفاعلیت	
میکویم که مادریا پدر کیست	که با ایشان بجز محبت باید نیست
یعنی تحقیر و مذمت پدر و مادری نام با ایشان ترا با محبت و توقیر باید نیست	
نماده ناقصی را نام خواهد	حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی	ز خود یگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و غم کیست	وز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست
کمال حقیقی در رفع نسبت است چرا این سبها را بخود مضاف باید داشت	
رفیقانی که با تو در طریقی اند	نی منزل ای برادر رسم رفیق اند
بگویی و جدا اگر یکدم نشینی	از ایشان من چکویم تا چه پستی
همه افسانه و افسون و پند است	بجان خواجه کانیهاریش خند است
یعنی جمع نسب نسبی که مذکور شد و نسب طریقی از رفیقان طریقت که در منزل وجد همراهی بینمانندنی الحقیقه اگر نظر نمائی همه افسانه و پند است و این کس را مقید دارد و نمی گذارد که بحالم تجرد مقام اطلاق و مرتبه کمال انسانی برسد و از مطلب محسوس و مبداء	
ببروی و از زبان خود را چو مردان	اولیکن حق کس ضالع مگردان

یعنی دل را که خلاصه نیت انسانیت است بی هیچ الایش میالای ولیکن حق شرعی هیچ کس را ضلح مکن و در خاطر بادای حقوق شرعی مشغول میباشی و در باطن منقطع از شرع اریک دقیقه ماند مصل شوی در هر دو کون از دین معطل اشاره بان است که رعایت اوضاع و احکام شریعت چنانچه موجب انتظام عالم نظام صورت است معقب حصول کمالات معنوی نیز میگرد پس عده رعایت شرع سبب تعطیل صورت و معنی باشد

حقوق شرع را زنجار گذار | ولیکن خوشتن را هم نکندار
 یعنی حقوق شرعی و الدین و اقربا و رفقا و باقی حقوق را زنجار گذاری
 بر رعایت همه اقرار نمائی ولیکن نوعی مکن که بواسطه آن رعایت مقصود بالذات
 که قرب الهی است فوت شود

از روز نیت الایامی غم | بجا بگذارد چون عیسی مریم
 از روز نیت، سچو عیسی در گذر تاب را برای بر فلک چون ماه و خورشید و چون
 آفتی و در هزنی ازین دو دید تریست هر دو را بگذارد چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذشت

خینی شوز هر قید و مذاهب | در آرد و یردین مانند راهب
 یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام به رب ابا و اجداد معیند نکشت و نیت
 انی برئی مالتش کون تو نیز خینی و ابراهیمی شواز قید مذاهب در گذر و از هر چه
 مانع وصول بر تبه کمال باشد میرا کرد و خیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام
 است و راهب عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و در مجده
 ایشان است در این باب مولانا مغربی سخنان خوب فرموده نظم اگر بینی در این
 دیوان اشعار خرابات و خراباتی و غمناک است و زنا و نفاق و س و چلیپا
 مرغ و پریا و کبر و دیر و میسنا شراب و شاهد و شمع و شبستان خروشن
 بر لب و آواز استان می و میخانه و زند و خرابات حریف و ساقی و مرد
 مناجات گو و کرده بیاده خوشتن را نهاده بر سر می جان و تن را خط و خا

قبول بالا و برو عذار و زلف بچاپچ و کیو مشورنهار از ان گفت در تاب بر
مقصود از ان گفت در ریاب پیچ اندر سرو پای عبارت اگرستی از
ارباب اشارت چه هر یک را ازین الفاظ جانی است بزیر هر یکی پنهان
جانی است تو جانش را طلب از جسم بگذر مسی جوئی باش از اسم بگذر

تورا تا در نظر اغیار و غیرت اگر در مسجدی آن عین ویراست
یعنی ما دام که در نظر تو اغیار باشد بان معنی که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق
یعنی که این از روی حقیقت شرکت اگر در مسی باشی آن مسجد نسبت با تو کفر است

چو بر خیزد ز پشت کسوت غیر شود بهر تو مسجد صورت ویر
یعنی چون از دیده بصیرت تو لباس غیر که تعینات است و وجود حق درین
لباس مستم کشته بر خیزد از بر تو مسجد صورت ویر شود و معانی بسیار
که در مسجدی سبک بوده است

میدانم بر جا ستمی که هستی خلاف نفس عادت کن که سستی
یعنی میدانم این چیت که تو میکونی این است سبج است و آن دیر این که همان
اسلام بهر مکانی و بهر جانی که باشی باید خلاف نفس آماده کنی و مخالف او اظهار
نمائی از حجاب خودی که بدترین حجاب است باز بری نظم که رضای حق بی جوئی دلالت
پیشه خود کن خلاف نفس را در خلاف نفس شو ثابت قدم تاره یابی با سر
قدم تا نکرد و نفس تابع روح را کی دوایا پله دل مجروح را میفرماید

بت و زنا و ترسائی و ناقوس اشارت شد همه با ترک ناموس
یعنی ارباب کمال که تلفظ با نیهای کنند هم اشارت ترک ناموس است
چه اصل مذاهب فاسده از ناموس ناشی شده و حجاب ازین اقوی ارباب
مناسب و جا بر واقع نیست

اگر خواهی که باشی بنده خاص امیما شو برای صدق و اخلاق
یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی قطع نظر از خلق دیبا که در تاد و رطبه بر ویر

نیفتی صدق آنت که هر چه داری نمائی و اخلاص آنکه از غیر مبرائی بدانکه صدق در
 حقیقت با خدا و خلق در سر و هلائیه و بدل و بزبان راست بودن است و
 اخلاص آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از
 خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد نظم صدق و اخلاص است زاد و برون
 صدق پیش آور که تا یعنی عیان آنچه دادند اولیا از وی نشان کردند
 صدق و اخلاص و یقین در ره مردان مروجائی نشین فرمود

برو خود را راه خویش برگیر | بربیک لطف ایمانی از سر گیر
 یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که نمائی هستی و نپندار خود که جمع حجب متفرع بر
 آن است از پیش راه خود مرتفع ساز و چون نفس مردم در تو خیال اعمال
 و اوصاف بدعی آورد منجواهد که ترا در هلاک بگرداند و یا خود بینی اندازد میباید که تو
 بر لحظه نفسی خیالات فاسده کرده ایمانی خاص از سر گیری نظم نفس را همچون
 خر عیسی بسوز پس جو عیسی جان شود جان بر فروز خر بسوز و منع جان را کار
 ساز تا خوشت روح الهی پیش باز فرمود

بیاطن نفس ما چون هست کافر | مشوراضی بدین اسلام ظاهر
 یعنی چون حلی نفس مجبول بر شرارت و لغو و عدم اقیاد است و کافر
 پنهان است که با تو همراه است پس اسلام ظاهری که داری راضی شو
 زنو هر لحظه ایمان تازه کردان | مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
 یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف
 غیر مستجابی است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام اعلی از آن که
 داشت وصول میباید از تو تصدیق تازه کرداند لهذا بطریق مشابهت میفرماید
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهری اجمالی
 راضی شو و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو

بسی ایمان بود که کفر زاید | آنکه کفر است آن که زو ایمان زاید

جواب آنست که در سؤال فرموده بود بت و زنا که همه کفر است اگر چه بت
بر کوی یعنی از بت و زنا و ترسائی باین معنی که بیانش گذشت امان نمی
زاید پس حاشا که کفر بود

ریا و سمعه و ناموس بگذار | بیفکن خسر و بر بند زنا
ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب خلاص
و بی تقیسی باش و غرقه که موجب خود نمائی است بیفکن و زنا عقد خدمت
حق بر میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نکردند

چوپر ما شو اندر کفر فردی | اگر مردی بده دل را بردی
یعنی مانند شیخ و مرشد کامل مادر کفری بتنا و در کفر فرو شدن بد معنی
است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن
کثرت است در وحدت یکتا باشد و به تجلی فردی تحقق گشته عین وحدت
شود نظم کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن
است ای پرهنر تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده با چنین کفری
کجا یابی ز کفر ما خبر چون بحق پوشیده کردی آنکهی کافر شوی چون شوی
کافر از ایمان آنکهی یابی اثر آنکه از سر چشیده کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هر
دو عالم بود پیشش چون نم در فرمود

مجرد شوز به اقرار و انکار | بر سازاده دل و بیگبار
یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت است مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد
شود بکلی دل خود بر سازاده که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون رود
و اگر نرود تو کفر نماید افعال خضر با موسی بیا و آور نظم آن سپر را کش خضر برید خلق
سراوراد و بنیاد عام خلق و بهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محبوب
خوبی پر سپر آنکه از حق یابید الهام و خطاب هر چه فرماید بود عین صواب
که خضر در بحر گشتی داشتت | صد درستی در شکست خضر است و صفت

کامل تر بر سازاده بر این معنی که ولادت معنوی کامله او بجای دیگری نامنتهی شود سلسله
 بجزرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم چون از جواب شئالات تمام
 و کمال فارغ شد و سخن را بجز متابعت کامل بادی کرد و اندیند میفرماید که اشاره
 بر سببچه از ترس با آنچه چنانچه نموده شد مرشد کامل مراد است و بی که مخصوص است
 جمعیت و وحدت ذاتی است که مرتبه قطبیت کبری است و تشبیه این مرتبه
 جمعیت به بت بواسطه آنست که توجیه جمع موجودات بطبع و اراده باوست و
 چون بجهت منظریت این جامعیت کامل را نیز بت میخوانند فرمود که

بت و قر سببچه نوریت با هر که از روی بتان دارد و مظاهر
 یعنی بت ترس با سببچه که کامل زمان است این توجیه جمعیت و وحدت ذاتیه که از رو
 کا طمان هر زمان تا بان است بحسب اقتضای زمان

کند او جمله دلها را و ثانی
 آگهی کرد و معنی و گاه ساسه
 و ثانی بفتح و او بمعنی بت است یعنی مرشد کامل زمان جمع دلها را بندی و سیری
 و مایل خود دیسازد تا بسبب گرفتاری محبت آن کامل هر چه فرماید تجا و زنتواند
 تا ایشان را هدایت نموده یا عالم معرفت و توحید اشیا سازد و نسبت بحال
 هر کسی کاهی فقا و سرود گویند بنسختان عشق و معرفت تحریک دلها را اینمانند
 و کاهی ساقی کشته شراب شوق در کام جان میریزد و دلالت بتوجه انقطاع
 و بنیجودی میفرماید و اگر و نافی یا باید یعنی خدمتکار نزدیک پس معنی آنست که آن
 کامل دلها را نزدیک او خدمتکاری میسپارند تا بحال حقیقی برسند

زهی مطرب که از یک نغمه خوش
 زنده در ضمن صد مومن آتش
 یعنی زهی مطرب و بنشاط آورنده که آن کامل است از یک نغمه خوش که از
 عشق و معرفت او اینها یاد در ضمن هستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هر جا
 یعنی زهی مطرب و بنشاط آورنده که آن کامل است که از یک نغمه خوش که از
 عشق و معرفت او اینها یاد در ضمن صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هر جا

رسد بوی تو حقا که ماند یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوس	
زهی ساقی که او از یک پیاله	کنده خود دو صد منقاد ساله
از تعجب مینرماید که زهی ساقی شراب عشق که آن کامل است که از یک پیاله شراب محبت میخواهد که دو صد منقاد ساله پیرفسرده بر این خود ولایت عقل کند و پیاله کبر سن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بواسطه نخودی و سکر نیز کام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمینماید نظیر جانا ز می عشق یکی قطره بدل ده تا زرد و وجهان یکدل چار ماند فرزند	
رود در خانقه مست شبانه	کنده افوس صوفی رافسانه
چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با هم مقیدات مجتمع میکند و میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان طریقت است آن کامل مست می شبانه شود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده در رود و شبانه بدان حقه فرمودند که مرتبه غیب شعور را راه نیست احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مقام تلوین اند مانند افوس است در جنب ظهور کمال آن کامل باطل و بهبوده خواهد بود	
و که در مسجد آید در سحر گاه	نه بگذارد در و یک مرد آگاه
یعنی در سحر گاه که وقت شوع از باب عبادت اگر کامل در سجد در آید یکد آگاه بیدر در آن مجید گذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود	
رود در مدرسه چون مست مستور	افقه از وی شود بیچاره مخمور
یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون مست مستور در رود یعنی مستی خود را از شراب تجلی ذاتی پنهان دارد و شمه در خور استعداد آریا طلب بیان نماید فقیه پچاره که خود را سبب فقاهت آگاه تصور میکند از آن کامل و بیان معرفت احوال و کمالات که از او مشاهده نماید مخمور و سرگردان از خار فراق و حیران شود و بدانند که دانش خود نسبت بعرفان او جهل بود علم	

و معنی از کتاب و اوستا حاصلت نماید کش چندین جفا علم دین کم جز او راق و
 که ز دل جوئی بود عین صواب که شوی سید در از این خواب گران صد
 نشان بینی زیار پی نشان فرمود

رعشق زاهدان پجاره کشته | رخان و مان خود آواره کشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده اند
 و طالب مرشدان ایشان را بمشاهده جمال کمال محبوب رساند از خان
 و مان خود آواره کشته و سردر بیابان طلب نماده او را میجو اینند

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شر او کرد

یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار با نیچه او فرمود آورد و مؤمن کرد
 و آن دگر را که انکار نمود کافر کرد و همه شور و شر امتیازات کافر و مؤمن
 و فاسق و ناسک واقع است سبب و واسطه اش صاحب کمال است و
 نسبت بکاملان اولیا، هر زمان زیر همین حکم دارد

خرابات از لبش معجور شده | مساجد از رخس پر نور شده

یعنی خرابات که منظر فیض نفس رحمانی است بتطیل او موجود و معجور شده

و مساجد

که منظر تجلی جمالی است از رخ او پر نور کشته و بمصباح تقدیس و تهلیل روشن
 است نظم توان انقاس رحمانی که جانها از دست یابند تو آن دیبای
 غفرانی که می شود بجمالها، بهای لطف از یکدم نظر بر عالم اندازد سر بر موی
 من یابد از آن دولت گرامتها فرمود

همه کار من از وی شد پیر | بدو دیدم خلاص النفس کافر

و صفا بحال خود میفرماید که همه و مراد من از مرشد کمال که بدایت من نموده
 میسر و محصل شد آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطه
 کامل ما را حاصل شد و با تمام او که طیب نفس است خلاص از نفس کافر

خود و حیل و مکر او دیدم و از بندگی نفس از او تحقیق شدم	
دل از دانشش خود صدمه داشت	ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صدمه داشت و بجا بهای نورانی علمی محبوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکالات معنوی نمیدم	
ناگاه طلوع آفتاب اقبال رو بر من نمود	
در آمد اورم آن بت سحر گاه	امرا از خواب غفلت کرد آگاه
یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحر گاه در آمد و مرا از خواب غفلت که سبب آن عجب نورانی دست داده بود بیدار کرد و دانستم که با وجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام فرمود	
ز رویش خلوت من گشت روشن	بد و دیدم که تا خود چیتم من
یعنی از نور بجلی جمال و جبره شد کمال خلوت جان من که بظلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی را به حقیقت خود نمیبردم خود را نمی دیدم روشن گشت و روشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و مقصود یافته ام	
چو کردم بر رخ خویش نگاه	بر آمد از میان جانم سینه
یعنی چون نظاره رخساره ارسته با انواع حن و کمال آن مظهر کمال کردم و صورت و سیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم بعد جان عاشق او شدم و کفم نظم خوشا دردی که در مانس تو باشی خوشا را ای که پایانش تو باشی خوشا چشمی که رخسار تو بسیند خوشا جانی که جانانش تو باشی همه شادی و عشرت باشد ای دوست در آن خانه که مانس تو باشی شوپیمان از آن عاشق که پوست همه پید او نهانش تو باشی فرمود	
هائفتا که ای شیاد سا کوس	بسر شد عمرت اندر ننگ و ناموس

یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رخسار گفت که ای شیاد سالوس که تو بمن
کسی را مایل خود کرد انیده عمر و زندگانی تو بهم در طلب نام و ناموس و حجاب
بسر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف مالایخی و مغرور خود بینی شدی و از جمال
محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی

به بین تا زهد علم کیم بر نداشت | ترا ای نار سیده از که و اد داشت
یعنی آن مرشد با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و بین تا علی و کبری که
سبب علم پیدا کرده و زهد و آن پنداشت و هستی که بواسطه آن زهد
کرده ترا که هنوز خام و نار سیده از که و اد داشت و بجم فریفته شده و از دولت
صحت چنین کامل تا غایت محروم بودی

نظر کردن برویم نیم ساعت | ای ار زده هزاران سال
یعنی آن کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من که بادی زمانم نمودن هزاران سال
طاعت می ارزد چه مجرد طاعت بی ارشاد و کامل قرب و وصول بحق نیست
مناسب مولانا رومی در مثنوی میفرماید گفت پنمبر علی را کی علی شیر حقی
پهلوانی پردلی لیک بر شیری کن هم اعتمید اندر اد رسایه نخل امید هر
کسی که طاعتی پیش آورد بقر قرب حضرت بی چون و چید تو در اد رسایه آن
کاملی کش نتانند برد از ره ناقلی پس تقرب جوید او سوی اله سر بلج از حقیقت
زانکه او بر خار را کاشن کند دیده هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعتها
راه بر کزین تو سایه لطف اله از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی
بر هر آن سابق که هست در بشر و پوش کشته است آفتاب فهم کن
والله اعلم بالصواب

علی ای کجلم رخ العالم از ای | مرا با من نمود اندم سر پای
یعنی سخن بسیار است علی ای کجلم اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل
که کمال خود عالم را می آید و بحقیقت آرایش جهان خود اوست سر تا قدم مرا

بن نمود و دانستم که خود را ندانستم بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه علوم و زهد و طاعت که در نیت میدیدم بودم برابری با آن مکنظر و یک شایسته جمال با کمال او نتوانست نمود چه شناخت خود که بحقیقت شناخت حق است ما را از آن همه حاصل نکشت و از آن یک نظر حاصل شد

سید شاد روی جانم از نجاتت | ز رفوت عمر و ایام بطلت

یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر ما این کمال حقیقی که بسبب کمال روی نموده عین نقصان بوده روی جان من از سید شاد شد که ایام عمر عزیز رفوت شده و بطلت گذشته و آنچه مقصود است حاصل نکرده ام

چو دید آن ماه که روی چو خورشید | بریدم من ز جان خویش امید

یعنی چون آن ماه که مرشد است که در شب ظلمانی امکانی منور بنور و جو بگشته تا بندگی نینماید شایده نمود که از روی خورشید و شاد که در دل و جان پرتو انداخته مرا چنانچه هست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان بریده ام و بجز فوایدی خود مفرگشته قابلیت استفاضه نور ولایت وی پیدا کرد

یکی پیمانہ پر کرد و بمن داد | که از آب و آتش بر من افتاد

یعنی یکی پیمانہ از شراب معرفت و بجلی وجه باقی پر کرد و بمن داد چگونه شراب شربانی که از آب صافی او که پاک کننده جمیع الواث او صاف کثرت آتش سوزان بخودی در من افتاد و در سوز و گداز آدم منجو اندم نظم ساقی بده آب آتش افروز چون سوختیم تمام تر سوز این آتش ما باب نشان دریا من آتشی بر افروز بخشای بر این دل جگر خوار رحم آبر این تن غم اندوز در ساغر دل شربانی و نسکن گزیر توان شود ششم روز چون در عریضی و می نوشی مرا محسوس یافت فرمود

نگون گفت از می بی رنگ و بی بوی | نقوش تخته هستی فرو شوئی

یعنی آن محبوب کل کامل گفت که اکنون که صرف و بهتای مائی از شراب وجه باقی
 که نه رنگ آن حال در دیده نبوی صفات نقوش سستی را که کثرت و لطافات
 است فرو شوی که تا نقش دوئی باقی است لوح وجود از رقم اغیار باک نیست
 حواشامیدم آن بیما شایک | در افتادم زمستی بر سر خاک

یعنی چون بارشاد آن کامل پیمان شراب و مدت ذات پاک را اشامیدم
 از مستی و بخودی بر سر خاک نزلت و نیستی در افتادم

کنون فی نیستم در خود نه هستم | نه بشمارم نه مخمورم نه مستم
 یعنی اکنون که در مقام صحیح بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قائم بان حقیقت
 و باقی ببقای اویم و نسبت بذات خود نیستیم چه سستی مجازی محوشده بعید
 اصل بجمع نموده نه بشمار عاقلم از آنکه آثار خودی باقی است و نه مخمورم
 زیرا که خمار از فراق است و من در عین و صلح و نه مستم چه سستی حالت خود
 و فناست و من در مقام تکلیف و بقا تمکن گشته ام نظم بشمار و مستم چه مستم
 مجنون شتم کیستم نه مستم و نه نیستم | بذاجنون العاشقین تا روی ساقی
 دیده ام جام فنا نوشیده ام سر مستم و شوریده ام | بذاجنون العاشقین
 مخمور شتم ساقیم مست از می اطلاقیم که فانی و که باقیم | بذاجنون العاشقین

کی چون چشم او دارم سری خوش | کی چون زلف او باشم شوش
 یعنی مانند آن چشم محبوب از نوشیدن شراب سرخوشم که نه تمام بشمارم و نه مستم
 مستم و کاهی چون زلف پریشان او آشفته و حیرانم اشارت به نظریت کلوم
 بونی شان که مقام تلوین صفات است که اعلی مراتب تکلیف و بر رخ جمع و
 تفرقه واقع است چنانچه میفرماید

کی از خوی او در کلخم من | کی از روی او در کلخم من
 یعنی کاهی بحسب ظهور صفات بشری در کلخم طبیعت مساکنم و کاهی بواسطه احوال
 وحدت از نور تجلی وجه باقی در کلشن توحید و جمعیت حضور و سرورم چون پیشانی

<p>احوال و اطوار ایشان را شادان کامل نهایت رسانید فرمود در خاتمه اشاره بیان میفرماید که کلماتی صدر زنگ خوشبوی که در کاستان این کتاب شگفته شده همه از کاشن آن کامل است</p>	
<p>از آن کاشن گرفته نمیشد باز</p>	<p>اندام نام او را کاشن را از</p>
<p>یعنی از معارف آن کاشن کمال بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال را بدان یافتیم بعضی از آن باز گرفته اشارت بدانکه آنچه بحسب وجدان و کشف میشود او کشته از آن اعلی است که تمام در تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن شمه که از حقایق آن گرفته بودم کاشن را از نفس آدم و چون اکثر اسراری که در این کتاب منظم شده خاصه ناظم است فرمود که</p>	
<p>رو از راز دل کلمات شگفته است</p>	<p>که تا اکنون کسی دیگر نگفته است</p>
<p>یعنی در این کتاب کاشن را از اسراری که منبسط دل پاک اهل اله است کلمات شگفته و آن اسراری است و کسی دیگر نگفته چه بعضی خاصه آن بزرگ است و بعضی دیگر اگر گفته باشند بطریق نظم چنین نگفته اند</p>	
<p>زبان سوسن او جمله گویاست</p>	<p>عیون بر کس او جمله بیناست</p>
<p>یعنی لسان حال سوسن این کاشن جمله گویاست بنا بر آنکه دست غیر می باور برسد و بگرد ستور است و چشمهای بر کس این کاشن جمله بیناست و می بیند و کسی دیگر را نشود این معانی نبود این اشارت بر آنکه هر چه درین کاشن ذکر کرده شده همه بطریق مسائل توجید واقع است و بر نهم مکاشفات و مشاهدات از باب کشف و شهود است</p>	
<p>تا مل کن بچشم دل پاک یک</p>	<p>که تا بر خیزد از پیش تو این شک</p>
<p>بطریق ارشاد می فرماید که آنچه گفته ام یک یک ازین معنی را تا مل و نظاره بخند که بصیرتیت و مدرک معانی معقوله بنا و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و چشم که و چشم خیال تومی آورد بر خیزد و دور شود و یقین بدانی که هر چه گفته ام همان بنان واقع است و از بدگمانی خود را خلاص سازی و احوال از باب کمال را فاسد از خودی</p>	

و اسیر بعد و حرمان نگر در س

به بین معقول و منقول و حقایق | مصفی کرده در عیلم و قایق
 یعنی چشم دل نظاره کن و به بین که منقول راجع بقایده شرعیه است و معقول که عاید
 بمسائل حکمیة است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است هر دو در علم
 و قایق و تدقیق نکات مصفی از او آید و کدورات شطح و طامات کرده و بحد کمال رسانیده
 چشم منکری منکر در و خو ار | که کلهما کرد د اندر چشم تو خار
 یعنی موجب عین الرضا کل عیب کلیده لیکن عین النخط تبه المساوی یا چشم منکری درین
 کتاب کلشن مبین و بدیده عیب جوئی منکر زیر که اگر چشم انکار نظر کنی این کلهمای
 کونا کون که درین کلشن شکسته در چشم تو همه خار کردد و نیک را بد بینی چه برسی
 آنچه دارد در همان رامی تو انددید

نشان ناشناسی ناسی است | انسانی حق در حق شناسی است
 یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص است که ناسیاس و نامشروع
 و هر چه بسند عیب جوئی نماید و گرفتار چون و چرا باشد و خدا شناسی در حق نشان
 است که حق بچکس راضی نمانی اگر چه در مسئله بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ
 چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم کرده

غرض زین جمله تا آن کر کند یاد | غریزی گویدم رحمت بر و باد
 یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب کلشن است اگر بسبب خواندن این کتاب
 غریزی و بزرگی ما را یاد کند که رحمت بر او باد که چندین معانی را که موجب بیت
 ظالبان معارف یقین است در سلك نظم آورده است و چون دانستن نام
 ولی نعمت باختصاص دعای خیر اقرب است فرموده که

بنام خویش کردم ختم پایان | الهی عاقبت محمود کردان
 یعنی تا بداند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم
 خداوند عاقبت محمود کردان نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود ششتی

بود و شبستر موضوعی است در مشت فرسنگی تبریز و مولد و مدفن ایشان قهس
سره العزیز همان جا است

فهرست

سؤال اول در فکر و جواب آن	سؤال دوم در تفصیل فکر و جواب آن
سؤال سوم در حقیقت انانیت و جواب آن	سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن
سؤال پنجم در وحدت و جواب آن	سؤال ششم از تحقیق سعی و جواب آن
سؤال هفتم در تحقیق ارباب کمال و جواب آن	سؤال هشتم در احوال مخلوق و جواب آن
سؤال نهم در وصال ممکن و واجب و جواب آن	سؤال دهم در جبر و جواب آن
سؤال یازدهم در جبر و جواب آن	سؤال دوازدهم در منظر شی و جواب آن
سؤال نوزدهم در تحقیق حقایق و جواب آن	سؤال چهاردهم در شمع شایه و جواب آن

خاتمه سؤال پانزدهم در بیت و زنا و جواب آن

بحمد الله و المنة که از ماییدات حضرت سبحانی و ظهور مکارم مبسطه یزدانی درین
اوان نجات آقران که پرچم علم فقر محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بلند و غالب از
اہل عالم بنکر حقایق شرع محکم شین غزایش بلند آوازه و ارجمند در تحت ظل و احادیث انفق
فخری و بیا فخر با کمال راحت و آسایش غنوده اند و نہایت استقامت قدم
جاده طریقہ طریقت و آن لو استقاموا علی الطریقہ لا سقیمنا کم ماء خدقا کذا رده از
جام صاف بیغش و سقاہم برہم شرابا بطور آسرا کریم عروج بمعارج حقیقت کردہ
از کیدہ و اجس نفس رسته عارف بمعرفت من عرف نفسه فقد عرف ربه کشته و بر باب
ولایت مطلقہ کلیہ الہیہ انامیتہ العلم و علی با بجا قائم و باشاہد زبانی قدم در پیمان
و معنی مشغول با حقن قمار عشق دائم جارم بقضای ہستی امکانی موبہومی عازم بشطرنج
بقارہ بسیار و از لقهای مشوق حقیقت برخوردار گنہار این فانی غرقہ بحر معانی غنما
قل اجاب میرزا محمد ملک الکتاب محض تبصرہ و تذکرہ سالکین سبیل رب العالمین
و ہدایت یافتگان ادرم اتب کشف و یقین کتاب مستطاب شرح گلشن راز را کہ

از شرح مختصر ممتاز رساله منظومه شیخ الشوخ کاشف اسرار و رموز شیخ سعد الدین محمود
 شبستری که در جواب شوالیات سید السند و العارف الامجد میر حسینی انحرسانی
 قدس سره مفرموده و جناب عارف کامل و اصل سر حلقه آریاب ذل مولانا
 سید محمد نور بخش که از اجله عرفای شامخین عصر خویش بوده از کثرت بروز تحلیله
 نوریه در باطن سلاک مجاب بقوت توجهات و هم مردانه انجناب معروف بخش
 گردیده بر حسب استدعای طالبین مجاده مستقیم شرح سین و در صریح طریقت
 قویمتین این شرح مختصر نافع را که مخزن اسرار و بجهت رموزات پشمار است
 ثبت دفتر فرموده در مرتبه سابقه که بزور طبع در آورده بواسطه عدم توجه کاتب و صحیح
 اندکی مخلوط بعد از چاپ بنظر دستگیرتیه با کمال دقت و اهتمام در بندر محمودیه
 بحلیه طبع نیکو در آورده انشاء الله تعالی پسند انظار زوی الابصار گردد

حرره العبد المذنب العاصی ابن مرحمت پناه ضوابط
 جایگاه میرزا ابوالقاسم قولی باشی بقعه قبر که خضر
 شاه چرخ علیه السلام الشهیر باقا میرزا بابا باشی شیرازی
 طاب ثراه میرزا سید علی حسینی التیمی
 فی بیت دوم صفر المنظر سنه ۱۲۱۲
 من الهجرة النبویة صلی علیه و آله
 ۲۶ الف ۸۱ ۲۰
 ۲۶ الف ۸۱ ۲۰
 ۲۶ الف ۸۱ ۲۰



غرض نقشی است که ما باز ماند
 که صاجدلی روزی بر رحمت
 که هستی را نمی بینم بقا می
 کند در حق درویشان دعائی
 از مطالعه کنندگان این کتاب مستطاب
 مدعی دعای خیر می باشم بواسطه الغفر
 منت باخیر والسور
 ۴۴